

ثالان

نشر زریاب



ثالان

احمدضیا سیامک هروی

هروی، احمدضیا سیامک، ۱۳۴۶- هجری خورشیدی
تالان
نویسنده: احمدضیا سیامک هروی
نشرِ زریاب، ۱۳۹۲ هجری خورشیدی
۲۷۲ صفحه
رُمان‌های پارسی دری افغانستان- سدهٔ ۱۴



تالان

احمدضیا سیامک هروی
siamak.herawi@gmail.com
ویراستار: **روح‌الامین امینی**

طراحِ جلد و برگ‌آرا: عصمت‌الله‌احراری
چاپِ نخست: بهارِ ۱۳۹۲
شماره‌گان: ۱۰۰۰ نسخه
بها: **۱۶۰ افغانی**

حق نشر برای نشر زریاب محفوظ است

شمارهٔ تماس: ۰۷۷۷۰۰۷۱۹۵

E-mail: nashrezaryab@gmail.com
www.facebook.com/nashre.zaryab



مدتی می‌شود که هیچ کدام زبان یک‌دیگر را نمی‌فهمند. کاسهٔ صبر ادهم به سر رسیده است. سلیمان دیگر آن فرزند مطیع و فروتن نیست؛ به غزالی وحشی می‌ماند. چیزی او را دگرگون کرده است. در درون شعله‌ای نهان دارد؛ درد بی‌درمان دارد. او سلیمان سابق نیست؛ خانه گریز و سرکش شده است. تا به او نگاه می کنی تاب و توانش را از دست می‌دهد، انگار فکر می کند که با نگاه کردن، درونش را می‌خوانی؛ ترس از افشا شدن دارد. ترس از چپه شدن تشت رسوایی‌اش دارد. عاشق شدی؟ مردانه بگو! عاشق شدی؟ خوب عاشق شدن این همه خلُق تنگی ندارد. دخترهای «بزنیچی» شب و روز خوابت را می‌بینند؛ صدتا عاشق داری. دروازهٔ کی را بکوبم که جواب رد بدهد؛ از تو یک اشاره و از من به سر دویدن. نه، عاشق نیستی. اگر عاشق می‌بودی از من پنهان نمی کردی. درد تو بیشتر از عاشق بودن است. سلیمان! این چه بازی است که با من شروع کردی؟...

خواب از چشم‌های ادهم رخت بربسته بود. تمام شب در بخاری چوب انداخته بود و آتش کرده بود. ســـاعت یک شده بود، دو شده بود و حالا می‌رفت که سه شود، اما از سلیمان خبری نبود. به کدام گور رفتی ناخلف؟! از در و دیوار آفت می‌ریزد و تو بی‌خیال به هر طرف قرتک می‌زنی. ادهم زیر زبان پچ پچ کرد و بعد دستش را برد و از زیر زانویش چراغ دستی‌اش را برداشت، روشن کرد و نورش را به‌سوی زنش چرخاند:

- زلیخا! زلیخا!... خوابی؟... من از سر شب تا حال خون می‌شاشم و تو بی‌غم‌باش خُروپف می‌کنی. ورخیز! ورخیز که دلم ریش ریش شـــد. این فرزند ناخلف تو تاب و توانم را برد.

زلیخا که با صدای مردش از خواب بیدار شـــده بود، خواســـت چشم بگشـــاید، اما نور چراغ چشم‌هایش را آزرد، به پهلو غلت زد و لحاف را بر رویش کشید.

- خوب دل‌جمع خُر بزن! بگذار من از دســـت این پسر لج‌باز تو عذاب بکشم.

زلیخا بدون این‌که سر از زیر لحاف به‌در کند غرولند کرد:

- هر چه می‌کشی از دست خود می‌کشی؛ زادهٔ توست، پروردهٔ توست. می‌گویند خودکرده را نه درد اســـت و نه درمان، اما می‌بینم که درد است، درمان نیست. تو بودی که او را بر خر شیطان بالا کردی... تو بودی که به قلُدری‌های او خندیدی و گفتی بگذار برای خودش مردی شـــود. حالا مرد شد. بخور! بگذار بخوابم... حوصله تو را در این وقت شب ندارم...

- نه زلیخا! نمی‌گذارم بخوابی. امشـــب با شب‌های دیگر فرق می‌کند. بار اول نیســـت که خودش‌را رد گم می‌کند. من بـــا غیبت‌های او دیگر خو کرده‌ام، اما امشـــب فرق می‌کند. وقتی سلیمان رو به دشت تاخت، دلم گواهی بد داد؛ وسوسه شدم؛ دلم به شور افتاد.

- مـــرد! خیر خود را از خدا بخواه!.. بگـــذار بخوابم. خودت هم بگیر

ساعتی بخواب؛ صبح شد!

ادهم که از غم‌شـــریکی زنش دیگر امید کنده بود، چراغ دستی‌اش را خاموش کرد:

- تو همیشـــه خُر زدی و من خون جگر خوردم. اگر سلطان نمی‌گفت که بعد نماز عصر قرار او را با بچه‌های قشـــلاق شنیده است، حالا من هم مانند تو آرام خوابیده بودم.

زلیخا ناگهان لحاف را از ســـرش کنار زد، بر روی جایش نشست و با نگرانی پرسید:

- چه گفتی!؟

ادهم دوباره چراغ دستی‌اش را روشن کرد و بدون این‌که جواب زنش را بدهد، گفت:

- بیا کتری[1] روی بخاری را بردار و ببر چای دم کن! از ســـر شب تا حال می‌جوشد.

انگار زلیخا گپ شوهرش را نشنیده باشد، سوالش را تکرار کرد:

- چه گفتی؟ سلطان چه گفت؟

- ســـر شام، سلطان برایم گفت که بعد از نماز عصر به گوش‌های خود شنیده که او در «تنگل» با بچه‌های قشلاق قرار گذاشته است.

زلیخا لرزید. می‌دانست که تنگل چه جهنمی است. از آدم‌هایی که هر روز در آن‌جا کشته می‌شدند، خبر داشت. حالا دیگر او هم مانند شوهرش به دلهره افتاده بود:

- اگر کلک سلیمان خون شود تو را نمی‌بخشم.

- زلیخـــا! عجب حرف‌هایی می‌زنی! انگار من او را به تنگل هی کرده باشم.

زلیخا با بر سر کردن روسری‌اش غرولند کنان از جا برخاست و به‌سوی تاق کنار دروازه رفت. چراغی را آورد و پیش پای شوهرش گذاشت:

۱. چاینک

- بگیر روشن کن!

ادهم از کنار بخاری قوطی گوگردی برداشت، چراغ را روشن کرد و بعد با نگاهی به چراغ دستی‌اش، آن‌را خاموش کرد و در جیب گذاشت. آه جانکاهی کشید و گفت:

- کاش تنها تنگل بود. یک متر برف بر روی زمین ریخته است. اگر تنگلی‌ها او را نکشند، خنکی می‌کشد.

زلیخا نگاه خشم‌آلودی به ادهم انداخت:

- دهنت را به خیر وا کن مرد! دعای من همراه اوست. سلامت برمی‌گردد.

زلیخا این‌را گفت و با برداشتن پارچه‌ای از کنار کُنده‌ها از جایش برخاست، دستهٔ کتری را با پارچه پیچاند و از روی بخاری برداشت و با گرفتن اریکین[۲] به‌سوی مطبخ رفت و اندک روشنایی که چراغ اریکین به اتاق بخشیده بود را با خود برد. ادهم در تاریکی فرو رفت. نخواست دیگر چراغ دستی‌اش را روشن کند.

تنگل... تنگل.... تنگل... اجل برده، تو به تنگل چه مرگ می‌خواستی؟... کاش خبر نداشته باشی... کاش تنگل را ندیده باشی و ندانی که در پشت هر سنگش خون‌خواری در کمین است... اگر هیچی نداشته باشی و تریاکی در خورجینت نباشد، تو را به خاطر اسبت می‌کشند...

ادهم آهسته آه کشید، دست دراز کرد و در بخاری را گشود تا در نبود اریکین، اتاق اندکی روشن باشد. کنده‌های بلوط با شعله‌های ملایمی در بخاری می‌سوختند و هر از گاهی صدا می‌کردند، جرقه می‌پراندند و فضای اتاق را روشن می‌کردند. ادهم در کنار بخاری به شبحی می‌مانست که رقص ملایم شعله او را می‌لرزاند و سایه‌اش را بر دیوار، کوتاه و دراز می‌کرد.

این یکی پیر و خرفت، آن یکی جوان و سرکش، این یکی روزگار دیده و آن یکی خام و گرم و سرد زندگی را نچشیده، این یکی صبور و

---

۲. چراغ تیلی

شکیبا و آن یکی عصیانگر و پر از طغیان. پدر نگران فرزند، فرزند آسوده و بی‌خیال. پدر شکسته و رنجور، فرزند چست و قبراق[۳].

سلیمان مرگ تو را به تنگل برد!؟ بی‌اجل خود را به جلادها سپردی!؟ سلیمان! قسم است که نماز جنازه‌ات را نمی‌خوانم. هیچ کس را هم نمی‌گذارم که برایت فاتحه بخواند. نعشـــت را به دشت می‌اندازم تا سگ‌ها و شغال‌ها بخورند. تو این قدر سرتنبه و قلدُر شدی که بچه‌های مردم را برمی‌داری و به تنگل می‌بری. من جواب مردم بزنیچی را چه بدهم؟ بگویم پسر نابفرمان من آن‌ها را برد و به کشتن داد؟ چه بگویم لعنتی؟

دندان‌های ادهم به هم ســـاییده می‌شـــدند. رگ‌های گردنش متورم شده بودند: اگر از دســـت تنگلی‌ها جان به سلامت بردی و آمدی، خودم می‌کشمت. اگر آدم نشدی و بار دیگر پایت را از گلیمت بیرون گذاشتی خودم می‌کشمت. پایت را قطع می‌کنم. فرزند بزرگ کردم که وقت پیری سایهٔ سرم باشد. اگر سایهٔ ســـر نشدی، اگر عصای پدر نشدی و اگر تسلی دل مادر نشدی، آن‌ها را مرنجان! ناگهان اشک در چشم‌های ادهم حلقه زد. نه، سلیمان روا ندارم. توان دیدن خون انگشتت را ندارم. تو را آسان بزرگ نکردم، در پایت رنج کشـــیدم. آسان بزرگ نشدی، در پایت گوشت نازه آب کردم...

صدای دروازه ادهم را تکان داد. کمر راست کرد و چشم به در دوخت. زنش بود که با پتنوس چای به داخل می‌آمد. زلیخا که به نزدیکش رسید، گفـــت چراغ را بگیرد. گرفت و زلیخا پتنوس را مقابل مردش گذاشـــت. چاینک چینی با دو پیاله و قدری دشلمه[۴] در میان بشقاب، تابلوی همیشگی در مقابل دیدگان ادهم شـــد. زن آرام در کنار پتنوس نشست. نخست در بخاری را بســـت و بعد چاینک را برداشـــت و در پیاله‌ها چای ریخت و با جابه‌جا کردن چاینک در کنار بخاری، گفت:

---

۳. چابک

۴. شیرینی خاص هراتی

- بگیر بنوش! این‌قدر جوش نزن!

ادهم آهی از سینه کند و بدون این‌که حرفی بزند، کمرش را از دیوار جدا کرد و یکی از پیاله‌ها را برداشت و در میان دستانش فشرد. هنوز چای داغ به تن یخ‌زدهٔ پیاله رخنه نکرده بود.

- رفتم و به کوچه نگاهی انداختم. خنکی، استخوان آدمی را آب می‌کند. کیتو[۵] بود.

ادهم تلخ خنده‌ای کرد:

- و تو امید به بازگشت او داری!

ناگهان بغض زلیخا شکست، گلویش ملتهب شد، لب‌هایش لرزید و به هق‌هق افتاد:

- ادهم... اگر سلیمانِ مرا کاری شود، سکته می‌کنم... همین جا سرم را می‌گذارم و نفس بالا می‌آورم... مردهٔ دو اولاد شـــاخ شمشاد خود را ندیدم. زنده و مردهٔ آن‌ها گم شد؛ این یکی را برایم نگه‌دار! این‌جا کنار من منشین! کاری بکن!

حالا نوبت ادهم بود که زنش را به بازگشت فرزند امیدوار سازد:

- زلیخا! دلت را نازک نکن. گفتم از خواب بیدارت کنم که تســـلی دل من شـــوی... اما تو هم آمدی و غمم را دو چند کردی... تو همیشه از من قوی‌تر بودی، از من ســـنگدل‌تر بودی. اما امشب می‌بینم که دل تو هم می‌لرزد. آن‌قدر هم بی‌عقل نیســـت که در این خنکی به راه بزند و بیاید. شاید شب را جایی بگذراند و فردا بیاید... شاید هم از تنگل به جای دیگری رفته باشد. شاید هم از آن‌جا به نســـر[۶] رفته باشد. در نسر کوه، سه- چهار قشلاق است. در آن‌جا دوستانی دارد... چه می‌دانم...

زلیخا که با شـــنیدن گپ‌های مردش اندکی آرام شده بود، دست دراز کرد و پیالهٔ چایش را برداشت و با نوشیدن جرعه‌ای گفت:

---

۵. برف باد

۶. سایه، مردم کوه نشین به سمت سایه رخ کوه، نسر گویند و به سمت آفتاب رخ، افتو

- خوب من هم همین را می‌گویم. این تو هستی که هزار فکر بد داری...

ادهم که بارها از ســـوی زنش به‌خاطر از دست دادن فرزندانش ملامت شده بود، ناگهان چین در پیشانی انداخت و با خاطر رنجی گفت:

- زلیخا! فرزندانت را من نکشتم که ملامتم می‌کنی. این‌جا هیچ مادری نیست که داغ فرزند نداشته باشـــد. پدرهای ما همیشه به بخور و نمیرشان قناعت داشـــتند، اما جوان‌های امروزی ندارند. هیچ کسی به زور تریاک به کتف‌شـــان نکرد، می‌خواستند یک‌روزه پولدار شوند... خودت شاهد بودی که آن‌هـــا را زدم، کوفتم، عذر کردم، زاری کـــردم، اما به حرفم گوش نکردند، آدم بشو نبودند.

زلیخا که صدها بار این حرف ادهم را شـــنیده بود خواست دیگر لای بغض کهنه را وا نکند:

- ســـلیمانِ من از همان اول هم به این حرام بازی‌ها شوقی نداشت، از این بابت خاطرم جمع است.

- زن! مدتی می‌شود که بچه‌ات بی‌گدار به آب می‌زند. با زندگی خود بازی می‌کند.

زلیخا که نمی‌خواست دوباره امیدش را از دست بدهد با ناراحتی پیاله چایش را بر زمین گذاشت:

- وسواسی شدی مرد! مرا هم دیوانه کردی، خود را هم... بس است. تا صبح دل به دندان بگیر! روز که زد سلطان را روان می‌کنم که کوه را زیر و رو کند، پیدایـــش کند و بیاورد... وقتی آمد تو می‌دانی و او، مرا از این بیشتر غمباد نکن!

ادهم نگاهی به زنش کرد و زود نگاه از او برگرفت. نخواســـت دیگر بگو مگو کند. جرعهٔ دیگری چای نوشید، پیاله را بر زمین گذاشت و کندهٔ چوبی برداشت تا در بخاری بگذارد که ناگهان دروازه بر روی پاشنه چرخید و سلیمان پا به داخل گذاشت. دست ادهم در هوا ماند. زلیخا روگشتاند و با

دیدن فرزندش جیغی از سر کند:

- نگفتم که می‌آید... نفس به حلقم آوردی مرد! دیدی که به خیریت و سلامت آمد!

زلیخا با عجله چراغ را برداشت و به سوی فرزند دوید. سلیمان دم دروازه ایستاد. نگاهی به پدر که هنوز کندهٔ چوب در دستش بود، کرد:

- پدر سلام!

ادهم بدون این‌که سلام او را علیک بگوید کندهٔ چوب را واپس بر روی هیزم‌ها انداخت:

- بیا کنار بخاری خود را گرم کن! با تو کار دارم.

زلیخا رویش را دور داد و با لحن پرخاشگرانه‌ای گفت:

- بگذار مردک! شاخ شمشاد مرا غرض نگیر! فردا به خوبی و خوشی هر گپی با او داری بزن! حالا بگذار که یخ استخوانش آب شود.

سلیمان آهسته تفنگش را از شانه پایین کرد و به دیوار تکیه داد، بعد جمپر ضخیم و پشمی‌اش را از تن به‌در کرد و همان‌جا بر روی زمین انداخت و سپس لنگی‌اش را از سر برداشت و تا خواست به گوشه‌ای بیاندازد، مادر از دستش گرفت:

- نینداز! بده به من.

سلیمان لنگی‌اش را به سوی مادر دراز کرد. زلیخا لنگی را گرفت، آرام برد و به میخ آویخت و سپس به سلیمان نگاه کرد. موهای براق و تابیده، چشم‌های درشت، سیاه و پر نفوذ، ابروهای پیوسته، بروت‌های تاب خورده، بینی تیز و استخوانی، بلند قامت، چهارشانه و استوار.

- مادر فدای کاکل سیاهت؛ کجا رفته بودی؟ دلواپس شدیم... از سر شب تا حال پدرت پلک نزده است.

هوای گرم اتاق که ناگهانی به تن یخ‌زدهٔ سلیمان دویده بود، دست و روی او را به خارش انداخت. او آبی که در نوک بینی‌اش جمع می‌شد و

می‌رفت تا قطره شود و فرو افتد را با دست پاک کرد:

- مادر!

مادر که منتظر رفتن فرزند در پای بخاری بود، قربان و صدقهٔ او شد:

- مادر به فدایت! قربان چشـــم ســـیاهت! چرا ایستاده‌ای برو در کنار بخاری! برو پیالهٔ چایی بنوش که خنکی تو را سیاه کرده است.

- مادر! آوردم.

- چه را آوردی جان مادر؟

- عروس تو را آوردم.

زلیخـــا از زبان افتاد و بهت‌زده به او نگاه کرد. پشـــت ادهم بر دیوار چسبید و فریادی از سرش کنده شد:

- چه؟

- گفتم عروس شـــما را آوردم. در دهلیز، پشت دروازه است. او را یخ زده، رمق ندارد.

زلیخا به سرعت چراغ را از روی زمین قاپید و به دهلیز دوید. سلیمان دیگر به صورت متحیر پدر نگاه نکرد؛ روگشـــتاند؛ به دنبال مادر از اتاق بیرون رفت و ادهم در تاریکی اتاق بار دیگر گم شـــد. ضربان قلبش شدت یافته بود و دست‌هایش می‌لرزید. می‌دانستم که بلایی بر سر خود می‌آورد. می‌دانســـتم که این رفتنش بی‌دردسر نیســـت. اگر به سلامت آمد، خود را در آتش انداخت! همهٔ ما را در آتش انداخت. دیگر شـــهکارهایش کم بود که حالا دختر مردم را می‌دزدد. مگر آن‌ها دســـت روی دست می‌گذارند و می‌نشـــینند... مگر این دختر کس و کوی ندارد؟ مگر او را از بیخ و بُته یافتـــی که آمدی و می‌گویی عروس آورده‌ای... در این کوه اگر روباه هم در بلندی پشت سنگی بنشیند شیر می‌شـــود... می‌کُشند تو را شیر ناپاک خورده! همهٔ ما را از تیغ می‌کشند. تاراجت می‌کنند...

مادر و فرزند، دخترِ سر تا پا پیچیده به شال درازی را به اتاق می‌آوردند.

زلیخا با یک دست از شـــانه‌اش گرفته و با دست دیگر چراغ را نگه‌داشته بود و سلیمان شـــانه در زیر بغل او داده و با احتیاط گام برمی‌داشت. ادهم همان‌جایی که نشسته بود، خشک مانده بود. پشت بر دیوار با چشم‌های از حدقه برآمده به آن‌ها نگاه کرد؛ میخکوب و متعجب.

وقتی آن‌ها قدم چیده به وسط اتاق رسیدند، زلیخا گفت:

- ســـلیمان او را نگه‌دار! مواظب باش نیفتد، من رختخوابی را دورتر از بخاری می‌گذارم، او را به آن تکیه بده! نزدیکی به آتش برای یخ‌زده خوب نیست، کم‌کم باید گرم شود.

این‌را گفت و با گذاشـــتن چراغ در نزدیکی ادهم به سوی تاق دوید. بار دیگر نیم‌رخ ادهم روشـــن شـــد. نور زرد چراغ او را رنگ پریده‌تر از آن‌چه بود، می‌نمایاند. واهمهٔ درونی او به صورت زده بود. دســـت‌هایش هنوز می‌لرزیدند و یارای حرف زدن نداشـــت. ترسیده بود. ترس از عاقبت کار، ترس از نابخردی فرزند.

زلیخا با عجله رختخواب سنگینی را از روی تاق بغل زد و در وسط اتاق گذاشـــت و بعد رفت تشکی را که تا چند دقیقه پیش بر روی آن خوابیده بود برداشت و در کنار رختخواب هموار کرد:

- بیا! او را به رختخواب تکیه بده!

سلیمان نرم نرم قدم برداشت و او را برد و به رختخواب تکیه داد. زلیخا بار دیگر به سوی چراغ رفت آن‌را برداشت و به نزدیک دختر دوید. چادرِ او را آهســـته از روی ســـرش کنار زد و به صورت او نگاه کرد. ماه‌جبین بـــود. صورت گرد و زیبا، لب‌های نازک، ابروهای کمند و موی‌های ریزه باف و پریشـــان، تابیده و پیچیده بر روی گوش‌ها و گردن. زیبای کبود. کبودِ کبود. سرمای کوهِ دوشـــاخ او را سیاه کرده بود، دندان‌هایش به‌هم می‌خوردند، تنش می‌لرزید و نفس‌هایش کوتاه بودند، انگار شـــمه‌ای برای دم و بازدم نداشت.

- مادر خوب می‌شود؟

زلیخا دستی بر پیشانی او گذاشت و آهسته گفت:

- هوای گرم کم‌کم به پوســـتش می‌خزد، خوب می‌شود... در این دنیا هنوز رزق دارد، هنوز دیدنی دارد...

زلیخـــا رو از فرزند برگرداند و بارِ دیگر بـــه چهرهٔ دختر نگاه کرد. عروس‌دار شدم. از غیب عروس‌دار شدم. حالا دیگر کار از کار تیر است. آرزو داشـــتم عروسم را با ساز و دهُل بیاورم؛ آرزو داشتم پسرم را بر روی اســـب دامادی ببینم؛ آرزو داشـــتم برایش اتن کنند و من غرق تماشای او شـــوم... مثل این‌که نصیب نبود؛ مثل این‌که تقدیر نبود... حالا چه از دستم ساخته است؟ هیچ! هیچ کاری کرده نمی‌توانم. مقبول است؟ ها هیچ کمی نـــدارد. اگر من هم عروس می‌آوردم از ایـــن مقبول‌تر برایش پیدا کرده نمی‌توانســـتم... خدا قدمش را به خیر کند! به جز این‌که دســـتی بر سرش بکشم، دیگر از من کاری ساخته نیست.

زلیخا ناگهان مانند فنری از جایش پرید و به طرف تاق دوید و بعد از کمی جستجو، شیشه‌ای را برداشت، سر آن را گشود، قدری سپند در کف دســـتش ریخت و با عجله به ســـوی بخاری دوید و سپند را بر سرِ بخاری ریخت. ســـپند به محض افتادن بر بخاریِ داغ، شروع به سوختن کرد و دود غلیظی با رایحه‌ای دل‌پذیر در فضا پیچید. با دستش دود را به سوی دخترک و فرزند راند و بعد از آن‌که مطمین شـــد دود در همهٔ اتاق پخش شده کنار پتنوس چای نشســـت. پیاله نیمه تمام چایش را برداشـــت، قدری دیگر از چاینک در آن چای ریخت و با نگاهی به فرزند، گفت:

- بیا بگیر! بیا کنار بخاری بنشین که دست و پایت ملایم شود.

ســـلیمان به کنار بخاری آمد، از زیر چشم به صورت مبهوت پدر نگاه کرد و آهسته نشست. پیالهٔ چای را برداشت و تیز تیز شروع به نوشیدن کرد.

زلیخا پرسید:

- نامش چیست؟

سلیمان ته ماندهٔ چای را نوشید و پیالهٔ خالی را کنار دست مادرش گذاشت:

- «سبزک»

- سبزک؟

- ها مادر! نامش سبزک است.

- عجب نامی دارد! از کجاست؟ دخترِ کی است؟

- حالا نپرس. بگذار تنم گرم بیاید. قصهٔ درازی دارد.

سلیمان این‌را گفت و باز از زیر چشم به پدر نگاه کرد. زلیخا سوالی را پرسیده بود که ادهم هرچه زودتر می‌خواست جوابش را بداند:

- نـــه، بگو! همین حالا بگو! تو دیگر از حد گذشـــتی، پایت را دراز کردی و بر گلیم مردم گذاشـــتی؛ دختر دزدیده‌ای. تو می‌فهمی که عاقبت این کار چیست؟

- پدر همه چیز را می‌گویم. سخت نگیر! بگذار گرم بیایم.

زلیخا به سوی شوهرش نگاهِ تیز و سرزنش آمیزی انداخت و بدین‌گونه او را به سکوت فراخواند. ادهم زبان بست. چراغ دستی‌اش را روشن کرد و به صورت سبزک انداخت و ناگهان خشکش زد:

- آشناست، خیلی آشناســـت. انگار او را جایی دیده‌ام، از این‌ور کوه نیســـت، دختر نسر است. از آن سوی کوه است. از مردمانی است که هزار شتر تاوان دارد. سلیمان! ما را بدبخت کردی، با حیات ما بازی کردی...

این‌را گفت و چراغ دستی‌اش را خاموش کرد. زلیخا پیالهٔ فرزندش را دوباره چای ریخت، نزدیکش گذاشت، از جا برخاست و پیش دختر رفت. صورت او عرق کرده بود. دستی بر پیشانی‌اش کشید و گفت:

- قدری گرم شده است. تا چند دقیقهٔ دیگر به حال می‌آید. مادر صدای مرا می‌شنوی؟... سبزک‌جان خوبی؟... چای برایت بیاورم؟

ســـبزک صدای زلیخا را شنید، چند بار تصمیم گرفت چشم بگشاید و

جواب بدهد، اما پلک‌های دراز و خمیدهٔ او بر روی چشـــم‌های آهوسانش خوابیده بودند و یارای بلند کردن آن‌ها را نداشـــت. تمام جانش سوزنک سوزنک می‌شد. یخ وجودش در حال آب شـــدن بود. صدایی که می‌شنید ناآشنا بود. مهربان اما ناآشـــنا! می‌خواست جواب بدهد، اما توان گپ‌زدن نداشت.

زلیخا به ناگاه از جا جهید. انگار فکر بکری رســـیده بودش. به مطبخ دوید و لحظه‌ای بعد با آفتابه و لگن برگشت.

- سلیمان بیا کمک کن!

سلیمان که می‌خواست هر چه زودتر از زیر نگاه سنگین پدر بگریزد، از جایش پرید و به سوی مادر رفت.

- بگیر!

زلیخا آفتابه را به طرف سلیمان دراز کرد و او با عجله آن را از دست مادر گرفت.

- دست و پای او را با آب گرم می‌شویم. تو آب بریز!

زلیخـــا این‌را گفت و لگن را نزدیک پاهای ســـبزک جابه‌جا کرد و بعد آهســـته دست دراز کرد و پاهای او را از زیر شال بیرون کشید. هنوز کفش‌های نازک پلاســـتیکی در پاهایش بودند. زلیخا آن‌ها را آهسته از پاهای او به‌در کرد:

- تو هنوز می‌خواستی که طفلک را یخ نزند. کُشتی بیچاره را... با این کفش‌ها همین که زنده است خدا را شکر کن!

سلیمان خواست بگوید فرصت نداشته است. خواست بگوید در آن دم نازک، دست و پایش را گم کرده بوده. گرمی و سردی از یادش رفته بوده، اما با نگاهی به پدر هیچ کلامی از گلویش به‌در نشد.

- بریز سلیمان!

سلیمان به پاهای سبزک که در دســـتان مادر می‌لرزیدند، نگاه کرد.

پاهایـــش چنان لطیف و نازک بودند که دلـــش افتاد. پا نبود، ریواس بود. ریواس کبود و ملتهب.

- بریز!

سلیمان تکانی خورد و آب ریخت.

- تیز نریز!

سلیمان از سرعت ریختن کاست و زلیخا به نرمی پاهای یخ زدهٔ سبزک را شُست و بعد دست‌هایش را آبکش کرد.

- رویش را هم می‌شویم. ان‌شاءالله زود به حال می‌آید.

او این‌را گفت، دستش را با آب گرم تر کرد و به روی سبزک کشید و بعد با کنار چادرش به نرمی روی او را خشک کرد:

- برو بس اســـت. بگیر آفتابه و لگن را ببر و تو هم دست و پایت را آبکش کن!

ســـلیمان آفتابه و لگن را برداشـــت و از اتاق بیرون رفت. ادهم دیگر طاقت نیاورد:

- شـــریک او هستی. خبر داشتی! از این شهکار خود برایت گفته بوده که بی‌غم‌باش خُر می‌زدی!

- مردک این‌قدر نق نزن! به خدا روحم آگاه نبود. از دل خود گپ تیار نکن! نمی‌توانم مثل تو دست روی دست بنشینم. دخترک را یخ زده؛ این تو هستی که بی‌خیال نشسته‌ای و مانند بوم نگاه می‌کنی. من نمی‌توانم بنشینم و نگاه کنم. فرزندت می‌گوید عروس ماست...

و ناگهان هق زد:

- در این نیمه شـــب برایم عروس آورده است... آرزو داشتم با شان و شوکت، ساز و دهُل عروس بیاورم... نصیب من نبوده، تقدیر من نبوده... چه خاکی به سرم کنم. مثل تو بنشینم و ماتم بگیرم؟... او را با این دختر یخ زده از خانه برانم؟ کجا برانم؟ از آغوش مادر او را کجا هی کنم؟

دل ادهم نیز نازک می‌شـــد. یارای دیدن اشـــک‌های زنش را نداشت. چیزی که زلیخا می‌گفت، آرزو و امید او نیز بود. می‌خواســـت ســـر در آغوش زنش بگذارد و زار بگرید. خود را درمانده می‌دید. احساس بدی به او دست داده بود.

نه، دلم را باید به دندان بگیرم... ادهم هیچ وقتی زار نزده اســـت. ادهم باید ادهم بماند. اگر پیر و ضعیف است همت دارد؛ غیرت دارد؛ استخوانش پخته اســـت؛ استخوانش، استخوان فیل است... زن تو به چه چُرتی و من در چه چُرت!؟ نگرانی من چیز دیگری است. من از عاقبت می‌ترسم... در این کوه هیچ کس به کسی رحم نمی‌کند... من از شاخ به شاخ شدن می‌ترسم... تنها این کوه لعنتی شـــاخدار نیســـت. این جا هرکس و هر قومی شاخدار است...

و ناگهان چُرت او کلام شد و از زبانش پرید:

- زن! من نگران دختر آوردنش نیستم. برایت عروس آورده، مبارکت باشد! اما من دلواپس آخر کار هستم. خدا می‌داند که با کی طرف هستیم. خدا می‌داند که با کی شاخ به شاخ خواهیم شد... حالا اگر این لعنتی می‌آمد و می‌گفت که این مظلوم بیچاره را از کجا بار زده است، باز فکری می‌کردم... راه و چاره‌ای می‌ســـنجیدم، اما حالا هیچ تصمیمـــی گرفته نمی‌توانم. زن! درماندم... در شصت سال عمرم هرگز به چنین مخمصه‌ای نیفتاده بودم...

سبزک دیگر چشـــم‌هایش را باز کرده بود و به آن‌ها نگاه می‌کرد. بگو مگوی زن و شوهر مضطرب را می‌شنید. زلیخا رو به پشت با او نشسته بود، ولی ادهم را می‌دید، می‌دید که چهرهٔ استخوانی و ریش جو و گندمی دارد. پیر، درشت و آفتاب ســـوخته. پس خُسُر و خشویم همین‌ها هستند. دیگر از خانهٔ پدر خبری نیست. گریختم... حالا صاحب من سلیمان است... شویم می‌شود... پس دیگر رستم‌خانی در کار نیست... دیگر دستش به من نمی‌رسد... خواســـت از جا برخیزد، اما سرش سنگینی کرد و چشم‌هایش

ســـیاهی رفت... وقتی ســـرش را دوباره بر رختخواب می‌گذاشت آهسته سلیمان صدا کرد. زلیخا رو برگشتاند:

- به حال آمد... سبزک بهتر شد!

سلیمان دست و رویش را شسته بود و برگشته بود. مادرش با دیدن او دوباره فریاد زد:

- سبزک به حال آمد.

این را گفت و به سوی او دوید:

- سبزک‌جان! خوبی؟

سبزک چشم‌هایش را به آهستگی باز کرد و به صورت زلیخا دوخت. زنِ میان سالی با چهره‌ای مهربان که در میان دو ابرو، حلال ماهی خال‌کوبی شـــده داشت، در کنارش زانو زد. سبزک دست دراز کرد و دست او را در میان دســـت‌هایش گرفت. هیچ حرفی نزد. خواست از او درخواست قبولی کند. خواســـت به او بگوید که با من مهربان باش! خواســـت به زلیخا پناه ببرد. از گپ‌هایش فهمیده بود که دل مهربانی دارد. شـــنیده بود که برای آوردن عروس هزار آرزو و امید داشته است. اما او ناگهانی و بی‌خبر نازل شده است؛ اجباری است. دزدی است. می‌دانست که برای دختر، بزرگترین گناه، فرار از خانهٔ پدر است.

زلیخا دســـت او را به آرامی نوازش داد و به چشـــم‌هایش نگاه کرد. می‌دانست که حالا تکیه‌گاه، اوست. می‌دانست که دیگر این دختر به جز از او پناهی ندارد. بی‌کلام، نگاه در نگاه برایش پیام دوستی فرستاد.

- مادرک خوبی!

سبزک آهسته سرتکان داد:

- ها خوبم.

سلیمان به ســـوی چاینک چای رفت. پیاله‌ای را چای ریخت و برای سبزک آورد:

- بگیر سبزک! یک پیاله چای بنوش!

سبزک پیاله را از او گرفت، چند جرعه پی‌درپی نوشید و آهسته پیاله را بر زمین گذاشت.

زلیخا سرش را نزدیک گوش سبزک برد:

- مادرک! اگر حالت بهتر شده است برو دست‌های خُسُرت را ببوس که اندکی از خر شیطان پایین شود.

سبزک به نرمی سرش را از رختخواب جدا کرد. شالش را بر سر انداخت و از جایش بلند شد. هنوز رعشهٔ وجودش گم نشده بود؛ می‌لرزید. زلیخا از شانهٔ او گرفت و قدم چیده او را پیش ادهم رساند. ادهم هنوز منگ بود. هنوز با خودش در جدل بود. سبزک پیش پای ادهم زانو زد و دست ادهم را گرفت، آهسته بلند کرد و بوسید. لحظهٔ سختی بود. چشم‌های سلیمان نمناک شدند. گلویش بغض کرد. زلیخا جلو گریه‌اش را گرفته نتوانست و چند قطره اشک از چشم‌های سبزک بر روی دست‌های ادهم ریخت. ادهم باید برای قبولی بر سر سبزک دست می‌کشید و می‌گفت: «خدا تو را خوشبخت کند» اما او هنوز مردد بود. برسر دو راهی بود. سر سبزک بر روی دست‌های ادهم خم بود و منتظر و ادهم بر سر دو راهی. سبزک فهمید که ادهم مردد است. می‌دانست که دختر فراری را کسی آسان قبول نمی‌کند. در میان مرگ و زندگی قرار داشت. اگر از این‌جا او را می‌راندند، مرگ سختی در انتظارش بود. سرش را می‌تراشیدند و او را داخل بوجی می‌کردند و از کوه پایین می‌انداختند. در این سرزمین جزای دختر فراری همین است. چند قطره اشکِ دیگر از چشم‌های سبزک بر روی دست ادهم ریخت. دست ادهم دیگر تر شده بود و او هنوز در دورنش کلنجار می‌رفت: خدایا! این چه امتحانی است که از من می‌گیری؟ سلیمان پدر لعنت! چرا نمی‌گویی که این بیگانه کیست و از کجا آوردی‌اش؟ حالا این «سیاه‌سر» بدبخت را چه‌گونه از روی دست‌هایم دور کنم. من تا ندانم

کیست، هیچ دستی بر سرش نمی‌کشم.

سبزک دیگر تاب و توان خود را از دست داد و به هق افتاد. نفسش کوتاهی کرد، گلویش گرفت و تمام وجودش مانند گوسفندی که در زیر تیغ رفته باشد، تکان خورد. زلیخا بی‌طاقت شد:

- مرد از خدا بترس! بی‌کس و کوی است. غریبه است. فرزندت او را به خانه‌اش آورده است، بخواهی نخواهی عروس توست. کار از کار تیر است. دستی بر سرش بکش که جان به حق تسلیم کرد!

ادهم ناگهان سر سبزک را از روی دست‌هایش کنار زد:

- دورشو! برو دختر! تا ندانم که کی و از کجا هستی، نمی‌توانم قبولت کنم.

سبزک چون لخت سنگی نقش زمین شد و همان‌طور نقش زمین با درماندگی و عجز به‌طرف زلیخا نگاه کرد. زلیخا به‌عجله در کنار او نشست، سرش را از روی فرش بلند کرد و بر روی زانویش گذاشت:

- افگار شدی دخترم! ادهم خدا تو را خیر ندهد...

و بر سر سبزک دست کشید:

- بالاخره قبولت می‌کند... و تا قبولت می‌کند عروس من هستی. بیا گریه نکن! بیا که تو را پس سر جایت ببرم.

سبزک دیگر تاب نیاورد:

- سلیمان چرا خاموشی؟ بگو که من کی هستم. بگو به پدرت. او را خبر کن!

سلیمان نگران رو گشتاند و تا خواست دهن بگشاید، سبزک با یک جمله دنیا را به‌هم ریخت:

- کاکا ادهم! من بیگانه نیستم، دختر نازخاتون هستم.

ادهم انگار عوضی شنیده باشد، اتاق دور سرش چرخید. چشم‌هایش سیاهی رفت و قلبش خود را در سینه کوفت. صدای سبزک در گوشش تکرار شد: «من بیگانه نیستم، دختر نازخاتون هستم.» ادهم آتش گرفت، مرده و زنده شد. آتشی در سینهٔ او بیدار شد و شعله کشید. زلیخا هم وارفت

و همان جا نشست. این چه سرنوشتی است؟ خدایا! امشب چه قیامتی است که برپا می‌شـــود... سلیمان چه کار کردی؟! سلیمان به دست خود، خود را حلق آویز کردی! ای خدا چه می‌شنوم؟!

زلیخا از زیر بغل سبزک گرفت:

- برویم مادر!... ای خدا! در این نیمه‌شـــب این چه قیامتی است که بر پا می‌شود؟

تا ســـبزک دست بر زمین گذاشت و کمر راست کرد، ادهم دستش را گرفت:

- نه، کجا می‌روی؟ بنشین که با تو هزار گپ دارم.

سبزک همان‌جا نشست. سرش را پایین انداخت و منتظر گپ‌های ادهم شد. زلیخا هم در کنار سبزک زانو زد. می‌خواست آخر کار را بفهمد. ادهم پرسید:

- از «کشمارو» هستی؟

سبزک آرام گفت:

- بلی.

- دختر کشمیرخان!

- بلی.

ادهم دیگر چیزی نپرسید. دستی بر سر سبزک کشید و گفت:

- برو خدا تو را خوشبخت کند. به پای هم پیر شوید!

ادهم این‌را گفت و در مقابل چشـــم‌های متعجب همه از جا جست. به مانند شیری غرید:

- سلیمان تفنگت را چه کردی؟ بده تفنگت را! زود شو!

سلیمان ناگهان به مِن‌مِن افتاد:

- چه پدر؟ تفنگ...

- ها، گفتم تفنگت را چه کردی؟ یاالله زود شو بده!

- آن‌جا، کنار دروازه است. می‌خواهی چه کار؟

سبزک لرزید: می‌کشد مرا... حساب‌های کهنه‌اش را پاک می‌کند... خانهٔ سلیمان برایم گور شد. خانهٔ مرد دوستداشتنی‌ام قبرستان شد... از خانهٔ پدر گریختم، از چنگ رستم‌خان افعی فرار کردم، ندانسته به کشتارگاه آمدم...

سلیمان هم فکر کرد پدرش سبزک را می‌کشد، ترسید و در درون نالید: نه، پدر این کار را نکنی! تمام گلوله‌ها را در سینهٔ من خالی کن، اما به سبزک غرض نگیر! او هیچ تقصیری ندارد. او بی‌گناه است... من بودم که او را فراری دادم. به پوستش خزیدم و گفتم اگر با من فرار کند، خوشبخت می‌شود.... نه پدر این کار را نکنی... نمی‌گذارم.

- پدر! دست نگه‌دار! به سبزک غرض نگیر! مرا بکش! او گناهی ندارد...

ادهم خندید. از ته دل خندید و به‌سوی تفنگ رفت. تفنگ را برداشت، قید آن‌را کشید و آمادهٔ شلیک شد و سپس به سبزک نگاهی انداخت، دوباره خندید و به بیرون دوید. زلیخا سراسیمه از جا برخاست:

- کجا رفت؟

- چه می‌دانم...

- برو ببین که دردسری چاق نکند. ای خدا!...

سلیمان با عجله جمپرش را برداشت و به تن کرد و تا خواست از اتاق بیرون برود، ادهم برگشت و گفت:

- نه، پشیمان شدم. تفنگ را بگیر و برو ارباب را خبر کن و سر راهت ملا را هم بردار و بیار! بدو! مواظب خودت هم باش!

او این‌را گفت و به‌سوی بخاری دوید. در آن‌را گشود و چند کنده در آن انداخت و سپس رو به زلیخا کرد:

- زن! برو کتری را آب کن، بیار و بر سر بخاری بگذار!

زلیخا که از دگرگونی شوهرش شگفت زده شده بود، دل و نادل از جا برخاست و تا خواست برود، ادهم گفت:

- نه، من خودم کتری را آب می کنم و می آورم. تو برو سر صندوقچه‌ات را باز کن! طلاهایت را بیار و به دست عروست کن! شال سبز عروسی‌ات را هم بردار و بیار بر سر عروست بنداز! هرچه داری بیار!

گویی آتشفشان خفته سر باز کرده باشد، ادهم به جنب و جوش افتاده بود. هنوز در بخاری را نبسته بود که از جایش پرید و خواست به مطبخ برود و کتری را بیاورد. دم دروازه هنوز سلیمان مصروف به پاکردن بوت‌هایش بود:

- تو هنوز نرفتی؟ تو هنوز همین‌جا هستی؟ بدو!

سلیمان که دیگر بوت‌هایش را به پا کرده بود چیزی نگفت، به راه افتاد و رفت و او به مطبخ دوید. کتری را آب کرد و آورد:

- گفتم که چهره‌ات آشناست... سلیمان اولین کار خوبی که در زندگی کرد، همین بود. دستش از بوسیدن است. سلیمان مرد بودی! با غیرت بودی! به جایی دست انداختی که می‌ارزد. حالا دیگر ارمانی ندارم... اگر کشته هم شوم شاد و آرام می‌میرم.

او این‌را گفت و کتری را بر سر بخاری گذاشت. زلیخا هنوز شگفت زده به او نگاه می کرد.

- تو هنوز نشسته‌ای زلیخا! گفتم برو طلاهای عروسم را بیار!

- مردک! امشب تو را چه شده است؟ تو همانی نیستی که می گفتی سلیمان ناخلف و لجباز است، نافرمان و سرتنبه است...

- بودم زن! اشتباه می کردم. نمی‌دانستم پسرم این‌قدر شجاع و نترس است که دستش را در خانهٔ مار می کند. حالا دیگر کشمیرخان به مار بی‌نیش می‌ماند. سلیمان نیشش را کشید. حالا دیگر حق به حق‌دار رسید. زن! من باخته بودم... من به کشمارویی‌ها باخته بودم... چهل سال می‌شد که

رنج این باخت را می‌کشیدم، اما امشب خدا پس گرفت. پس گرفت... برد آن‌ها را سلیمان به باخت بدل کرد.

ادهم قهقهه‌یی سر داد. هیچ‌گاهی چنین از تهٔ دل نخندیده بود.

سبزک که اندکی گرم شده بود و به آرامش رسیده بود، از جایش برخاست، رفت و واپس بر روی تشک اولی‌اش نشست و خود را به رختخواب تکیه داد. زلیخا هم تنهٔ سنگینش را حرکتی داد و به‌سوی صندوقچهٔ قدیمی‌اش رفت. آن‌را از میان تاق برداشت، خاک رویش را با دست پاک کرد، در آن‌را گشود و بعد از جستجو، دستمال گره زده‌ای را برداشت و به‌سوی سبزک آمد و در کنار او نشست. با دست‌های لرزان گره‌های دستمال را باز کرد. دو حلقه چوری، یک حلقه انگشتر زمرد و یک جوره گوشواره در آن بود. زلیخا نخست چوری‌ها را برداشت و با گوشهٔ قطیفه‌اش آن‌ها را پاک کرد و آهسته گفت:

- مادرک دستت را بده!

سبزک به نرمی دستش را به‌سوی زلیخا دراز کرد و او چوری‌ها را یکی بعد دیگری به دست او کرد. سبزک زار به چوری‌ها نگاه کرد و اشک در چشم‌هایش حلقه زد. زلیخا آهسته گفت:

- مادرک! به خوشی بپوشی! زلیخا فدای مژه‌های سیاه تو گردد، دیگر اشک نریز! خدا تو را خوشبخت کند. به پای هم پیر شوید. سلیمان خود را به تو می‌بخشم، او هنوز طفل است، هنوز گرم و سرد دنیا را نچشیده است. هنوز کودک است، مواظب او باش! خدا می‌داند که من و ادهم چند سال دیگر زنده باشیم، اما شما جوان هستید، سال‌های زیادی را پیش رو دارید؛ خداوند شما را به پای هم پیر کند!

و انگشتر را به کلک سبزک کرد و سپس گوشواره‌ها را به گوشش آویخت و از جایش بلند شد و واپس به‌سوی صندوقچه رفت. این‌بار شال دراز و سبزی را آورد و بر سر سبزک انداخت. سبزک در زیر شال نهان

شد. ادهم صدا کرد:

- حـــالا دیگر به عروس می‌مانی! ملا که رســـید کار را تمام می‌کنم. همین امشب نکاح‌تان می‌کنم.

زلیخا دوباره برخاست و قدری سپند بر روی بخاری که دیگر به جنب و جوش افتاده بود، ریخت:

- خدا شما را از نظر بد دور داشته باشد.

ادهم نشـــنید که زنش چه گفت. همه خیالش در بند یک پرسش بود: دست سلیمان چه‌گونه به دختر نازخاتون رسیده است؟

- سبزک! سلیمان تو را از کجا پیدا کرد؟

سبزک آهسته شال سرش را کنار زد:

- داستان درازی دارد کاکا ادهم. مادرم وقتی می‌مرد وصیتی داشت. او وقتی از این دنیا می‌رفت مرا نزد خود خواست و به من گفت که هر طوری می‌شود شما را پیدا کنم و فقط یک جمله وصیتش را برسانم. او وصیتش را به من سپرد و مرد و من دین‌دار شدم.

ادهم بار دیگر ریخت و از هم پاشید. سوخت و خاکستر شد. گوش‌هایش دیگر چیزی را نشنیدند. توان استوار نگه‌داشتن سرش را از دست داد. سرش به پهلو خمید و لحظه‌ای بعد دولا شـــد و در کنار دیوار بر زمین افتاد. زلیخا با عجله به بالای سر او دوید، او را چند تکانِ محکم داد:

- مردک خوبی؟ تو را چه شد؟

ادهم به آهستگی رویش را از روی فرش جدا کرد:

- خوبم!.. برو قدری آب نبات برایم درست کن!

زلیخا رو به سبزک کرد:

- تو نزدیک بیا! مواظب ادهم باش که من به مطبخ بروم.

سبزک از جایش بلند شد و نزدیک ادهم آمد:

- کاکا ادهم! اگر توان شـــنیدن گپ‌هایم را نداری، من زبان می‌بندم.

باشد برای روز دیگری.

ادهم دســـتش را بر زمین گذاشت و به سختی کمرش را راست کرد. خودش را به دیوار تکیه داد و چشـــم‌هایش را به سبزک دوخت: خودش اســـت. دختر نازخاتون است. همان چشـــم‌های غزال وحشی، همان موی مشـــکین تاب و پیچ خورده و ریزه بافـــت، همان روی گرد. همان هیکل تراشیده. حور، مانند مادرش... خدایا در این آخر عمر این چه مصیبتی بود که بر من نازل کردی... می‌خواستم فراموش کنم، می‌خواستم همه چیز را از یاد ببرم... می‌خواســـتم زندگی‌ام را بکنم... چرا آتشی را که رو به خاکستر شدن می‌رفت دوباره شـــعله‌ور کردی؟ خدایا! حالا دیگر تا نفس در سینه دارم باید بســـوزم. حالا تا چشمم به عروســـم بیفتد مانند ماهی که از آب می‌گیری باید بتپم... نازخاتون!

ناگهان ادهم نازخاتون صدا کرد. سبزک که به سیمای آشفتهٔ او نگاه می‌کرد، گفت:

- کاکا ادهم دیگر نازخاتونی نیست. مادرم دو سال پیش مرد.

- می‌دانم که مرده اســـت. می‌دانم که در این دنیا نیست، اما او در من زنده اســـت... در دلم خانه دارد... وصیتش را بگو! تاب و توانم را بردی... نفس‌کن شدم.

تا سبزک خواست دهن بگشاید، زلیخا با پیالهٔ آب نبات رسید:

- بگیر مردک بنوش!

ادهم پیاله را از او ســـتاند، سر کشید و بدون هیچ کلامی به‌سوی زنش دراز کرد. زلیخا دوباره پیاله را گرفت و همان‌جا کنار سبزک نشست.

ادهم چشم به دهن سبزک دوخت.

- کاکا ادهم اگر حوصله داشته باشی باقی قصه‌ام را بگویم...

ادهم ناگهان وسط حرف او پرید:

- بگو بگو! من دیگر صبور شدم...

– دو سال تمام، لحظه‌ای نبود که در فکر رساندن وصیت او به شما نباشم، اما شما این سوی کوه و ما آن سوی کوه؛ کوهی که راهی ندارد. رسیدن به شما سخت بود. دختری که نمی‌تواند از چهاردیواری خانه پا بیرون بگذارد، رسیدن به بزنیچی برایش محال است. ماه‌ها صبر کردم و در پی چاره بودم تا این‌که روزی زن مورد اعتمادی یافتم. او برایم گفت که همسایۀشان نجیب، دوستی به نام سلیمان دارد که گاهی به خانۀشان رفت و آمد دارد. او هرچند خیلی اطمینان نداشت، ولی می‌گفت که شاید سلیمان از مردمان بزنیچی باشد. من نزد زن نجیب رفتم و با او درد دل کردم. خیلی زن نازنین و مهربانی بود. برایم گفت درست است سلیمان از مردمان بزنیچی است، اما از این بابت باید کسی چیزی نداند، چون مردم بزنیچی و کشمارو دشمنی دیرینه دارند. نمی‌دانستم سلیمان فرزند شماست؛ دست تقدیر بود... روزی سلیمان آمد و من به دیدنش رفتم. با همۀ جوان‌هایی که دیده بودم فرق داشت؛ مهربان و کاکه. وقتی از او پرسیدم که ادهم را می‌شناسی، خندید و گفت که ادهم پدر من است. کارم ناگهانی آسان شد. خدا را شکر کردم و برایش گفتم که مادرم قبل از وفات برای پدرت وصیتی کرده است، متعجب شد. هرچه پرسید که آن‌ها یک‌دیگر را چه‌گونه می‌شناختند، جوابی نداشتم. چون خودم هم نمی‌دانستم. از من پرسید که وصیتش چیست؟ گفتم که دین من است که برای پدرت بگویم. هرچه پافشاری کرد، نگفتم و بعد عاشقم شد. او بود که عاشقم شد. تا مرا دید آتش به دست و پایش افتاد و گفت که از من خواستگاری می‌کند. جدی نگرفتم، گفتم ممکن نیست چون پدرم به بزنیچی‌ها دختر نمی‌دهد. از دشمنی مردم کشمارو و بزنیچی خبر داشتم. می‌دانستم که زمانی به خون یک‌دیگر تشنه بودند. سلیمان هم می‌دانست که من نمی‌توانم زن او شوم. از وقتی مرا دید هوش و حواس خود را از دست داد. در گذشته اگر ماهی یک‌بار به کشمارو می‌آمد، بعد از دیدن من هفته‌ای دوبار آمد و به دست

زن نجیب پیغام پشت پیغام فرستاد. می‌دانستم که این پیوند ناممکن است. دیگر به دیدارش نرفتم... او را از پس پردهٔ کلکین نگاه می کردم که بعد از شـــنیدن «نه» گفتن‌هایم مایوس و ناامید بر سر اسبش از کوچه می گذرد و سر به کوه می‌برد. دلم به حالش می‌سوخت. توان دیدن چهرهٔ زرد و زارش را نداشتم. او می آمد و می‌رفت تا این که سر و کلهٔ رستم‌خان پیدا شد. پدرم در دام سختی گیر افتاده بود و به جز از رستم‌خان کس دیگری نمی‌توانست او را از این دام برهاند. رستم وقتی پدرم را مجبور دید، طلبگار من شد. پدرم دیگر چاره‌ای نداشت، دیگر دارایی برایش نمانده بود، تمام دارایی‌اش من بودم. برایش گفت «خوب است، برو و در فکر کار باش!» زن رستم شدن برایم مرگ بود. می‌دانستم که قربانی معامله‌های پدرم می‌شوم... رستم رفته بود تا برگردد و مرا ببرد و سلیمان آمده بود تا حداقل نگاهی از من بستاند و برود...

سبزک این‌را گفت و خاموش شد. اشک‌هایش به گونه‌ها ریخته بودند و گلویش ملتهب شـــده بود. قصه‌اش را آخر کرده بود. می‌خواست ته دل ادهم را بداند. آرزو داشت ادهم بگوید که خوب کردی دخترم، من بانی تو هســـتم. من به تو پناه می‌دهم. اما ادهم خیره به‌سوی سبزک نگاه می کرد. انگار از نفس افتاده است، پلک به‌هم نمی‌زد.

– چه می کردم؟ می گذاشتم کرگس کثیف مرا ببرد یا آهوی مهربان؟...

ســـبزک ســـکوت کرد. ادهم هنوز خیره و منگ بود و زلیخا گیج و نگران. فقط صدای ترک برداشتن و جرقه‌های کنده‌های بخاری بودند که سکوت را می‌شکستند. بخاری ته سوخت می کرد و فغان از سوختن داشت.

ادهم ناگهان کمرش را از دیوار جدا کرد:

– قدمت بر روی چشم. تا من زنده باشم، دست هیچ نامردی به تو نمی‌رسد. اگـــر فرزندم مرد بود، بعد از من از تو محافظت خواهد کرد. تشـــویش نکن! وصیت نازخاتون را بگو! بگو که تاب و توانم را از دست دادم...

سبزک به‌سوی زلیخا نگاه کرد. می‌خواست وصیت مادرش را از او پنهان کند، اما ادهم دیگر پرسیده بود و او نمی‌توانست زبان در کام نگه دارد:

– مادرم شب مردنش مرا به بالین فراخواند و گفت که ادهم بزنیچی را پیدا کن! گفت، حالا اگر نتوانستی چند وقت بعد، چند سال بعد، عجله‌ای نیست. اما او را پیدا کن، دین دارم هستی که خودت با زبان خود وصیتم را برایش برسانی. گفتم خوب است پیدا می‌کنم. برایش قول دادم که پیدای‌تان می‌کنم. پیدا کردم هم شما را پیدا کردم و هم شویم را. دست تقدیر همین بود.

– ادهم که بی‌قرار شنیدن پیغام نازخاتون بود سوالش را تکرار کرد:

– وصیتش را بگو! بگو که چه گفت؟

– گفت که «اگر در این دنیا از من نشدی، آن دنیایت را به من ببخش» وصیت او همین بود کاکا ادهم.

سبزک وصیت مادرش را گفت و مثل این‌که بار سنگینی را از شانه بر زمین افکنده باشد، سبک شد. اما این وصیت کوتاه آتش در خرمن ادهم زد. یک‌بار دیگر مُرد و زنده شد: نازخاتون تو این‌قدر با وفا بودی؟!... تو این‌قدر شیدا بودی؟! تو این‌قدر شیفته بودی؟! من هم تو را فراموش نکرده‌ام. هنوز مرغ دلم هستی. هیچ شبی بدون یاد تو نخوابیدم...تمام عمر در مقابل چشمانم بودی. سوختم، کباب شدم، به جز از سوختن و کباب شدن چاره‌ای نداشتم... مرا ببخش، مرا بحل کن! می‌خواستم فراموشت کنم، اما نشد... تو فراموش نشدنی بودی... وصیتت را با جان و دل قبول دارم. بخشیدم... آن دنیایم را به تو بخشیدم...

زلیخا که از عشق ناکام شوهرش آگاه بود، توانش را از دست داد:

– در آن دنیا شوهر به زنش می‌رسد. زن مومن حور می‌شود و به جز از شوهرش دیگر سایه‌ای ندارد...

او این‌را گفت و از گفته‌اش پشیمان شد: زبانم لال، کاشکی چیزی

نمی‌گفتم. چه می‌دانم... شـــاید در آن دنیا نصیب من نباشـــد... شاید هم به نازخاتون برسد... بستگی به عزم خدا دارد. کی می‌داند...

ادهـــم به طرف زلیخا نگاه کرد و چیـــزی نگفت. بگذار دلش خوش باشد... بگذار دلش نشکند. او نمی‌داند که در این دنیا هم از من نبوده است.

زلیخای پشیمان از گفته‌اش از جا برخاست و با برداشتن کتری از سر بخاری، به‌سوی مطبخ رفت:

- چای دم می‌کنم. حالا سلیمان و ارباب می‌رسند.

خواســـت از گفته‌اش فرار کند و فرار کرد. با رفتن زلیخا، سبزک به ادهم نگاه کرد و گفت:

- می‌خواستم وصیت مادرم را تنها به شما بگویم، اما...

ادهم که فهمیده بود سبزک به خاطر زلیخا نگران شده است، حرف او را قطع کرد:

- نه، من چیزی از او پنهان ندارم. حالا دیگر من و او یک آرزو داریم و آن شـــاد زیستن فرزند ما سلیمان اســـت. و تو یادگار نازخاتونی، دیدهٔ چشم منی... می‌خواهم در کنار سلیمان خوشبخت باشی. مادرت نصیب من نبود، اما فرزند او نصیب فرزندم شد... قدری دل‌آرام شدم، تسلی شدم، تمام دشمنی‌های ما و کشـــمارویی‌ها به خاطر نازخاتون بود... خیلی یک‌دیگر را کشتیم، از ما هم کشته شـــد و از آن‌ها هم. ده‌ها کشته دادیم تا این‌که شـــبی نازخاتون در خوابم آمد و گفت «بس کن» و من بس کردم. هژده ســـال پیش، فردای روزی که سلیمان به دنیا آمد، صلح کردم. از آن وقت تا حال بزنیچی‌ها و کشمارویی‌ها یک‌دیگر را نکشتند و آتش‌بس کردند، اما در دل هنوز کینه دارند. مردم کشته‌های شان‌را فراموش نمی‌کنند و من نازخاتون را... اما حالا از جنگِ دوباره می‌ترسم... از کشته شدن خود هراسی ندارم، اما از شکستن آتش‌بس می‌ترسم. با فرار تو این آتش‌بس شکست... سر از فردا هر لحظه منتظر آمدن پدرت هستم. نمی‌خواهم با او جنگی داشته

باشـــم. می‌دانم که دیگر کشمیر آن نرگاو شاخدار نیست و من هم آن شیر درنده. با او می‌نشینم و با ملایمی گپ می‌زنم و می گویم که آن‌زمان جنگ من و تو بر سر نازخاتون بود، اما حالا فرق می کند، نباید بر سر فرزندهای خود که دیگر زن و شـــوهر هستند، بجنگیم. این جنگ ناروا است. شاید او هم نخواهد که فرزندش در آتش کینه‌توزی‌های سابق بسوزد... می‌دانم که دیگر دل و گردهٔ جنگیدن را ندارد، اما خیلی هم به ندای دلم اطمینان ندارم؛ احتیاط را از دست نمی‌دهم.

در این لحظه در اتاق بر روی پاشنه چرخید و سلیمان به اتاق داخل شد. نخست به شال سبز ســـبزک نگاه کرد و بعد به چوری‌های دست او و از زبان افتاد. ادهم پرسید:

- آمدند؟

سلیمان تکانی خورد و به مِن‌مِن افتاد:

- چی؟... کی؟...

- پرسیدم که ارباب و ملا آمدند؟

- ها پدر آمدند.

- بگو بیایند؛ اتاق گرم است، به مهمان‌خانه نمی‌رویم.

ســـلیمان دوباره از اتاق خارج شد و لحظه‌ای بعد با ملا و ارباب به اتاق آمد. ادهم از جا برخاست و با آن‌ها احوالپرسی کرد و بعد پرسید:

- صبح شده است؟

ملا پوزخندی زد و با کنایه گفت:

- خیریت است ادهم‌خان! حساب شب و روز را گم کرده‌ای!؟

- گم نکردم، تو در فکـــر خودت باش که مانند خروس بی‌وقت اذان ندهی! من از سر شب تا به حال پلک نزدم.

ملا دیگر نخواست سر به‌سر او بگذارد:

- ها ادهم‌خان! ساعتی می‌شود که روز زده، اما از آفتاب درکی نیست.

هوا ابری است و دل باریدن دارد.

- ادهم رو به ارباب کرد:

- خوب ارباب! وقت تنگ است تو این جا ننشین! ملا نکاح سلیمان را با دختر کشمیرخان کشمارو بسته می‌کند. تو برو مردهای ده را جمع کن و به آن‌ها بگو که تفنگ‌های‌شـــان‌را بردارند و نگذارند احدی پا به قریه بگذارد. چند نفر هم بفرســـت بر سر بلندی‌ها که مواظب چهارطرف باشند. نکاح که بسته شد، خودم هم می‌آیم؛ برو! خودت می‌دانی چه کنی!

با شنیدن نام کشمیر پشت ارباب لرزید و تمام کشت و خون‌های قدیم در مقابل دیده‌گانش زنده شدند. تا خواست چیزی بگوید ادهم مجال نداد:

- نمی‌خواهم با او بجنگنم. اگر آمد با او می‌نشـــینم و گپ می‌زنم، اما برای احتیاط تو برو و کارت را بکن!

بزنیچی‌ها همه یک قوم بودند. یکی به خاطر همه و همه به خاطر یکی ســـر می‌دادند. کشمارویی‌ها هم همین‌طور؛ رمز بقای تمام روستاها در این بیابان همین بود.

ارباب دیگر لام از کام جدا نکرد، به بیرون دوید و ملا رفت بر همان رختخوابی که تا چند لحظه پیش سبزک تکیه زده بود، تکیه زد. ادهم زلیخا را صدا کرد. زلیخا که با پتنوس چای در پشت سرش ایستاد بود، گفت:

- این‌جایم ادهم‌خان! پشت سرت.

ادهم پتنوس چای را از زنش ستاند و برد در مقابل ملا گذاشت:

- برو بشقابی را هم نقل کن و بیار!

زلیخا به‌عجله بیرون رفت و لحظه‌ای بعد با بشـــقاب نقل رســـید. ادهم بشـــقاب را از او گرفت، دست در جیب کرد و از میان پول‌هایش دوهزار افغانی جدا کرد و در کنار بشقاب گذاشت:

- بگیر ملاصاحب خطبهٔ نکاح را جاری کن!

ملا پیش از این‌که خطبه را جاری کند نگاهی به پول‌ها انداخت و پرسید:

- ان‌شاءالله به رضایت دو طرف است؟

ادهم از ته دل خندید:

- در عمـــرت چنین خطبهٔ با رضایتی نخوانده‌ای! دوهزار افغانی برایت در کنار بشقاب از خوشی و ذوق گذاشتم. ورنه جیره‌ات همان دوصد افغانی بود.

ملا این بار خواست از بزرگ‌منشی و سخاوت ادهم بگوید:

- ادهم‌خان! تو بزرگ قوم ما هستی! همیشه دست و دل‌باز بودی، پول هم که ندهی شکایتی ندارم.

ادهم این‌بار به نرمی خندید:

- شوخی کردم ملایاسین! به سلامتی خرج کنی؛ بگیر خطبه را بخوان!

ملایاسین به‌طرف سلیمان و سبزک نگاه کرد و گفت:

- بیایید، پیش بیایید!

سلیمان که هنوز در کنار دروازه ایستاده بود، نزدیک رفت و در مقابل ملا نشست و سپس به ســـبزک که هنوز در کنار بخاری نشسته بود، نگاه کرد. زلیخا که رســـم روزگار را می‌فهمید، رفت دست سبزک را گرفت و به آرامی او را نزدیک آورد و در کنار ســـلیمان نشاند. ادهم دست سبزک را در دست‌های سلیمان جابه‌جا کرد:

- بگیر یاسین‌خان شروع کن!

ملا که کارش را خوب بلد بود، پرسید:

- نام عروس چیست؟

ادهم به‌عجله گفت:

- سبزک

- خوب ســـلیمان‌خان فرزند ادهم‌خان! تو ســـبزک دختر کشمیرخان کشمارویی را به زنی قبول داری؟

سلیمان معطل نکرد:

- بلی دارم.

- سه بار باید بلی بگویی!

و سلیمان سه بار بلی گفت. ملا رو به سبزک کرد:

- و تو سبزک دختر کشمیرخان! سلیمان فرزند ادهم‌خان بزنیچی را به شوهری قبول داری؟

سبزک که امشب اشکش فروکش نکرده بود، هق زنان گفت:

- دارم، بلی دارم، دارم... دارم.

ملا خندید و گفت که قبولی دختر از پسر محکم تر بود و خطبه را جاری کرد.

وقتی خطبه و دعا تمام شد، ملا یاسین مبارک باد گفت و ادهم بشقاب نقل و پول را در دامن او خالی کرد:

- برو ملا خیر ببینی! برو تفنگت را بردار و آمادهٔ دفاع از کون خود باش! اگر کشمیرخان آمد و پرسید که نکاح دخترش را کی‌بسته، قسم به خداست که آدرس خانهٔ تو را می‌دهم. این دوهزار را از پیش کشمیرخان به خوشی خرج کرده نمی‌توانی! از کونت می‌کشد.

ملایاسین که با شوخی‌های ادهم عادت داشت، با خونسردی گفت:

- برو ادهم‌خان! همهٔ ما در یک کشتی سوار هستیم. این دوهزارت را خرج نمی‌کنم. در جیب بالا یادگاری می‌گذارم، امروز تو خسیس خیلی «کته» خرجی کردی!

- ادهم هرچند می‌خواست قدری دیگر هم سر به‌سر ملا بگذارد، اما فرصتی نداشت. رو به زنش کرد و گفت:

- زلیخا تو برو به اتاق پهلو برای خود «کرسی» بگذار و بخواب که تمام شب را بیدار بودی. این اتاق را برای تازه داماد خالی کن! من می‌روم ببینم ارباب چه کرد.

•••

کوه دوشاخ چون قوچ تنومندی در وسط دشت با دو شاخ رسا و سر به آسمان کشیده، زانو زده‌بود. وقتی از شهر هرات به آن نگاه می‌کردی

درست در خوابگاه و وقتی از مرز ایران به آن نظر می‌انداختی در برخاستگاه خورشید لمیده بود. این کوه موقعیت بی‌نظیری داشت. در هیچ زمانی و در هیچ حکومتی کســـی نتوانسته بود دره‌ها و لاخ‌هایش را فتح کند. وقتی به آن پناه می‌بردی برایت آغوش باز می‌کرد و چنان در میان ســـنگلاخش تو را نهان می‌کرد که حتا عقاب‌های تیز بال و بلندپرواز هم نمی‌توانســـتند ردی از تو ســـراغ دهند. این کوه به جز از گردنه تنگل، که با شنیدن آن تن هر دلاوری می‌لرزید، دیگر راهی از شـــرق به غرب نداشت. راه دیگر این کوه فقط دور زدنش بود. با شـــش ساعت راه، می‌شد کوه را دور زد و از «غوریان» گذشت تا خود را به سمت دیگر آن رساند. دوشاخ با لاخ‌ها و صخره‌های بزرگش چون ســـدی در میانهٔ دشت سر در آسمان برده بود و در دو ســـویش و درســـت در دامنه‌هایش چند روستای خرد و بزرگ داشـــت که با چند شاخه آب زلال، علفزارها و شکارهای نخچیر و کبکش روســـتا نشینان را مدیونش داشـــت. این کوه با همهٔ زیبایی و عظمتی که داشـــت به خاطر نزدیکی‌اش به مرز ایران، معیادگاه و جولانگاه قاچاقبران نیز بود. گروه‌هایی که یکی به دیگری بی‌باور و بی‌اعتماد بودند، در دوشاخ حکومت می‌کردند. در این وادی هر کس اسلحه بیشتر داشت، زور بیشتر داشت. کار و کسب بیشتر جوانان دوشاخ، بردن تریاک به آن طرف مرز بود. آن‌ها به گروه‌های بیســـت تا بیست و پنج نفری تقسیم می‌شدند و هر کس نظر به توانش ده تا پانزده کیلو تریاک بر پشـــت می‌بســـت و راهی ایران می‌شد. این گروه‌ها تشـــکیل‌های منظمی داشتند: گروه‌دار، محافظ، ســـقا، آذوقه‌دار و حمال. آن‌ها ســـنگ و صخرهٔ مرز را مانند کف دست می‌شناختند. وقتی کاروان‌شان بسته می‌شد، دیگر کشتن و بستن و افتادن و برخاستن برای‌شان معنایی نداشت.

روســـتای بزنیچی در گردهٔ شرقی دوشاخ در دهانهٔ دره‌ای که انتهایش به قله‌های سر به آسمان کشیده می‌رســـید، پهلو انداخته بود و در زیر ابر

خاکستری به تابلوی سیاه و سفیدی می‌مانست که نقاش طبیعت تا بهار دیگر میلی به رنگ‌آمیزی‌اش نداشت. ابر خاکستری نیم ساعتی می‌شد که دانه‌های ریز برف را نرم نرم به زمین می‌فرستاد و پیام از باریدن تند و تیز داشت.

کشمیر با هم‌قریه‌گی‌های مسلحش رد را به بزنیچی آورده بود و دورتر از قریه بر سر تپهٔ «انجیرک» در دهانهٔ دره‌ای که راه به تنگل و از آن‌جا به کشمارو می‌برد، ایستاده بود. چین‌های پیشانی‌اش فرورفتگی بیشتر پیدا کرده بودند و شیارهای گردنش لُک و متورم می‌نمودند. چشم‌هایش انگار از برودت در کاسهٔ سر فرو رفته بودند و ریش و بروتش در زیر ریزش برف خیس و به‌هم چسبیده بودند. وقتی رد به بزنیچی رسیده بود، لرزه بر اندامش افتاده بود. یک‌بار دیگر زخم‌های کهنه‌اش به گداز افتاده بودند و تارو پودش می‌سوختند: کار ادهم است. انتقامش را از دخترم گرفت. «زورش به خر نرسید، به پالانش زد.» کثافت! حرامزاده! حال و روزی برایت نشان دهم که مرغان هوا به حالت گریه کنند.

- ارتنگ!

ارتنگ گوژپشت که در وادی دوشاخ به پهلوان مشهور بود، به آرامی خود را از اسب پایین انداخت و نزدیک کشمیر رفت. خشن مثل صخره، آفتاب سوخته مثل تنهٔ یکه‌درخت بلوط در دشت و خونسرد مثل جغد پیر قلعهٔ کهنه.

کلاهش را اندکی از روی پیشانی بالا کشید و بدون هیچ کلامی مقابل اسب کشمیر ایستاد. رسیدن رد به بزنیچی آرزویش بود. بزنیچی‌ها دشمنان دیرینه‌اش بودند. او حساب‌های جدایی از حساب‌های کشمیر با آن‌ها داشت. او با بزنیچی‌ها جنگیده بود. سی سال پیش وقتی جوان بود و پهلوان، با آن‌ها جنگیده بود، تن به تن جنگیده بود، اما بر زمینش زده بودند، پشتش را بر خاک مالیده بودند. گردن و شانه‌اش را شکستانده بودند و از آن

به بعد گوژپشت شده بود و مهره‌های گردنش به‌هم جوشیده بودند و دیگر گردن او هیچ دوری نخورده بود. ارتنگ عمری می‌شـــد که به جز از آه و افسوس چیزی در بساط نداشـــت. حالا در زندگی یک آرزو داشت و آن شکســـتن آتش‌بس بود تا بهانه‌ای برای به خاک و خون کشیدن بزنیچی‌ها داشته باشند. و حالا که رد به روستای بزنیچی رسیده بود، دست‌هایش برای یک جنگ تمام‌عیار می‌خاریدند.

- ارتنگ! نظرت چیست؟ داخل قریه شویم؟

ارتنگ تابی به کمرش انداخت که یک‌جا با آن گردن و شانه‌اش دور خورد. به قریه که از ورای ریزش برف اندکی نمایان بود، نگاه کرد:

- هر چه تو بگویی کشمیرخان!

کشمیر چُرتی زد و از داخل شدن به قریه منصرف شد:

- نه، ارتنگ‌خان! نعش بالای نعش می‌افتد؛ بزنیچی‌ها را ســـاده مپندار! «سگی که استخوان می‌خورد با کون خود مشورت می‌کند.»

ارتنگ که خورد و خمیرشدن سی‌سال پیش خود را هیچ‌گاهی فراموش نمی‌کرد، جوابی نداد؛ منتظر تصمیم اربابش شد.

- ارتنگ چشـــم‌های من نمی‌بینند، تو قدری بلندی‌ها را نگاه کن! ببین پهره‌ای، چیزی گذاشته‌اند؟

ارتنگ بار دیگر کمر جنباند و مانند تنهٔ درختی شـــخ و ترنگ گردن و تنه‌اش چرخید:

- نمی‌بینم کشمیرخان! همه‌جا سفید و پر از برف است.

- پس کسی را بگو که قدری پیش برود.

ارتنگ همان چرخش را تکرار کرد:

- غلامک! کجایی؟ بیا پیش برو!

غلام که پیش‌مرگ گروه بود، اســـبش را هـــی کرد و نزدیک آمد. کشمیر گفت:

- نتاز! آهسته آهسته برو!

غلام لجام اســـبش را به علامت حرکت تکان داد، اســـب به راه افتاد و بـــه نرمی از تپهٔ انجیرک پایین رفت، امـــا هنوز صد متری نرفته بود که ناگهان صدای شلیک سکوت آن‌جا را شکست و گلوله‌ها یکی پی دیگری پیشـــاپیش گام‌های اسب بر روی برف نشستند. غلام با عجله لگام اسب را کشید و همان‌جا ایستاد.

- برو به کشـــمیرخان بگو که تفنگش را بگذارد، بیاید و مردانه گپ بزند. پیش از آن‌که خونی بریزد، می‌خواهم با او گپ بزنم. برو! پس برو!

ادهم بود که می‌غرید. می‌خواست نگاهی به چهرهٔ مصیبت‌زدهٔ کشمیر بیاندازد. می‌خواست پیروزمندانه به او نگاه کند و چشم در چشمش بدوزد. می‌خواست عجز را در سیمایش ببیند.

غلام اســـبش را دور داد و تند به‌سوی کشمیر تاخت. کشمیر که هنوز گوش‌های تیز و شـــنوا داشت، همه چیز را شنیده بود: پس می‌خواهد با من رو در رو گپ بزند. پس می‌خواهد به من نگاه کند و بخندد. می‌دانستم که کار توســـت. به‌محض رد از روی گردنه به‌سوی بزنیچی پیچید، دانستم که کار توست.

کشمیر بر سر دو راهی قرار گرفته بود: بماند یا برود. اگر می‌ماند و با ادهم رو در رو می‌شد، توان نگاه‌ها و زهرخندهای او را نداشت. می‌دانست که ادهم دیگر از ســـکوی پیروزی با او گپ می‌زند. می‌دانست که ادهم دیگر آن مرد سر افگنده نیست. اما اگر برگردد چه؟ به کشمارویی‌ها چه بگوید؟ بگوید رد را بردم تا به دروازهٔ خانهٔ ادهم و پس برگشـــتم. ای وای چه شرمساری و ذلتی!...

- من می‌روم تا ببینم چه می‌گوید.

صدای ارتنگ بود که کشمیر را از خیالاتش به‌در کرد.

- نه، با هم می‌رویم.

صدای کشمیر چنان آهسته و بی‌رمق بود که کسی حرف او را نشنید.

او از اسب پایین شد، تفنگش را به غلام سپرد و قدم به سرپایینی گذاشت. هنوز چند قدمی نرفته بود که ارتنگ صدا کرد:

- تنها می‌روی؟

- نه، تو هم بیا!

- تفنگ‌های‌مان را با خود نبریم؟

- نه، لازم نیست. دست‌خالی بهتر است.

ارتنگ هم تفنگ خود را به غلام داد و به دنبال او به راه افتاد.

برف میده‌بار، کشمیر را به بزُ تری شبیه کرده بود. جمپر کلفت نسواریش سیاه می‌زد و از کشاله‌هایش آب می‌چکید. رطوبت از لنگی‌اش به زیر نفوذ کرده بود و با خیس کردن سرش، نرم نرم از پس گوش‌ها به گردنش ته می‌خزید و در شانه‌ها با آبی که از لباسش به زیر رفته بود، یکی می‌شد. کتفش را درد گرفته بود و استخوان گردنش «خلش» می‌زد.

ادهم در بلندی مقابل، در زیر سنگی با یارانش نشسته بود و از ورای برف به لکه‌های سیاه و لرزانی نگاه می‌کرد که از تپه به زیر می‌لغزیدند و هر از گاهی با برف پیچه گم و پیدا می‌شدند. چشم از آن‌ها جدا نمی‌کرد. هر چه نزدیک‌تر می‌شدند، واضح‌تر می‌شدند. ادهم حالا می‌دید که پاهای کشمیر حین قدم برداشتن می‌لرزند. می‌دید که کشمیر دیگر به خفاش پیر و خیسی می‌ماند که یارای جمع کردن پر و بالش را ندارد. می‌آیی! می‌دانستم که می‌آیی! زبون شدی! انتقامم گرفته شد. پسرم انتقام گرفت. پوزت را به خاک مالید. دیگر سرت را بلند نگیر! بسوز! مانند کندهٔ «سیاه چوب» بسوز! از سوختنت جان می‌گیرم. بیا! تیزتر بیا که از دیدن رخ زردت بی‌قرارم...

کشمیر به ته جَر رسید و تا پُشته طی می‌شد از نظر نهان می‌شد و نهان شد. ریزش برف دیگر تند و تیز و اریب بود. ادهم که می‌دانست کشمیر تا چند لحظهٔ دیگر در مقابلش می‌ایستد از جا برخاست و بی‌قرار شروع به قدم

زدن کرد. سلطان، خدمتگار چهل سالهٔ او تفنگش را بر روی دست گرفت و چابک از زیر سنگ جهید و در کنارش ایستاد. ادهم چشم به لبهٔ «کال» دوخته بود و لحظه شماری می‌کرد تا این‌که صدای غژیدن گام‌های کشمیر بر روی برف شنیده شد و متعاقبِ آن هیکل برف نشستهٔ او بالا آمد. ادهم نزدیک رفت و در چشـــم‌های اَو نگاه کرد. کشمیر سرش را بالا گرفت. استوار نگه‌داشتن سر برایش دشوار بود، اما بالا گرفت. خواست برایش نشان دهد که فرار دخترش هیچ اثری در او نداشـــته است. همان دلاور غیرتی‌ای که بوده اســـت، هســـت. ادهم به او نگاه کرد و خندید. کشمیر سوخت، خونش به گداز آمد، اما سرش را استوار نگه‌داشت و به چشم‌های ادهم زل زد. برف بر سر و صورت او می‌نشست و پلک‌هایش نگه‌دار چند تکه برف ریز شده بودند. او لحظه‌ای خیره به ادهم ماند و بعد ناگهان پلک به‌هم زد و با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می‌آمد، گفت:

– ادهم‌خان! دل آمدن نداشـــتم. می‌خواستم بروم و با تمام لشکرم فردا بیایم و حسابت را کف دستت بگذارم، اما نرفتم. اگر می‌رفتم، می‌گفتی که ترسید. می‌گفتی که شاخش شکست و رفت.

ادهم خنده موذی را از لب و دهن جمع کرد و دســـت سرد و بی رمق کشمیر را گرفت:

– کشمیرخان! بیا به کلبه برویم. برویم و کنار بخاری بنشینیم و با هم گپ بزنیم. از سر و پایت آب می‌چکد. سرمای دوشاخ به استخوانت خزیده است.

ادهم این‌را گفت و در چشـــم‌های کشمیر نگاه کرد. کشمیر یک‌بار دیگر در زیر نگاه‌هایش سوخت و خرد و خمیر شد. دعوت او مانند کاردی بر گلویش خلید.

– نه، ادهم خان! به خانهٔ دشمن پا نمی‌گذارم.

ادهم این‌بار قهقهه زد:

- دشمن! کدام دشمن؟ خسُر دخترت هستم.

کشـــمیر بار دیگر سوخت، پشتش تیر کشید و با کلمه‌های شکسته‌ای گفت:

- دختر چه؟.. سبزک... برایم مرد... من دیگر دختری ندارم...

ادهم دستش را کشید و به دنبال خود او را به زیر سنگ برد و ارتنگ همان‌جا در زیر ریزش برف ایستاد. در زیر سنگ به اندازهٔ چهار نفر جا بود و در وسط آتشی روشن بود که رو به خاکستر شدن می‌رفت.

- بنشـــین مرد خدا! خانه که نمی‌روی همین‌جا کنار آتش بنشین تا با هم مردانه گپ بزنیم.

کشمیر نشست و ادهم در مقابلش چهارزانو زد:

- کشـــمیر خان دخترت را سلیمان به زور نیاورده، به رضا آمده است. امروز صبح آن‌ها را نکاح کردم، دختـــرت به رضایتِ خود «ها» گفت؛ ســـلیمانِ ما را به شـــوهری قبول کرد و حالا او زنش است. آن‌ها اولاد ما هستند، نه من بد فرزندم را می‌خواهم و نه تو. پس بیا برویم و دستی بر سر آن‌ها بکش تا صلح ما پابرجا باشد.

- ادهم‌خان! گفتم که من دیگر دختری ندارم. این حرف‌های تو قصهٔ مفت است. اوســـانه نگو! دختری داشتم رفت پشت کلاهش. اگر مُرد، سر قبر او هم نخواهم رفت. تو با این کارت از من انتقام گرفتی. انتقام نازخاتون را گرفتی. اگر نصیبت نبود، خواستی فرزندش به فرزندت برسد... دختر را دزدیدی، با دختردزد حســـاب و کتابم جداست. کشمارویی‌ها تاب و توان ایـــن بدنامی را ندارند. کمرت را برای جنگ بســـته کن! آمده‌ام همین را بگویم.

ادهم قهقهه زد. چنان خندید که بار دیگر رگ و پود کشمیر سوخت.

- کشـــمیرخان! پای نازخاتون را به میان نکش! خدا بیامرزدش! فرشته بود. این همه ســـال که تو لعنتی را تحمل کرد، فرشته بود. فرشته‌ای نصیب

کفتار شده بود. چهل سال ســـوخت و آه برنیاورد. چهل سال به دست تو اسیر بود. تو دیگر دهنت را بشـــور و نام نازخاتون را بگیر! ها یادم نرود، می‌خواهی باور کن می‌خواهی باور نکن، قسم به خداست که از این ماجرا روحم آگاه نبود، بی‌خبر بودم. وقتی پسرم رو به دشت تاخت زبان از کام جدا نکرد. نگفت که کجا می‌رود. تا نیمه‌های شـــب نشستم و او را دشنام دادم، اما وقتی آمد با دختر تو آمد. دخترت به رضا آمده است... گفت که او را بـــه دزدی «لفظ» کرده‌ای، حالا این قضیه را به نازخاتون خدا بیامرز ربط نده! بگذار در قبرش آرام بخوابد. بیا از خر شیطان پایین شو که به کلبه برویم. دستی بر سر دخترت بکش!

کشمیر تلخ خندی زد و سرش را پایین انداخت. می‌دانست که ادهم از خوشی در لباس نمی‌گنجد: نه، ادهم! باور ندارم. می‌دانم که در دلت قند آب می‌کنی. می‌دانم که در دلت از خوشی «قروتک» می‌زنی. بزن! خوشحالی کن! به زودی خنده‌هایت به گریه بدل می‌شوند.

کشمیر برای گفتن آخرین کلام سرش را بلند کرد:

- راســـت گفته است، او را به رستم‌خان لفظ کرده‌ام. حالا می‌روم، اما به یاد داشـــته باش که به زودی یک‌جا با رستم‌خان برمی‌گردم، ماندن‌والا نیســـتم. به زودی می‌آید، به ایران رفته است تا تریاک‌های مرا نقد کند. تریاک را نقد می‌کند، زور او را کســـی ندارد. از زیر زمین هم که باشـــد نقد می‌کند و می‌آورد، وقتی برگشت مزدش را می‌خواهد، سبزک مزدش اســـت. حالا با این دختر دزدی‌ات مزدی برایش ندارم. او می‌آید تا سبزک را ببرد و من می‌آیم تا حق این نامردی‌ات را کف دســـتت بگذارم. حالا می‌روم، تیاری‌ات را بگیر! هرچه ســـگ و شغال داری مسلح کن! اما بدان که یک ســـاعت هم در مقابل ما تاب نمی‌آوری. با این کارت بزنیچی‌ها را برباد کردی!

او از جا برخاست که برود، اما ادهم از شانه‌اش گرفت:

- بنشین مرد خدا! کلاوه را «روده» می‌کنی و ورمی‌خیزی! کجا؟

کشـــمیر که می‌دید ضربهٔ خرد کننده‌ای را زده است، دوباره نشست و به چشـــم‌های ادهم نگاه کرد، در آن‌ها اضطراب دیـــد. گفتم که این خوشی را برایت زهر می‌کنم. دختر دزدیده‌ای؛ بدِکلان کرده‌ای. حالا باید زوزهٔ ندامت بکشی. حق توســـت، سزای توست. تو رستم‌خان آدم‌خوار را نمی‌شناسی. وقتی با او مقابل شوی، می‌دانی که چه گهُی خورده‌ای!

- خوب که چه؟ می‌آید و زن مردم را می‌ستاند؟

کشمیر با اندک تاخیری گفت:

- ســـتاندن که چه! تباهت می‌کند. از خدا ناترس‌هایی اســـت که تا عســـکرهای ایرانی نامش را می‌شنوند شاش‌شان در تنبان می‌ریزد. چاره‌ای نداشتم. زیرکوهی پدر لعنت تمام تریاک‌هایم را خورد و به ایران گریخت. دستم به او نرسید، جواب طرف‌های معامله‌ام را داده نتوانستم. مجبور شدم از رستم‌خان کمک بخواهم.

حالا دیگر نوبت ادهم بود که بلرزد. نازخاتون را فراموش کرد. دیگر از جوش و خروش انتقام خبری نبود. خود را در منجلاب ســـختی گیرمانده می‌دید. پس سلیمان برایم عروس نه، نکبت آورده است. لعنت به تو سلیمان که کمرم را شکستی... لعنت به تو که افسار مرا به دست ناکسان داده‌ای... حالا بیا درست کن! حالا بیا خود را از شر افعی‌ای به نام رستم خلاص کن!

- دیدی که همراه با پســـرت چه بدی کـــردی؟ من گفتم و خلاص! دختری داشتم نداشتم. حالا طرف معامله‌ات رستم‌خان است.

ناگهان ادهم غرید:

- مرا از رستم‌خانت مترسان! من آدم ترس نیستم. پشت رستم زال هم بر زمین خورده است. دیو هم که باشد باز دستی هست که تنگش را سست کند و پشـــتش را به خاک بمالد. تو مرا از او مترسان! اگر کس دیگری بودی، می‌گفتم که مرا نمی‌شناسی، اما تو مرا می‌شناسی و می‌دانی که مرد

ترس نیســـتم. این چیزی که تو می‌گویی، گهُی‌ست که خودت خوردی، حالا برو جوابت را بده! مرا به قضیهٔ تریاک‌هایت دخیل نکن! سبزک حالا ناموس سلیمان اســـت. حالا خواهر و مادر تمام بزنیچی‌هاست. همه سر در کف در دفاع از او ایســـتاده‌اند. برو برایش بگو که به طرف بزنیچی اگر بد نگاه کرد وای به حالش اســـت. رستم‌خان... رستم‌خان... او دیگر چه سگی اســـت؟ به یادت نیست که از ترس من بیست سال بر سر بام پهره کردی و خون شاشـــیدی... یک‌بار به شانه‌ات نگاه کن! هنوز داغ تیر تفنگ برنو نقش آن است، من همان ادهم هستم، از کشتن و بستن نمی‌ترسم. خواستم با تو به خوبی گپ بزنم... دخترت است... گوشت و خون توست... می‌دانم که هنوز تکهٔ جگرت است... از تو خواستم که با من بروی و دست دعایی بـــرای او بلند کنی، اما حالا می‌بینم که نه‌تنها به خوشـــی فرزندت اهمیتی نمی‌دهی، بلکه او را می‌خواهی به چنگال آدم‌خواری مثل رستم بدهی. پدر به این زبونی ندیده بودم... اگر خسُر فرزندم نبودی همین‌جا سر از تنت جدا می‌کردم و حساب‌هایم را با تو خلاص می‌کردم... کثافت!

کشمیر دوباره از جایش برخاست که برود. توان شنیدن دشنام‌های او را نداشت. اما ادهم بار دیگر از دستش گرفت و چنان او را به سمت خود کشـــید که تعادلش را از دست داد و نقش زمین شد. ادهم او را به‌عجله از زمین بالا کرد و برجایش نشاند:

- کشمیر نمی‌گذارم که بروی! قسم به خداست که نمی‌گذارم بروی...

ادهم این‌را گفت و دست در زیر نمدش برد. کاردش را بیرون کشید و در دست‌های کشمیر جابه‌جا کرد:

- بگیر! مرا همین‌جا سر ببُر! بگیر مرا همین‌جا بکش، اما بدون دعا به دخترت نرو! من نازخاتون را فراموش کردم... نازخاتون مُرد و رفت پشت کارش. هژده ســـال من و تو در صلح زندگی کردیم، دیگر یک‌دیگر را نکشتیم... می‌دانی، آتش‌بس چیز دیگری است، آشتی چیز دیگری. امروز

می‌خواهم با تو آشتی کنم. می‌خواهم به خانه‌ام بروی تا بساط کینه برداشته شود. حالا نازخاتونی هم نیســـت، اما دختر او هست. سبزک دختر تو هم هســـت. دو روز هم اگر زنده باشد، می‌خواهم خوش باشد، رخ رنجور او را دیده نمی‌توانم.

اشک در چشـــم‌های ادهم حلقه زد. گلویش متورم شد و زبان بست. کشـــمیر هم حال بهتری از او نداشت. خدایا! این چه حال و روزی است؟ ادهم دیگر آن ادهم سنگ‌دل و کینه‌توز نیست. خدایا نگذار در مقابل این مرد زانو بزنم... خدایا نگذار بشکنم. نگذار!

- کشـــمیرخان! به خدا قسم اســـت که من رغبتی به دشمنی ندارم. نمی‌خواهم که دیگر خونی بریزد. خیلی کشتیم، بس است. بیا از خر شیطان پایین شـــو! به فرزندت فکر کن که جوان است و هزار آرزو و ارمان دارد، دل به دنیا دارد. از من و تو گذشـــته اســـت. ما عمر خود را کرده‌ایم حالا وقت آن‌هاســـت... قسم به خداست که تو را به خانه می‌برم؛ یخ زده‌ای. تو آن جوانِ سَتنگ چند سال پیش نیستی. من و تو رفته‌ایم، دیگر به گاوهای پیر و از کار افتاده می‌مانیم. دیگر تو توان پس رفتن به کشمارو را نداری. نگاه کن! برف سنگینی می‌بارد. نارسیده به گردنهٔ تنگل از نفس می‌افتی و می‌میری. نکن از خر شیطان پایین شو! بیا که به خانه برویم؛ پیاله چایی بنوش!

ادهم این‌را گفت و ناگهان هق زد و کشـــمیر را در آغوش کشید و گریست. دو دشمن دیرینه در آغوش هم افتادند و زار گریستند. اشک در چشم‌های ســـلطان و همراهان ادهم که در زیر سنگ بزرگ با نگرانی به آن‌ها نگاه می‌کردند، حلقه زد. لحظه‌هایی دو دشـــمن دیرینه زارگریستند. ناگهان ادهم از شانه‌های کشمیر گرفت، او را از آغوشش جدا کرد:

- ورخیز که برویـــم! ورخیز! خدا را خوش نمی‌آید که در چند قدمی خانهٔ دخترت باشـــی و از او احوالی نگیری. می‌خواهم آمدن ســـبزک به خانه‌ام، بهانه‌ای برای دوستی من و تو شود. ورخیز!

کشـــمیر از جایش برخاست، اشک‌هایش را پاک کرد و با گلوی باد کرده، گفت:

- جواب رستم را چه بدهم؟

ادهم خنده‌ای تلخ کرد:

- مرد باش کشمیرخان! از کسی نترس! جواب او را من می‌دهم.

ادهم دیگر مجال نداد. نمدش را از شـــانه برداشـــت و بر شانه‌های او انداخت. سپس از زیر بغلش گرفت و او را از زیر سنگ بیرون آورد.

- سلطان!

سلطان به نزدیک ادهم دوید.

- برو اندیوال‌های کشـــمیرخان را به خانهٔ ارباب ببر! چای و نان بده و بخاری را هم آتش کن! بگو که کشـــمیرخان دیگر جنگی ندارد. دخترش را به سلیمان بخشید.

کشـــمیر با قدم‌های لرزان به دنبال ادهم بـــه راه افتاد و به ارتنگ که هنوز در جای قبلی‌اش ایســـتاده بود و برف زیادی بر سر و شانه‌اش ریخته بود، گفت:

- ارتنگ بیا! به خانهٔ دخترم می‌رویم.

کشـــمیر این جمله را انگار گریه کـــرد. صدایش چنان لرزید که دل ارتنگ برایش سوخت. گپ‌های ادهم دلش را نازک کرده بودند. سبزک را دوست داشت، نشـــانی نازخاتون بود، مهرکش و نازپرور بود. ناگهانی دلش ریخت. باورش نمی‌شد دختری که این همه پدرش را دوست داشت، دل از پدر بکند و از خانه بگریزد. ناگهان سال‌هایی که سبزک قد می‌کشید و بزرگ می‌شـــد، مانند فیلم پر شتابی از مقابل دیدگانش گذشت. سبزک هر چه بزرگ‌تر می‌شد ناز و نازتر می‌شد. از سر و گردن پدر بالا و پایین می‌رفت و از بناگوش پدر بوســـه‌های آبدار برمی‌داشت. «پدر چرا نام مرا سبزک گذاشـــتی؟» «چون مانند درخت زرشک سبزی. سبز شیرین، سبز

مقبولک، سبز قشنگ، سبز پری! هوش کن که تو را گوسفندها نخورند!» «چرا پدر مرا گوسفندها می‌خورند؟» «چون سبزی!» و سبزک خندیده بود... «خوب پس سبزم که سبزکم.» می‌خندید، جست و خیز می‌زد و سر به سر پدر می‌گذاشت و بزرگ می‌شد تا بزرگ شد و ناگهان دل از پدر کند و گریخت. با دشمن گریخت. سبزک تو گریختی؟ از خانهٔ پدر گریختی؟ پدرت را بی‌آبرو کردی؟ آبرویم را بردی؟ چه بگویم؟ برای کشمارویی‌ها چه بگویم؟ بگویم رفته بودم خونِ دزدهای دخترم را بریزم، اما دلم نازک شد و او را بخشیدم. این روباه پیر و حقه‌باز تو را به خانه‌اش می‌برد که ذلیلت کند، ذلیل شده‌ای. از این بیشتر خودت را بی‌چاره مکن! کشمیر در این سر پیری خود را شغال مکن! خود را مسخرهٔ عام و خاص مکن! تو دیوانه شدی؟ تا به این سن رسیدی کمرت خم نشد، اما امروز خودت کمرت را می‌شکنی. تو همانی که داغ تیرِ ادهم بر شانه داری؛ به نامردی تو را زد، سینه‌ات را نشانه گرفت و ماشه را کشید، به نیت کشتنت زده بود، اما دستش لرزید و تیرش به خطا رفت و بعد نزدیکانت را کشت. تو همانی که بیست سال تشنهٔ خون او بودی و از او کشتی و او از تو کشت. تو به کجا می‌روی؟ به خانهٔ دشمن می‌خواهی پا بگذاری؟ به خانهٔ کسی که عاشق زنت بود و به خاطر او کشمارویی‌ها را قتل عام کرد، می‌روی. نه، نه، نرو! از این رفتن مرگ بهتر است. خودت را به پای دار مبر! همین جا خودت را بکش و به خانهٔ این نامرد پا مگذار!

آن‌ها چند قدمی از تپه به زیر رفته بودند که ناگهان کشمیر ایستاد. هنوز کاردی را که ادهم به دستش داده بود، در زیر نمد در دست داشت. ادهم وقتی دید کشمیر پا نگه‌داشت، رو دور داد:

– کشمیرخان! پشیمان نشوی که تو را بر شانه می‌اندازم و به زور می‌برم.

کشمیر چیزی نگفت، دستش با کارد بالا رفت و تا ادهم فریاد زد: نه، نکن! شاهرگش را برید. خون از گردنش بیرون جهید. کارد از دستش افتاد

و او با زهرخندی به‌سوی ادهم نگاه کرد:

– تشنه به خونم بودی... آرزو داشتی مرا غرق در خون ببینی، بیا نگاه کن! خونم ریخت... خودم با دســـت‌های خود گردنم را بریدم. نخواستم به دست تو زجرکش شوم. اگر دســـتت به من نرسید تا خونم را بریزی، دخترم را دزدیدی... خواستی طوری حلالم کنی که خونم نریزد. اما خونم ریخت. به دست خودم ریخت. در خاک دشمن ریخت... حالا تو مرگ سختی خواهی داشت. کشمارویی‌ها نمی‌گذارندت... رستم‌خان نمی‌گذاردت... قرض‌دارش هستم. چه تریاک‌ها نقد شوند و چه نشوند، قرض‌دارش هستم... نازخاتون مُرد، دخترم گریخت، تریاک‌هایم رفت و حالا که آه در بساط ندارم خونی دارم که جواب دارد... خونی دارم که نمی‌خسبد... مرد و زنت را...

کشـــمیر به خرخر افتاد. زبانش بند شـــد و چشـــم‌هایش به سفیدی گراییدند. چند تکان محکـــم خورد و بر روی زمین افتاد و از تپه به پایین غلتیـــد. با هر غلتی که می‌زد، خون از گردنش فواره می‌زد و برف زمین را رنگین می‌کرد. ادهم بر روی زمین زانو زد و دستانش را بر صورت گرفت. توان دیدن معلق خوردن و فواره زدن خون کشـــمیر را نداشت. کار از بد بدتر می‌شـــد. حالا دیگر جنگ با کشمارویی‌ها حتمی بود. ادهم ناگهان از جایش پرید و به پشت‌ســـر نگاه کرد. ارتنگ قدری دورتر ایستاده بود و می‌لرزید:

– ارتنگ تو دیدی؟ تو دیدی که خودش کارد را به گردنش کشید؟

ادهم این‌را گفت و خود را به کشمیر که هنوز می‌غلتید و دولا می‌شد، رساند. او را نگه‌داشت و دستش را محکم بر روی بریدگی گردنش گذاشت، اما کار از کار گذشته بود، کارد شاهرگش را بریده بود و نجاتش ناممکن بود. آخرین نفس‌هایش را می‌کشـــید. قفسهٔ ســـینه‌اش به شدت منقبض و منبســـط می‌شد و مانند گوسفند سر بریده‌ای دست و پا می‌زد. ادهم با تمام قوا ســـلطان را صدا زد. سلطان که از گردنه قدری پایین رفته بود با شنیدن

صدای ادهم دوباره برگشت و تیز خود را به او رساند. ادهم وحشتزده به او نگاه کرد و با کلمه‌های شکسته‌ای گفت:

- ســـلطان!.. کشمیر گردنش را برید... دیگر رفتنت فایده‌ای ندارد. بیا به من کمک کن که گردنش را بسته کنیم. زود شو!

سلطان به‌عجله پارچه‌ای از ســـر لنگی‌اش پاره کرد و خواست گلوی کشمیر را بسته کند، اما وقتی بر روی زمین کنار آن‌ها زانو زد، پارچه در دستش ماند:

- مُرد... خلاص شد...

ادهم آهسته کشمیر را از روی زانوهایش بر زمین گذاشت. به دست‌های پرخونش نگاه کرد و لرزه بر اندامش افتاد: تمام شد... آرامش به سر رسید... جنگ سختی می‌شود. آتش‌بس رفت پشـــت کلاهش. نمی‌خواستم خونی بریزد. نمی‌خواســـتم دیگر میان بزنیچی‌ها و کشمارویی‌ها درگیری شود. خدایا! خودت دیدی که می‌خواستم این غایله به خوبی و خوشی پایان یابد... خدایا! تو خودت دیدی که می‌خواستم او را به خانه‌ام ببرم تا این «لمشتی» پاک شود... چه شد؟ کشمیر تو چه کردی؟ خودت را کشتی و همه را به کشـــتن دادی! لعنت به تو کشمیر! من فکر کردم که تو آدم شدی... فکر کردم سنی از تو گذشته اســـت و بر سر عقل آمده‌ای... نمی‌دانستم که تو همان کله‌شق بد طینتی که بودی، هســـتی. ادهم به کشمیر نگاه کرد. او دیگـــر هیچ تکانی نمی‌خورد، آرام و بی‌نفس رویش بر روی برفی که تازه از آسمان بر زمین نشسته بود، چسبیده بود.

- خدایا! به چه مصیبتی درماندم. این چه بلایی بود که بر من نازل شد؟ سلطان!

سلطان که بهت‌زده در کنارش بود، با صدای بی‌رمقی گفت:

- ادهم‌خان! بگو... همین‌جا در کنارت ایستاده‌ام.

ادهم زار به او نگاه کرد. انگار ناگهان ده سال پیرتر شده است؛ ناتوان

می‌نمود. با سیمای درمانده‌ای گفت:

– ســـلطان! کار خراب شد. جنجال ما بیخ پیدا کرد. تو شاهد بودی که من خواستم به خوبی همراهش گپ بزنم... گپ زدم... قبول کرد. با من به راه افتاد...

ادهم این‌را گفت و از ورای تکه‌های برف که با شـــتاب از آسمان بر زمین می‌ریختند به ارتنگ که هنوز در جای اولی‌اش منگ و گیچ ایستاده بود، نگاه کرد:

– ارتنگ! شـــاهد بودی که من با او به خوبـــی و ملایمی گپ زدم. خواستم به خانه‌ام برود، خواستم برود و دستی بر سر دخترش بکشد و او را دعا کند... خواستم آتش‌بس ما برقرار باشد. خواستم با او آشتی کنم و رفت و آمد داشته باشـــیم... اما او چه کرد؟ تو دیدی که به خودش چه جفایی کرد؟ دیدی نه؟

ادهم وقتی دید ارتنگ هم‌چنان ایستاده است و حرکتی نمی‌کند به‌سوی او دوید:

– ارتنگ‌خان! تو شاهد بودی که من با او به خوبی گپ زدم. تو شاهد بودی که خودش گردنش را برید؛ دیدی نه؟

ارتنگ مثل این‌که خشک شده باشد حتی پلکی هم نزد.

– ارتنگ برو به کشمارویی‌ها بگو که خودش گردنش را برید.

ارتنگ بازهم حرفی نزد؛ می‌لرزید و چشم‌هایش به نعش کشمیر دوخته شده بودند. افسوس نبود تفنگش را می‌خورد. کلک‌هایش به خارش افتاده بودند، اما ماشه‌ای برای کشیدن نداشت.

ادهم از یخنش گرفت و او را به‌سوی خود کشید. برف سر و شانه‌اش بر زمین ریخت، تکانی خورد و به ادهم نگاه کرد.

– ارتنگ تو شاهد بودی، تو دیدی که خودش را کشت؟!

ارتنگ بازهم چیزی نگفت، دســـت ادهم را کنار زد، مثل چهارتراش

خشـــکی قدم برداشت و به‌سوی کشمیر رفت. ســـلطان برف روی ابرو و مژه‌هایش را پاک کرد:

- ادهم‌خان! کاری که شد، شد. اگر زمین و زمان برهم بخورد دیگر کشمیر زنده نمی‌شود. خودکرده را گله‌ای نیست. خودش گردنش را برید.

ادهم چرتی زد و گفت:

- خوب چارهٔ دیگری نیست. برو چند نفر دیگر هم از آن‌ها را بیاور تا با ارتنگ در بردنش کمک کنند؛ برو! دیگر راه و چاره‌ای نداریم. مرده‌اش را بردارند و بروند... حد اقل امروز جنگی در کار نخواهد بود.

ادهم بر روی زمین نشســـت. برف سرشانه‌اش را تکاند، به سلطان که هنوز ایستاده بود، نگاه کرد:

- برو! دیگر معطل نکن!

ســـلطان رفت و دقیقه‌های بعد با غلام و سه نفر دیگر برگشت. آن‌ها به آدم برفی می‌مانســـتند. کوت برفی بر سر و شانه‌های‌شان نشسته بود و حتی دســـتی هم برای تکاندن بالا نکرده بودند. وقتی غلام به نزدیک ادهم رسید، پرسید:

- کجا شدند؟ کشمیرخان و ارتنگ کجا شدند؟

سوال سختی پرســـیده بود. جوابش اشاره به کمر تپه بود و به جسدی که دولا افتاده بود.

- ادهم‌خان! چرا نگاه می کنی؟ پرسیدم کشمیرخان و ارتنگ چه شدند؟

ادهم از جایش برخاست و با صدای گرفته‌ای گفت:

- دیگر کشمیری نیست. کشمیر خودش را کشت. ارتنگ شاهد بود.

غلام تکانی خورد و تا دست به اسلحه برد هشدار سلطان او را میخ کوب کرد:

- غلام اگر تفنگت را از شانه پایین کردی، وای به حالت است!

غلام دست پس کشید و با ناامیدی پرسید:

- ادهم‌خان! چه می‌گویی؟ دیوانه شده‌ای؟

- نه، دیوانه نشدم. با او به خوبی گپ زدم. گفتم کینه‌توزی بس است. از او خواستم تا به خانه‌ام برود و دخترش را دعا بدهد... اشکش ریخت؛ قبول کرد. برخاست و با من به راه افتاد. اما نمی‌دانم چه شد... یک‌دم ایستاد و گردنش را برید. ارتنگ شاهد بود.

دندان‌های غلام به‌هم ساییده شدند و دیوانه‌وار نعره زد:

- ادهم‌خان! او کاردی با خود نداشت؟!

ادهم برای غلام جوابی نداشت. می‌دانست که داستان مرگ کشمیر با کارد ادهم باور کردنی نیست، اما با آن‌هم گفت:

- با کارد من، خودش را کشت. کارد را به دستش دادم که اگر آشتی نمی‌کند و از خر شیطان پایین نمی‌شود، مرا بکشد، اما او این کار را نکرد، به جای گردن من، گردن خودش را برید؛ به خدا قسم است که دروغ نمی‌گویم. ارتنگ همه چیز را با چشم‌های خودش دید.

شانه‌های غلام چون گاو ترسناک وحشی که آماده کوفتن می‌شود به پیش خم شدند، سوراخ‌های بینی‌اش فراخ و مشت‌هایش گره شدند. سلطان قدم پیش گذاشت و دست بر ماشه مقابلش ایستاد:

- از جایت شور نخور! آرام! چیزی که شنیدی دو نیست. او خودش، گردنش را برید.

غلام که موقعیت را برای حمله بد دید، از حالت تهاجمی‌اش کاست:

- کو؟ کجاست؟

ادهم اشاره به کمر تپه کرد:

- آن‌جا افتاده است. گفتم که چند قدمی هم با من به‌سوی خانه رفت.

غلام به پایین نگاه کرد و بعد از لحظه‌ای جستجو، چشمش از ورای برفی که تند و تیز برزمین می‌ریخت به جسد کشمیر افتاد. ارتنگ بالای سرش زانو زده بود. هر دو به تکه سنگ پر از برفی می‌مانستند. به‌سوی

آن‌ها دوید؛ به‌محض رســـیدن به جسد کشمیر زانو زد و سر او را بلند کرد. دیگر هیچ خونی از بریدگی گردنش بیرون نمی‌آمد. خون نمد سفید ادهم را سرخ کرده بود. غلام دست به زیر شانهٔ کشمیر برد و او را از زمین بلند کرد. گردن کشمیر دوری خورد و به پهلو غلتید.

– خنک خورده بود؛ نمد خود را بر شـــانه‌هایش انداختم. می‌خواست با من به خانه برود.

غلام صدای ادهم را نشنید. با یک حرکت کشمیر را بر شانه انداخت:

– ارتنگ برویم!

ادهم گفت:

– ارتنگ برایش بگو که من او را نکشتم.

ارتنگ از جایش برخاست. لحظه‌ای به ادهم نگاه کرد و همان‌طور دهن بسته به دنبال غلام به راه افتاد.

– ارتنگ چرا گپ نمی‌زنی، چرا لال شدی؟ بگو که من او را نکشتم.

ارتنگ بازهم مهر لب نشکستاند، اما غلام صدا زد:

– کشـــتی او را... به نامردی کشـــتی او را... او نه کاردی داشت و نه تفنگی... به نامردی کشتی او را... برای گپ زدن آمده بود... بی‌غیرت‌ها... نامردها...

غلام این‌را گفت و به گام‌هایش شتاب بخشید. سر، گردن و دو دست کشـــمیر از شانهٔ او به پایین آویزان بودند و سرش در میان دو دستی که با هـــر قدم غلام از این‌ور به آن‌ور می‌رفت جمبازه می‌خورد. غلام و ارتنگ از تپه بالا رفتند و لحظه‌ای بعد یکی پس از دیگری در آن‌ســـوی برف از نظر ادهم گم شـــدند. ادهم مات و مبهوت با دو دست یله در پهلو، بی‌باور به آن‌چه اتفاق افتاد بود؛ هنوز به سمتی که آن‌ها رفته بودند، نگاه می‌کرد. لعنتی من تو را نکشـــتم... ارتنگ به آن‌ها بگو که من او را نکشتم... بگو که خـــودش گردنش را برید... کثافت! بدبخت! با این حماقت همه را تباه

کردی. سلیمان خدا بربادت کند که بر بادمان کردی.

برف و باد؛ عصیان و طغیان. انگار باد نمی‌خواست هیچ برفی بر زمین بریزد و گویی برف هم سر تمکین نداشت؛ بالا می‌رفت، پایین می‌آمد، می‌پیچید و می‌رقصید و بر زمین می‌نشست و آن‌گاه آرام می‌شد؛ بی‌نفس، بی‌حرکت، نرم و سبک و سفید سفید؛ سینه بر زمین و رها از دست باد.

خون سرخ کشمیر کم‌کم رنگ می‌باخت و در زیر برف نهان می‌شد. کشمارویی‌ها رفته بودند، ادهم و سلطان مانده بودند و بالاتر چند محافظی که با تفنگ‌های شان دیگر شبیه آدم‌های برفی شده بودند.

- سلطان کجایی بیا که برویم، برویم که جنگ سختی در پیش است...

سلطان که مزهٔ کشتن و بستن زیادی را چشیده بود و کمر به جنگ دیگری می‌بست، گفت:

- ادهم خان تو برو! ما همین‌جا می‌مانیم تا کشمارویی‌ها بروند. شاید با دیدن جنازهٔ کشمیر دیوانگی کنند. تو برو که دیگر این‌جا بی‌خطر نیست.

ادهم به او نگاه کرد و بدون این‌که حرفی بزند سر پایین انداخت و رو به خانه شیوه[۷] شد. سرتا پایش تر شده بود، اما برف و سرما را نمی‌فهمید. راه می‌رفت و سلیمان را نفرین می‌کرد. سبزک و نازخاتون را فراموش کرده بود. خوشی در سینه‌اش جرقه زده بود و محو شده بود. حالا دیگر غم جانکاهی داشت. از سکوت ارتنگ نگران بود. دلش گواهی می‌داد که این مار زخمی و پر از کینه که خاطر خوشی از بزنیچی‌ها ندارد، سکوت می‌کند و این خودکشی را به گردن او می‌اندازد.

ادهم وقتی به خانه رسید خاموشی مطلق بود، انگار آب از آب تکانی نخورده است. دروازه هنوز بر روی عروس و داماد بسته بود و زلیخا که شب گذشته دو- سه ساعتی بیشتر نخوابیده بود، در اتاق دیگر در زیر

۷. در گویش محلی رو به سر پایینی رفتن است.

کرســـی خُر می‌زد. ادهم بوت‌های پر از آبش را کشـــید و در کفش‌کن[۸] انداخت و بعد لنگی‌اش را از سر برداشت و به کنار دیوار پرت کرد. آهسته به‌سوی میخ رفت و کرتی‌اش را از تن به‌در کرد و آویخت. خون کشمیر پیراهن و تنبان سفیدش را ســـرخ کرده بود. دامنش را بالا کرد و نگاهی به آن انداخت، زیر لب چند فحش نثار کشـــمیر کرد و چند لحظه همان‌جا ایستاد. می‌فهمید که چه آبی به آسیاب افتاده است، اما دیگر توان اندیشیدن و سر پا ایستادن را نداشـــت. تمام استخوانش تیر می‌کشید و میان کتفش می‌سوخت. گرمای کرسی او را به‌سوی خود می‌کشید و کشید. رفت لحاف را کنار زد و تا گردن به زیر آن خزید. ســـرش را بر روی بالش گذاشت و نگاهش را به سقف دوخت. چشـــم‌هایش به چشم‌های گاوی ذبح شده می‌مانستند. انگار دیگر رمقی برای دور دادن شان ندارد؛ سفید و بی‌حرکت. کارد، کارد... این کارد لعنتی کجا بود؟ چرا خر شـــدم و به دستش دادم... کثافت... مثل خوک خِر زدی و رفتی پشـــت کارت... حالا دیگر بیا جمع کن! جنگی هم اگر بـــود میان من و تو بود... اما تو پدر لعنت پای همه را به آن کشـــیدی... خدا قبرت را آتش‌باران کند... تا قیامت بسوزی... خدا کوفت دل نازخاتون را از تو بســـتاند... کثافت!... ارتنگ اگر دهن بستی و حقیقت را به کشـــمارویی‌ها نگفتی حلق‌آویزت می‌کنم، گردن شخت را می‌شکنم و ملایمش می‌کنم.

ناگهان نازخاتون را دید که در میان برف قدری دورتر از نعش کشمیر بر روی ســـنگی ایستاده است و می‌خندد. هر چه بیشتر او را غرقه در خون می‌بیند، صدای خنده‌هایش بلندتر و بلندتر می‌شود. کشمیر جان می‌کند و او قهقهه می‌زند. نازخاتون! خوشحال شدی؟ نگاه کن! کسی که تباهت کرد، تباه شد. کسی که تو را زجرکش کرد مانند سگ پیش پاهایم زجرکش شد و مُرد. کارد من گردنش را برید. کاردی که چهل ســـال انتظار گردنش را داشت، بالاخره به آرزویش رسید. اما خدا نخواست این کارد با دست‌های

۸. پشت دروازه، جایی که کفش‌ها را از پا می‌کشند.

من بر گلویش کشیده شود... کارد من با دست خودش، شاهرگش را برید... می‌بینی که روزگار چه بی‌رحم اســـت... حالا که تو نیستی کشمیر مردار شـــد... خیلی دیر مُرد. نوش داروی بعد از مرگ... وقتی تو را کُشت، مُرد. دیر مُرد... خیلی دیر... حالا غم مخور! ســـبزک مال سلیمان است، در خانهٔ من اســـت. خون تو در رگ‌هایش جاریست، بر روی چشم‌هایم جا دارد... نگران او مباش! دست هیچ نامردی به او نخواهد رسید...

گرما کم‌کم به تن ادهم می‌خزید و دســـت و پایش را ملایم می‌کرد که ناگهان صدای شلیک گلوله و خمپاره سکوت دهکده را شکست. زلیخا سراسیمه از جایش جســـت و تا خواست به‌سوی دروازه بدود، چشمش به بوت‌های ادهم افتاد. رو برگشتاند و به ادهم که بی‌خیال هنوز به سقف چشم دوخته بود، نگاه کرد:

- مردک تو برگشتی؟ ورخیز که به قشلاق حمله کردند.

ادهم به سختی نگاهش را از سقف جدا کرد و به زنش دوخت.

- نشنیدی؟ صدای شلیک بود!

زهرخندی بر روی لب‌های ادهم نشست:

- دیگر کشمیری نیســـت که به قشلاق حمله کند. این‌ها سگ‌هایش هستند. نعش صاحب‌شان را دیده‌اند، چند پارس می‌کنند و می‌روند؛ تشویش نکن!

در پی چند رگبار دیگر، سلیمان هم وارخطا خودش را به اتاق انداخت و دمِ کفشکن ایستاد:

- حمله کردند پدر! صدای شلیک را شنیدی؟

ادهم با همان زهرخند روی لبانش گفت:

- شنیدم؛ تشـــویش نکن! امروز هیچ حمله‌ای در کار نیست. فقط چند شلیک اخطاری است.

ادهم این‌را گفت و رو به زنش کرد:

- برو برایم یک دســـت لباس پاک بیار! خون کشـــمیر لباس‌هایم را کثیف کرد.

ســـلیمان که می‌خواست از اتاق بیرون برود، رو گشتاند. فکر کرد که گوش‌هایش عوضی شنیده است. حیرت‌زده پرسید:

- چه گفتی پدر؟

ادهم با خونسردی گفت:

- من او را نکشتم. مرگش را نمی‌خواستم. با او به ملایمی گپ زدم و از او خواستم که بیاید و دستی بر سر دخترش بکشد. قبول کرد، نرم شد. با من چند قدمی هم به‌ســـوی خانه برداشت، اما ناگهان همه چیز خراب شد... کثافت گردنش را برید... شـــاهرگش را برید و همان‌جا افتاد و مرد. اگر ارتنگ دهن بست و چیزی نگفت جنگ اصلی چند روز بعد است. سلیمان تو از این بابت به سبزک چیزی نگو!

- سلیمان سرش را پایین انداخت، غم جانکاهی به درونش ریخت. هر چیزی به گمانش رسیده بود غیر از این.

- پدر گفتی ارتنگ شاهد بود؟

- شاهد بود، اگر شاهدی بدهد. اما در گذشته از سوی بزنیچی‌ها پشتش بر زمین خورده، گردن و شانه‌اش را مردم بزنیچی شکستانده‌اند، فکر نکنم حقیقت را به کشمارویی‌ها بگوید. شاید هم قدری از خودش ببافد. اما تو از این بابت به سبزک چیزی نگو، او را غمباد مکن! بگذار این رنج نافهمی‌ات را من بکشم.

سلیمان که می‌دید تمام کاسه کوزه‌ها بر سر او می‌شکند، ملول شد:

- پدر! آشی که پختم خودم می‌خورم. نمی‌خواهم دهن دیگری بسوزد. سبزک را برمی‌دارم و می‌روم، دیگر رنگ مرا نخواهی دید.

ادهم از کرسی بالا خزید و خودش‌را به دیوار تکیه داد و خون کشمیر بر روی لباس‌هایش نمایان شد:

- خوب است؛ برو! دیگ آشی که پختی به من و مردم بزنیچی بگذار! می‌خوریم... این زهری که پختی می‌خوریم. تو با سبزک به هرجایی که دوست داری برو! برو زندگی‌ات را بکن! ما این‌جا هر چه کشیدیم به تو غرضی نیست.

سلیمان که از گفته‌اش پشیمان شده بود، رفت و در گوشه‌ای از اتاق نشست. دیگر حرفی نزد. انگار چیزی برای گفتن نداشت چشم‌هایش را به زمین دوخت.

- زلیخا برایم لباس پاک بده!

زلیخا که بهت زده به بگومگوی پدر و پسر گوش داده بود، به‌سوی تاق دوید. سارقی را از پشت پرده برداشت، گره‌های آن را باز کرد و یک دست لباس بر روی کرسی گذاشت.

- گفتم که جنگی در کار نیست. چند شلیک کردند و رفتند و حالا تو سلیمان اگر رفتنی هستی معلوم کن! من باید ترتیب کارم را بگیرم.

سلیمان به آهستگی سرش را از روی سینه بالا کرد:

- نه، پدر تصمیم رفتن به جایی را ندارم.

ادهم خندید:

- پس که رفتنی نیستی برو و مهمانخانه را گرم کن که ارباب می‌آید، باید بنشنیم و چاره‌ای بسنجیم. دست روی دست نشستن به سود ما نیست.

سلیمان آهی کشید و از جا برخاست.

- خوب نگفتی که روز زفاف چطور گذشت؟

زلیخا نگاه تند و تیزی به شوهرش کرد و گفت:

- مردک لال شو! بشرم.

ادهم قهقهه زد:

- خوب شب که نبود، روز شده بود.

سلیمان به‌عجله از اتاق بیرون رفت و حتی نگاهی هم به چشم‌های شرور پدر نینداخت.

•••

ادهم بعد از یک گفتگوی طولانی با ارباب و بزرگان قریه و تقسیم مسوولیت‌های دفاعی برگشته بود و در همان جایی که سر شب خون دل خورده بود و آخر شب از خوشی در لباس نگنجیده بود، نشسته بود. چاینک چایی پیش رویش بود و بدون این که حرفی بزند، چشم به پیالهٔ چای سیاه دوخته بود که نرم بخار از آن به هوا بلند می‌شد و تا بلند می‌شد، می‌پیچید و گم می‌شد. دوباره شب شده بود و بخاری با آتشی که در سینه داشت، چنان به گداز آمده بود که گرده‌اش را سرخ کرده بود. ادهم در کنار بخاری پخته می‌شد، اما گرمی را نمی‌فهمید. مانند بخاری آتشی در سینه داشت، می‌سوخت و آه برنمی‌آورد. سلیمان قدری دورتر از پدر سر بر دیوار تکیه داده بود و چرت می‌زد. سبزک بر روی همان تشکی که شب گذشته زلیخا برایش هموار کرده بود، نشسته بود و هنوز شال سبز دراز بر سرش بود. بدون این که صورت بنمایاند آهسته نفس می‌کشید و منتظر آن بود تا ادهم زبان بگشاید و چیزی بگوید. می‌خواست بفهمد که از صبح تا به حال چه گذشته است. آیا این شلیک‌ها از کشمارویی‌ها بوده است؟ آیا پدرش رد به این‌جا آورده است؟

زلیخا در اتاق نبود، در مطبخ بود. می‌خواست امشب چیزی در سفره کم نداشته باشد. آستین بر زده بود و برای آراستن سفره‌اش چند اجاق روشن کرده بود و دود و پُف داشت.

سکوت هم‌چنان برقرار بود که ناگهان ادهم تکانی خورد و سر خمیده‌اش را راست کرد:

- سبزک چیزی گفتی؟

سبزک که هیچ سخنی نزده بود، آهسته شال از صورت کنار زد و به ادهم نگاه کرد:

- نه، کاکا ادهم! من چیزی نگفتم.

- چیزی نگفتی؟
- نه، چیزی نگفتم.
ادهم خواست که از سیر در عالم هپروتی‌اش به‌در شود:
- خوب قصه کن! این گونه چُپ ننشین!
سبزک که دیگر اجازه حرف زدن یافته بود آن‌چه را که می‌خواست بداند، پرسید:
- کاکا ادهم صدای تفنگ شد؛ پدرم بود؟
ادهم نرم خنده‌ای کرد:
- ها پدرت بود. همراه با کشـــمارویی‌ها رد را به قشلاق ما آورده بود. با او گپ زدم. از او خواستم که بیاید و دستی بر سرت بکشد و وصلت تو را قبول کند. به او گفتم که حالا دخترت عروس من اســـت، از خر شیطان پایین شو! برایش گریستم، عذر کردم، خودم را به پاهایش انداختم و گفتم که بیا و گذشـــته را فراموش کن. حالا نازخاتونی هم نیست که من و تو دشمن یک‌دیگر باشیم. گفتم بیا و به دخترت دعا بده؛ قبول کرد. گپ‌هایم دلش را نرم کرد، برخاست و به‌سوی خانه روان شد، اما نمی‌دانم چرا ناگهان پشیمان شد... بد پشیمان شد...
سبزک وقتی شـــنید که پدرش به عزم بخشیدنش، چند قدم به‌سویش گذاشته است، جان گرفت:
- پـــس می‌آید. امروز نیامد روز دیگری می‌آید. می‌دانســـتم که مرا فراموش نمی‌کند. می‌دانســـتم که پدرم بدخواه من نیست. اگر این غایله به خوبی تمام نشد، خودم به کشمارو می‌روم و از او می‌خواهم که مرا ببخشد؛ می‌بخشـــد. یقین دارم که می‌بخشد؛ دخترش هســـتم... مرا با ناز و نعمت بزرگ کرده است، بحل می‌کند. می‌دانم که هنوز دوستم دارد... هنوز به من مهر دارد. پدرم همیشه مرا دوست داشـــت و حالا هم دوست دارد، این‌را می‌دانم... من هم او را دوســـت دارم. بعد از مرگ مادر همهٔ کارهای خانه

را من می‌کردم. برایش قروت می‌مالیدم، «کوکو» می‌کردم، «قلورترُش» می‌پختم، صبح‌ها برایش «خاگینه» درســـت می‌کردم و شب‌ها کچری.[۹] لباس‌هایش‌را می‌شستم... آفتابهٔ آب گرم کنار دستش می‌گذاشتم...

اشک‌های سبزک ریخت و گلویش فشرده شد. لحظه‌ای سکوت کرد و بعد گفت:

- می‌دانستم که با فرارم زندگی برای او سخت می‌شود. می‌دانستم که حال و روزش بد می‌شـــود، اما راه چاره‌ای نداشتم... قروتی دستم را دوست داشـــت... برایش گفتم که اگر مرا به رستم‌خان بدهی قروت‌مالت بدبخت می‌شود... کالاشورت کنیز می‌شود... مطبخ سیاه جایش می‌شود...

سبزک این‌را گفت و خاموش شد. ادهم و سلیمان که چشم به دهن او دوخته بودند، دل‌شان به سبزک سوخته بود. می‌دانستند که او دیگر پدری ندارد، می‌دانستند که دیگر نه بخششـــی در کار است و نه نگاه پدرانه‌ای. دیگر کشـــمیری نبود تا برای خوردن قروتی دست دخترش دهنی داشته باشد.

- اگر مرا بخشـــید و به خانه‌ام آمد باز برایش قروت می‌مالم. بر روی کاســـه‌اش روغن زرد می‌ریزم و به خوردنش نگاه می‌کنم. پدرم آدم بدی نبود؛ قرضدار شـــد... با زیرکوهی‌ها معامله کـــرد و بد آورد... به جنجال افتاد... کاکا ادهم! تو خودت چاره‌ای بسنج! او را از خر شیطان پایین کن! برایش بگو که سبزک برایت جان می‌دهد... من پدر دیگری نمی‌یابم. پدر یکی است... شوهردار شدم، خســـردار شدم، اما بار دیگر پدردار نمی‌شوم. برایش عذر کن! بگو که دخترت در کنار سلیمان خوشبخت است. برایش بگو که رســـتم‌خان او را خوشبخت نمی‌کرد... به او بگو که تا زنده‌ام دلم برایش می‌تپد... اگر باز هم دلش ملایم نشد، خودم می‌روم و پیشش التماس می‌کنم، خودم را به پاهایش می‌اندازم که مرا ببخشد...

ســـبزک زبان بست و ســـکوت بار دیگر اتاق را درهم کشید. بخاری

۹. خوراکی که ازبرنج و ماش درست می‌شود.

کُندهٔ دیگری می‌طلبید، از نفس افتاده بود، می‌رفت تا مانند دیگر لوازم اتاق بی‌روح و دم شـــود؛ دیگر جانی نداشـــت. اما ادهم انگار سکوت بخاری را دوست نداشت، دست دراز کرد و چند کُندهٔ بلوط در سینه‌اش جابه‌جا کرد و هنوز در آن‌را نبسته بود که صدای ترک خوردن چوب و خروش بخاری در اتاق پیچید. ادهم گفت:

– سبزک! راست و پوست‌کنده به تو بگویم که آمدنت بی‌دردسر نیست. من تمام سعی‌ام را می‌کنم. نمی‌خواهم دیگر خونی بریزد، اما کشمارویی‌ها مردم کله‌شقی هستند. سرشان به حرف حساب نمی‌شود. مانند ما بزنیچی‌ها لجوج و جنگی‌اند. همهٔ ما از ســـر یک کتان هستیم. ما گذشتهٔ بدی داریم. خیلی از هم‌دیگر را کشتیم. تنها این کوه لعنتی شاخدار نیست، مردمانش هم شاخ دارند. یک شاخ بزنیچی است و دیگری کشمارو. مردم این دو قشلاق همه شاخدار هستند. این شاخ‌ها شکستنی نیستند، مثل شاخ‌های کوه قوی و ناشکن هستند. سخت‌تر از سنگ خارا هستند. جنگ سختی خواهیم داشت...

ادهم این‌را گفت و خاموش شد. نگاه سبزک به دهن او ماند، می‌دانست که ادهم هنوز حرف‌های ناگفته‌ای دارد. ادهم آه سوزناکی از سینه کند:

– خدا شاهد است که می‌خواستم از ته دل با پدرت آشتی کنم. به خاطر تو آشـــتی می‌کردم... می‌خواســـتم گپ را تمام کنم و خلاص شود... اما نشـــد... و حال یگانه خوشی من سرمای زمستان است. دست برف و خنکی با ماست. در این وادی دوام نمی‌آورند. نمی‌توانند در یخ این کوه بیشتر از دو سه ساعت بجنگند. مجبور هستند پس بروند و بار دیگر بیایند... حداقل تا دو ماه دیگر جنگ ســـختی در پیش نخواهد بود. اما تو مواظب خودت باش! از خانه بیرون نرو، تا راه حلی بیابم. کشـــمارویی‌ها را من می‌شناسم، می‌آیند، پروای خنکی را ندارند. می‌آیند تا خون بریزند و بروند. هر بزنیچی که به گیرشـــان بیاید می‌کشـــند و می‌روند، مانند چهل سال پیش. ما هم همین کار را می‌کردیم، به کشـــمارو شبیخون می‌زدیم، اگر کسی به گیر

ما نمی‌آمد، سگ و گوسفندشـــان را می‌کشتیم و برمی‌گشتیم. و حالا دلم به ســـردی هوا اندکی جمع است. تا بهار دو ماه دیگر باقیست، خدا مهربان است که آن‌ها را از خر شیطان پایین کنم. وقتی هوا گرم شد به نیت بردن تو می‌آیند. با تمام قوت می‌آیند. می‌آیند تا دست‌شـــان به مرده یا زندهٔ تو برســـد. تو و سلیمان باید پیشبین هر حادثهٔ بدی باشید... پناه ما بر خدا! اگر کوشش ما برای آشتی نتیجه نداد راه دیگری نداریم... جنگ می‌کنیم. این جنگ، جنگ من اســـت، جنگ سلیمان است، اما دفاع از قریه هم هست... دیگـــران هم در این جنگ دخیل اند. ما همه یک قوم هســـتیم. این جنگ تکراری اســـت... اگر در گذشـــته به خاطر نازخاتون بود، این‌بار به خاطر توست و ما مجبور به دفاع هستیم. کاش بدون خونریزی باشد، کاش به عذر و زاری تمام شود...

دل سبزک بار دیگر خرد شد. ســـیمای وسوسه انگیز شوهر را فراموش کرد. گرمای آغوش او را از یاد برد. پس امیدی نیست. پس به خاطر من خون می‌ریزند. می‌کشـــند و کشته می‌شوند. من نکبتم... شومم... قدم من فلاکت‌بار اســـت... دیر یا زود نفرین می‌شوم. زیر نگاه بزنیچی‌ها خرد و خمیر می‌شوم. به صورت سلیمان هم نگاه کرده نمی‌توانم... خدایا! این چه سرنوشتی بود که نصیبم کردی؟ بهتر بود زن همان رستم‌خان دزد می‌شدم، در آن‌صورت یکی تباه می‌شد، یکی می‌مرد، من می‌مردم... به کس دیگری آسیبی نمی‌رسید...

سلیمان به چشم‌های سبزک که اشک جمع می‌کردند، نگاه کرد. دلش نمی‌خواست عروسش دل‌ریش باشـــد. اشک او را دیده نمی‌توانست. سبزک زندگی‌اش بود. به خاطر او با جانش بازی کرده بود. قمار سختی زده بود. بدون این که عمق را بداند به آب زده بود و حال غرق می‌شد و دیگران را هم غرق می‌کرد. خواسته بود سبزک در کنارش خوش باشد. خواسته بود با چشم‌های ســـیاهش به او نگاه کند و بخندد و خواســـته بود برای پدرش نشان دهد که فرزند اوست. مانند او سرکش و غیور است... مانند او شجاع و نترس است، اما

نمی‌دانست کار به این‌جا می‌کشد.

ادهم خواســـت دل نوجوان را بیشتر از این نشکند. پیالهٔ چایش را که دیگر سرد شده بود، سرکشید و گفت:

- سبزک! غم مخور! من سرد و گرم زندگی را خیلی چشیده‌ام. هرچه این دنیا را سخت بگیری همان‌طور سخت می‌شود. دو روز زندگی است در کنار سلیمان شاد باش! من راهی برای آشتی پیدا می‌کنم.

سلیمان در دل به گپ‌های پدر خندید: سر از پنبهٔ خالی چرب می‌کند. بـــا لباس خود خون پدرش را به خانه آورده اســـت، باز می‌خواهد که این معصوم شاد باشد. دیر یا زود خبر می‌شود.

- کاکا ادهم! من خوب تیر می‌زنم. پدرم برایم نشـــان‌زنی را آموخته است. شکار هم کرده می‌توانم. البته با پدرم و کشمارویی‌ها نمی‌جنگم، اما اگر رســـتم آمد و با شما جنگی داشت، یک تفنگ به من بدهید تا در کنار شما باشم. آرزو دارم در کنار سلیمان بمیرم.

هر چند ادهم می‌دانســـت که با هیولایی مانند رستم مقابل شدن کار آسانی نیست، خندید:

- نه، جنگ کار تو نیست. تو همین‌قدر که سلیمان را راضی نگه‌داری بس است.

سبزک از گفته‌اش پشیمان شـــد؛ زود به کنایهٔ ادهم رسید. سر پایین انداخت و چشم به نقش گلیم کهنه دوخت.

- تو نگران رستم مارمولک نباش! چپ نگاه کند رویش را می‌خورم... نام من در این وادی «دنگ دنگ» می‌کند. اگر از این قماش آدم‌ها می‌ترسیدم تا حال صد بار مرده بودم... تو نگران او نباش! من به زبان آن‌ها می‌فهمم.

ســـبزک دیگر چیزی نپرســـید؛ ســـر پایین انداخته‌اش را همان‌طور نگه‌داشـــت. سلیمان هنوز به او نگاه می‌کرد که مادرش با سفره پا به داخل گذاشت. ادهم به او نگاه کرد و گفت:

- زلیخا! امشب خیلی جان می کنی. چیزی اگر پختی بیار که روده‌پیچ شدم.

زلیخا آهسته نزدیک رفت و سفره را در کنار بخاری گذاشت:

- مرد هنوز کچری دم نخورده اســـت، نیم ســـاعت دیگر هم دندان بر جگر بگیر!

ادهم خندید:

- زن! صبر من فراوان است. تو از عروست بپرس!

زلیخا همان‌جا در کنار سفره نشست و نگاهی به عروسش انداخت:

- من ساعتی پیش نیمرو برایش درست کردم، گفتم قوت به دست و پایش بیاید، تو پریشان او نباش!

ادهم وقتی دید تا نیم ســـاعت دیگر از غذا خبری نیست، دست دراز کرد و پیاله‌اش را چای ریخت. رنگ چای کبود شده بود و به شیرهٔ انگور می‌مانست. زلیخا نگاهی به پیاله انداخت:

- چای تازه برایت دم کنم؟

- نه زن! بس است.

زلیخا نگاه از پیالهٔ چای که نیمهٔ بیشتر آن‌را شمه پر کرده بود برگرفت و به سلیمان خیره شد:

- مادرک این قـــدر خود را کنجُل[۱۰] نکن! با عروســـم گپ بزن که چرتش غلط شود.

ســـلیمان به‌سوی مادر تبسمی کرد و بعد به طرف پدر نگاه کرد، انگار لال شده باشد، لام از کام جدا نکرد.

- زن! او را غرض نگیر! برایـــش حرفی هم نزن! بگذار به زنش نگاه کند. به نگاه کردن می‌ارزد. من یک چاینک چای را تمام کردم و او هنوز به سبزک نگاه می کند، می‌ارزد. دختر نازخاتون است، خدا پاینده‌اش کند. هیچ کمی از مادرش ندارد.

سلیمان که احساس می کرد فکر و نگاه‌هایش دیگر لو رفته اند به خود

---

۱۰. در هم کشیده شدن

جرات داد و مهر سکوت شکستاند:

- پدر! هیچ وقتی برای ما از نازخاتون قصه نکردی! این چه رازی است که در دل نگه‌داشـــتی؟ اگر نیت گفتن برای ما نداری، برای دخترش قصه کن! برایش بگو که آرزوی شنیدنش را دارد.

ادهم که پیالهٔ چایش را برداشته بود، واپس بر زمین گذاشت. آه جانگدازی از سینه کند، کمرش را راست کرد و آهسته گفت:

- خوب همه از جنگ بزنیچی و کشمارو خبر دارند. مثل روز روشن است.

سبزک به نرمی دست بلند کرد و شالش را اندکی بالا کشید. نور چراغ به صورتش افتاد. ادهم لرزید، خیال کرد نازخاتون در مقابلش نشسته است.

- کاکا ادهم! درست است، همه این‌را می‌دانیم، اما آرزو دارم بدانم که مادرم چرا آن دنیایش را به تو بخشیده است. شما با هم چه آشنایی داشته‌اید و چه شد که مادرم نصیب پدرم کشمیر شد؟

زلیخا که نمی‌خواست از شهکارهای شوهرش بشنود از جا برخاست که برود، اما ادهم نگذاشت:

- زن بنشین! پیش تو هم دین‌دار هستم. عمرت را در پای من گذاشتی.

زلیخا واپس نشست و ادهم خواست سفرهٔ دل تنُک کند:

- جوان بودم؛ مانند سلیمان سرکش، یاغی و نافرمان...

و تا شروع کرد پشیمان شـــد؛ زبان بست. همهٔ نگاه‌ها به طرفش و او انگار ناگهانی ســـکته کرده باشد؛ نه صدایی، نه حرکتی و نه نفسی. گویی بخاری هم بار دیگر از نفس افتاده اســـت، هیچ گدازی نداشـــت. سکوت ســـنگینی اتاق را در هم کشید. دقیقه‌ای گذشـــت تا زلیخا پا بر گردهٔ این سکوت زد:

- ادهم خوبی؟

ادهم صدای زنش را نشنید. زلیخا دوباره صدا زد:

- مردک! لال شدی؟

ادهم اندکی سرش را بالا کرد و با گلوی گرفته‌ای پرسید:
- چه گفتی؟
- گفتم لال شدی؟
- ها زن! لال شدم. چیزی برای گفتن ندارم. ورخیز و برو! برو و به فکر غذا باش! من چیزی برای گفتن ندارم. تمام عمر این راز در دلخانهٔ من نهان بود؛ بگذار قفل آن ناشکسته بماند. کلید این دل نزد نازخاتون بود، او مُرد و کلید را با خود برد. من در آخر عمر این قفل را نمی‌شکنم.

سبزک که در یک قدمی دانستن راز سر به مُهر مادر قرار گرفته بود، دل آزرد: ای کاش می‌گفت. ای کاش می‌دانستم که مادرم چرا تمام عمرش را به خاطر این مرد جزغاله شده است.

و زلیخا که مانند همیشه دانستن این راز برایش به توتی نمی‌ارزید، لب‌هایش را به‌هم فشرد، بینی‌اش را تابی داد و با زور خنده‌ای گفت:
- مردک! راست می‌گویی؛ برایت نمی‌زیبد. از تو گذشته، نمود نداره که برای عروست از شهکارهایت بگویی. در فکر چهار صباحی باش که سلیمان با او بی‌غم سر بر بالین بگذارد.

ادهم خندید:
- تو هم راست می‌گویی زن! همان اول که دیدم نازخاتون نصیب دیگری شد؛ از من گذشت. وقتی پدرم دستت را در دستم گذاشت خوشحال شدم. از خدا زنی می‌خواستم که جو و گندم را از هم جدا کرده نتواند و تو در این کار قهرمان بودی. خدا تو را هم خیر بدهد که این همه سال در کنارم خسبیدی و آه برنیاوردی!

زلیخا که نمی‌دانست مردش از او تعریف می‌کند و یا شکوه، رو به سلیمان کرد:
- برایت شاخ‌شمشاد زاییدم؛ نگاه کن! دختر نسر به تُبره کرد و آورد؛ دل شیر دارد. چشم‌های آهوی تو به ته دلِ مادر! مادر دور سرت بچرخد.

سبزک نرم خنده‌ای کرد و به چشم خریداری نگاهی به سلیمان انداخت. در غم کدهٔ دل ســـلیمان خوشی اندکی سو زد، قدری کمرش را راست کرد و تا راست کرد ادهم گفت:

- از «اکه» پرسیدند کدام پرنده مقبولتر است؟ رفت جوجه‌اش را آورد.

ادهم این‌را گفت و پُخ زد. سلیمان واپس قوسی در کمر انداخت، خودش را چمُلک کرد و به جنگ درونی‌اش خزید: اگر رســـتم با کشمارویی‌ها دست یکی کرد چه؟ اگر سبزک را از من ستاند چه؟

۲

دوشـــاخ، ســـرزمین جن و پری و اژدهای هفت‌سر، سرزمین گرگ و شـــیر و پلنگ، جولانگاه رهزنان و غارتگران. هراتی‌ها چه که راجع به این کوه نمی‌گفتند. چه داستان‌هایی که از این کوه دهن به دهن نمی‌کردند. زمانی که نه تلویزیونی بود، نه رادیویی و نه روزنامه‌ای، قصه‌های این کوه بود که مردم را شـــبانه دورهم جمع می‌کرد. این قصه‌ها دیگر چنان به غلو رسیده بودند که بعضی‌ها با شـــنیدن آن‌ها تمسخر می‌کردند و می‌گفتند که «اوسانه» اســـت. زمانی که شهر در گیر و دار نو و کهنه دســـت و پا می‌زد و کم‌کم رادیوهای پر طرفدار صندوق مانند «فلپس» جای خود را به ریکاردر، صفحه و نوار می‌دادند و یگانه سینمای هرات فلم‌های راج کاپور، مادوبالا، دلیپ‌کمار و گاه‌گاهی فلم‌های کاوبایی پخش می‌کرد، ادهم تفنگ «محمد امین‌خانی»[1] داشت و اسب کبودی که مانند خودش چســـت و چابک دره‌های این

۱. نوعی تفنگ دهن پوری است که در هرات و حومهٔ آن به نام «هند امین خانی» مشهور است.

کوه را در زیر ســـم‌های عضلانی و پرقدرتـــش درمی‌نوردید. ادهم جوان بیست‌ساله‌ای بود که رمه‌داری و شکار پیشه‌اش بود. در میان قوم پراکنده و رقیبی که در چهارســـوی این کوه مدام با خیمه‌های سیاه‌شان مصروف جابجایی بودند و به ســـختی سه‌ماه در یک مکان می‌خسبیدند،[۲] نام و نشانی داشت. سخت‌سر، چست و قبراق که هفته‌ها را در میان شصت‌های دوشاخ با جانـــوران پنجه نرم می‌کرد و از چنگ آن‌ها نخچیر می‌رهانید و به خانه پلاســـش می‌آورد. اما او قهرمان افتو بود و نسر جایی که کم‌کم کشمارو اساس گذاشته می‌شد، هیولای دیگری داشت: کشمیر. مرد چهارشانه، قوی و ستنگ، جوانی بیست و سه ســـاله. مثل ادهم نشان‌زن و شکاری ماهر، با تفنگ «برنو» که از غنیمت جنگ با انگلیس از جگدلک دست به دست به او رسیده بود. قصه‌های این دو، تا از نسر به افتو می‌رسیدند، هفته‌ها و گاهی ماه‌ها در راه می‌ماندند و افســـانه می‌شـــدند. ادهم و کشمیر که ستاره‌های بی‌رقیب این افسانه‌ها بودند وقتی این روایت‌ها را می‌شنیدند، می‌خندیدند و فخر می‌فروختند. اما این دو در آرزوی دیدار نیز بودند. در آرزوی روزی بودند که با هم مقابل شوند و در شکار به دیگران نشان دهند که کی برتر است. تا این‌که آن روز سر رسید و تنگل به جهنمی از تهاجم «گرگ‌های خاکستری» بدل شـــد. گرگ‌ها که از فراز دوشاخ به تنگل هجوم آورده بودند گوســـفند و بز زیادی را خورده بودند و تا که به مردم حمله نکرده بودند مانند یک آفت طبیعی تحمل شده بودند، اما وقتی پنج نفر از تنگلی‌ها را دریدند، رحمان‌خان، بزرگ قوم در فکر چاره‌ای شد و به ادهم و کشمیر احوال فرستاد تا آن‌ها را با مزد خوبی از شر گرگ‌ها رها سازند.

زمان پادشاهی ظاهرخان بود. هنوز پسرکاکایش کودتا نکرده بود، اما گاهی به آن اندیشیده بود. و هنوز تره‌کی، حفیظ الله امین، کارمل و نجیب هم به قدرت نرسیده بودند تا شوروی به افغانستان بیاید و مجاهدین از کوه و کوچه، باغ و باغچه‌ها ســـر به‌در کنند. هنـــوز مجاهدین هم به پیروزی

۲. آرام یافتن، خوابیدن (این واژه در بین مردم کوه نشین حومهٔ هرات خیلی متداول است).

نرسیده بودند تا جنگ‌های داخلی در بگیرد و طالبان سر بر آورند و هنوز طالبان هم نرفته بودند تا حامد کرزی رییس جمهور شود و آن‌ها یک‌بار دیگر به پاکستان بروند و دوباره «جهاد» شان‌را شروع کنند. پس هنوز ادهم و کشمیر یک عمر مجال دیدن و شنیدن این همه تاریخ را داشتند و تا هنوز تاریخ خونینی در این ملک رقم نخورده بود، آن‌ها باید یک‌دیگر را می‌دیدند و دیدند. آخرهای برج عقرب بود و آمد آمد زمستان که با هم مقابل شدند. یکی با تفنگ دهن‌پرُ و دیگری با برنو. یکی از شرق و دیگری از غرب و وسط کوهی پر از دره و لاخ، پر از قله و پر از تیغ، پر از چشمه و غار. روزگار بی‌دغدغه‌ای بود. تنها دردسر مردم آن‌جا، گرگ، کفتار و گاهی هم شیر و پلنگ‌هایی بودند که مزاحم رمه‌ها می‌شدند. دوشاخ دنج بود، سرزمینی پرت و سخت‌گذار. نه مسافری از آن می‌گذشت و نه سیاحی و ساکنین آن از شهر، پنداری به روایت دست فروشانی داشتند که به قشلاق‌ها بیل و تیشه می آوردند و روغن زرد می‌بردند. در نظر اهالی دوشاخ شهر جایی بود که کفر و الحاد جایگزین اسلام شده است. آن‌ها از بلندی‌های کوه به شهر نگاه می‌کردند و شهر در نگاه‌شان خطوط سیاه و درهمی بود که در دوردست به درون کاسهٔ چغری خزیده است. به خبرهایی که از شهر برای‌شان می‌رسید می‌خندیدند و گاهی به کنایه به کار غیرعادی دیگری می‌گفتند: «نه که شهری شدی!»

ادهم و کشمیر به‌محض به‌هم رسیدن، یک‌دیگر را شناختند. نیاز به معرفی نداشتند، تفنگ‌های سر شانهٔشان زبان معرفت بودند. کشمیر با برنو براق خویش نزدیک رفت و دست استخوانی ادهم را فشرد و ادهم با تفنگ دهن‌پُر محمد امین‌خانی کهنه‌اش، نگاهی به چشم‌های تنگ و ریز کشمیر انداخت و فوری در آن‌ها تیزبینی و چابکی دید. کشمیر با دیدن تفنگ ادهم در دلش خندید و در مسابقه‌ای که قرار بود به زودی برگزار شود،

بردش را نقد دید و ادهم که تازه متوجه شده بود کشمیر تفنگ بهتری دارد، نه به بُرد اندیشید و نه به باخت. با خودش گفت «هرچه رضای خدا باشد.»

شـــام بود و تنگل که در کشاله و درســـت در میان کمر و دُم دوشاخ قرار داشـــت، کم کم به غروب تن می‌داد و خورشـــید شفق خونینَش را از روی صخره و ســـنگ‌های کبود جمع می‌کرد تا لمحه‌ای دیگر روشنایی را به ســـیاهی شب بســـپارد. تنگلی‌ها که بی‌صبرانه انتظار دو شکارچی را می‌کشـــیدند، با دیدن آن‌ها و تفنگ‌های‌شان اندکی به گمُ شدن گرگ‌ها امیدوار شـــدند. رحمان‌خان آن‌ها را به خانه پلاســـش برد. کشمیر در بالا بلند نشســـت، اما ادهم همان دم دروازه را ترجیح داد، در مقابل رحمان‌خان چهارزانو زد و همین‌که سرینش بر زمین چسبید، دست دعا بلند کرد:

- خداوند مرده‌های شما را بیامرزد و شما را از شر گرگ‌ها نجات دهد!

رحمان‌خان دستش را بر ریش سفید و درازش کشید:

- خداوند برای شما هم خیر نصیب کند که زحمت آمدن به این‌جا را کشیده‌اید!

کشمیر نگذاشت عرق پایش خشک شود:

- خوب رحمان‌خان از گرگ‌ها بگو!

رحمان‌خان که هنوز به هیکل ادهم نگاه می‌کرد، رو دور داد و با نرم خنده‌ای گفت:

- جوان! هنوز شـــب درازی در پیش است؛ چای و نان که نوش‌جان کردی روایت می‌کنم.

رحمان‌خان که نزدیک به شـــصت و پنج ســـال عمر داشت و چین و چروک صورت و گردنش به اندازهٔ شیارهای تنگل زمین بود، غمی به اندازهٔ دوشـــاخ داشت. چوپانش با هشتاد گوسفند به کام گرگ‌ها رفته بود و پنج مرد کمربسته‌ای که برای نجات باقی گوسفندها فرستاده بود، به سرنوشت

چوپان و گوسفندها دچار شده بودند. رحمان‌خان از گرگ‌ها گله نداشت، گله از چوپان نابخرد داشـــت که نتوانســـته بود با سگ‌هایش جلو تهاجم گرگ‌ها را بگیرد.

وقتی از هر طرفی گپ زده شد و بساط چای و غذا جمع شد رحمان‌خان سفرهٔ دل هموار کرد و غمش را با ادهم و کشمیر شریک کرد:

– هیچ سالی این قدر گرگ ندیده بودیم. پدر خدا بیامرزم می‌گفت که دوشاخ به اندازهٔ درخت‌های سیاه‌چوبش گرگ دارد، اما ما باور نمی‌کردیم تا امســـال آن‌ها را به چشـــم خود دیدیم. آن بالاها خنک است و پیش از موعد، برف زیادی ریخته اســـت. گمانم این اســـت که سال پیش‌رو، سال سختی است. هنوز دانگی به زمستان مانده است و گرگ‌زده شده‌ایم. همین حالا گرگ‌های زیادی در بالای قریه در کمین‌اند. شـــنیده بودم که سگ وقتی گرگ زیادی ببیند، تسلیم می‌شود، گرگ می‌شود و سگ‌هایم میدان رها کردند و گرگ شدند. چه می‌دانم شاید چوپان من هم گرگ شده باشد ورنه خودم بچهٔ کوه هســـتم. سال‌ها رمه‌داری کردم، ولی مثل این یکی که هشـــتاد گوسفند را به خورد گرگ‌ها داد، بی‌گدر به آب نزدم. هی هی من تـــن کوه را می‌لرزاند، مواظب همه چیز بودم. رمه را به چرا می‌ســـپردم و خودم در بالا بلندی‌ها مواظب‌شـــان بودم. چه می‌دانم؟ شاید چوپان خواب بوده است که گرگ‌ها به رمه زده‌اند.

ادهـــم که در دل به این پیرمرد می‌خندید بـــا خودش گفت: چه آدم احمقی! وقتی ســـگ میدان را رها کرد چوپان بیچاره در مقابل گله گرگ چه کاری کرده می‌تواند؟ خواست چیزی بگوید، اما حرفی نزد، ترجیح داد بقیهٔ داستان را بشنود.

– برعلاوهٔ چوپان، پنج نفر دیگر هم کشـــته دادم که سر سوزنی به دلم دردی نیست. اما حســـنک، چوپان دختری داشت که می‌خواستم او را در عوض گوسفندهایم بستانم. چهل- پنجاه گوسفندی نقد می‌کرد. پدر لعنت

گریخت؛ به کوه زد. همسایه‌هایش گفتند که با شنیدن مرگ پدرش چماقی برداشـــته و دیوانه‌وار به کوه زده است. اگر این یکی هم گرگ‌خور شود، تاوان سر تاوان است. شما فردا کاری کنید که خدا کند، یکی همین‌جا در بالای قریه به حساب گرگ‌ها برسید و دیگری به کوه بروید. هنوز به نقد شدن چهل- پنجاه گوســـفند امیدوار هستم. دلم گواه می‌دهد که این دختر خدا ناترس زنده است. اگر او را گیر آوردید، دارایی از دست رفته‌ام قدری حصول می‌شود.

رحمان‌خان این‌را گفت و ســـکوت کرد. کشمیر به‌محض تمام شدن حرف‌های رحمان‌خان کمر راست کرد و گفت:

- من همین‌جا، به جان گرگ‌ها می‌روم. اگر زود به حساب گرگ‌های چهار سمت قریه نرســـم، می‌ترسم که آدم و گوســـفند زیادی بخورند... گرگ‌های کوه شاید یکی را بخورند، اما این‌جا مسألهٔ مرگ و زندگی همهٔ مردم تنگل است.

رحمان‌خان نگاه به تفنگ برنو کشمیر کرد:

- کشـــمیرخان! من نیت داشـــتم از تو بخواهم که بـــا این تفنگ نو انگریزی‌ات برای جســـتجوی دختر به کوه بروی، اما تو دهنم را بســـتی. نمی‌دانم ادهم چه فکری دارد؟

ادهم چینی در پیشانی انداخت و شمرده گفت:

- رحمان‌خان! برایم کوه و قریه فرقی نمی‌کند هر چه شما بخواهید.

کشمیر مجال به رحمان‌خان نداد، با نیشخندی گفت:

- ادهم‌خان تو به کوه برو! خدا مهربان است که بر علاوهٔ چند گرگ نر، ماده گرگی هم نصیبت شود...

کشـــمیر این‌را گفت و زد زیر خنده. ادهم هـــم خندید و در ذهنش به دنبال جوابی شـــد. اما رحمان‌خان که زخم دلش به گداز بود، شـــوخی کشمیر را جدی نگرفت، با همان اخمی که بر پیشانی داشت، ماند.

- کشمیرخان! گرگ، گرگ اســـت. از هر طرف که بخوانی گرگ اســـت. من دوست ملایی به نام عبدالغفور دارم که خط نویس و خط خوان است. او همیشه می‌گوید که گرگ را از هر طرفی که بخوانی گرگ است. بـــرای من نر و ماده‌ای ندارد. اگر دوســـت داری تمام گرگ‌های نر از تو باشند.

ادهـــم این‌را گفت و خندید. این بـــار رحمان‌خان هم قدری خندید و دندان‌های زردش را نشـــان داد و خواست بعد از کنایه‌های این دو، شیرین زبانی کند:

- گفتنی ندارم. می‌بینم خودتان میان خود گرگ‌ها را تقسیم می‌کنید، اما می‌گویند «کون ســـرخ و ســـفید لب دریا معلوم می‌شود.» فردا که با گرگ‌ها رو به رو شدید معلوم می‌شود کی بیشتر تیردست است.

رحمان‌خان این‌را گفت و با همان لبخند موزیانه‌اش ابتدا به ادهم نگاه کرد و بعد به کشمیر. ادهم که از نیش او دل‌گیر شده بود، گفت:

- حاجت به لب دریا ندارد. همین‌جـــا در زیر همین پلاس هم معلوم است. از کشمیرخان سفیدتر است؛ تفنگ برنو دارد.

رحمان‌خان بار دیگر خندید و بعد دماغش را بالا گرفت، زیر ریشش را خاراند و با دهنش که دیگر کج شده بود و لذت خارش زیر زنخ را مزه می‌کرد به کشمیر گفت:

- این بار تفنگ تو صدا نکرد؟

کشمیر که ســـخن ادهم را نوعی اعتراف به شکست پنداشته بود، گلو صاف کرد. از جیبش قطی ســـگرت «چستر فیلدی»[۳] را بیرون کرد، سرش را گشـــود، یکی از درونش برداشت و در میان لب‌های نازکش گذاشت و سپس با روشـــن کردن گوگردی به آن آتش زد، پکی حلقه زنان در هوا فرستاد و بعد با نگاهی به سگرت، گفت:

- چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است.

۳. نام سگرتی است که چهل- پنجاه سال پیش در کشور وارد می شده است.

ادهم دیگر دهن باز نکرد. احســـاس کرد که کشمیر سر دوستی با او ندارد؛ هم‌مسلک رقیب اســـت. به تفنگش می‌نازد و نیت ذلیل کردنش را دارد و رحمان‌خان که تمام هوشـــش را قطی سگرت برده بود، نفهمید که کشمیر چه گفت. می‌خواست از کشمیر یکی بستاند و به آن پک بزند، اما کشمیر به او تعارف نکرده بود.

- کشمیرخان! تنباکوی خارجی می‌کشی! عجب بویی دارد. به ما هم بده!

کشمیر نگاهی به او کرد و با خنده‌ای گفت:

- بیا بگیر!

پیرمرد از جایش برخاســـت، نزدیک کشمیر رفت و همان‌جا در پیش پایش زانو زد. کشـــمیر بار دیگر سر قطی سگرتش را گشود و به‌سوی او دراز کرد:

- بگیر رحمان‌خان! بگیر و کیف کن!

رحمان‌خان با ولع زیادی سگرتی از قطی برداشت، بر لب برد و کشمیر بـــه آن آتش زد و حینی که چوب گوگرد را برای فوت کردن به نزدیک دهنش می‌برد، نگاهی به ادهم کرد و گفت:

- تو نمی‌کشی؟

ادهم همان‌طور خشک و بی‌روح اهمیتی به سگرت‌های او نداد:

- نه، من سیگاری نیستم.

کشمیر چیزی نگفت، اما رحمان‌خان حینی که بر سر جایش برمی‌گشت از سگرت‌های کشمیر تعریف کرد:

- حیف که نیستی! این سگرت لعنتی چه کیفی دارد.

او آمد و واپس بر سر جایش نشســـت و بار دیگر نگاهی به سگرت انداخت:

- این چلم خاک بر ســـر، به ما ســـینه نگذاشت، در آرزوی تنباکوی انگریزی بودم. از کجا آوردی؟

کشمیر که پشت در پشـــت، پک می‌زد و سقف کوتاه سیاه‌پلاس را ابـــری می‌کرد از ورای دودی که دیگر نور چراغ اریکین را بی‌رمق کرده بود، گفت:

- از تو چه پنهان رحمان‌خان! چند وقتی می‌شود که یک دوست ایرانی خدا نصیبم کرده است، با هم رفت و آمد داریم. کار تریاک می‌کند. دستش در میان پول و ثروت است. گاهی برایم سگرت هم می‌آورد.

رحمان‌خان که خبر داشـــت مدتی می‌شـــود در این وادی کسب پُر عایدتری از گوسفند داری راه افتاده اســـت و یک شبه تعدادی به ثروت رسیده اند تا نام ایرانی و تریاک را شنید چشم‌هایش برقی زدند:

- چه می‌گویی مرد! این دوستت را بیار و با ما هم آشنا کن که این گوسفند و بُز ما هزار دشـــمن دارد. اگر از دست گرگ فارغ بودیم، مرض جان‌شان را گرفت و اگر مرض نبود گرگ و کفتار نفتک و نبیرهٔ شان را کند.

کشمیر ته ماندهٔ سگرتش را در پیالهٔ نیمه تمام چای انداخت:

- آشنا می‌کنم رحمان‌خان! اول بگذار تو را از شر گرگ‌ها خلاص کنم.

رحمان‌خان که قول محکمی از کشمیر گرفته بود، رو به ادهم کرد:

- ادهم تو چه؟ دوستی چیزی از آن طرف مرز نداری؟

ادهم آه ناخواسته‌ای کشید:

- نه رحمان‌خان! کشمارویی‌ها از ما به مرز نزدیک‌تر اند، ما توشهٔ راه نداریم.

رحمان‌خان ســـر جنباند و چیزی نگفت. لحظه‌ای به کشمیر که خیلی به دلش شیرین شده بود، نگاه کرد و ناگهان رو دور داد و به ادهم گفت:

- خوب، پس تو فردا به کوه برو! من و کشـــمیر همین جا در نزدیک قریه اختلاط می‌کنیم و گرگ می‌زنیم.

ادهم که دیگر دلخور بود و از رحمان‌خان و کشـــمیر بدش آمده بود و از آمدنش پشـــیمان بود به چشم‌های ذوق‌زدهٔ پیرمرد خیره شد. خواست

بگوید نه، من به کوه نمی‌روم. اما دیگر آمده بود، بی هیچ کاری واپس به بزنیچی رفتن در سرشتش نبود:

- پس اگر کوه نصیب من شـــد به عیال‌داری‌ات بگو که چند قرص نان، قدری نمک و قوطی گوگردی در تبُره پشتی‌ام بگذارد، من همین حالا می‌روم تا صبح، افتو نزده در شـــکارگاه باشم. شاید کار من چند روزی بین داشته باشد.

چهرهٔ رحمان‌خان درهم رفت و کشـــمیر با چشم‌های از حدقه برآمده به ادهم نگاه کرد:

- جوان دیوانه شـــدی؟! صد قدم از قریه دور نشوی گرگ‌ها بیخت را می‌کنند. اجل گرفته تو را؟!

ادهم از جا برخاست:

- گرگی که ادهم را بخورد، گرگ نیست اژدهاست.

رحمان‌خـــان که تا حال فکر می‌کرد ادهم شـــوخی می‌کند چابک از جایش بلند شد و سر راه او را گرفت:

- راســـت می‌گوید مرد! خودت را به جنجال نینداز! شب را همین‌جا بخواب و صبح وقت برو! کوه ســـرد و پر از گرگ اســـت. از میان این گرگ‌ها گذشتن آسان نیست، تکه پاره‌ات می‌کنند.

ادهـــم که دیگر تصمیم‌اش را گرفته بود او را کنار زد و با برداشـــتن تفنگش از خانه پلاس بیرون رفت. رحمان‌خان به دنبالش دوید.

دیگر ابری نبود و مهتاب به ســـمت شاخ‌های کوه می‌رفت تا ساعتی بعد در پشت آن‌ها پنهان شود. تاریکی شب چنان زلال بود که می‌شد تک تک ستاره‌ها را شمرد.

رحمان‌خان بار دیگر سینه در سینه مقابل ادهم ایستاد:

- نرو!

ادهم نگاهی به صورت او انداخت که در زیر نور شیری مهتاب دیگر زرد نمی‌زد. نفســـش بوی دود می‌داد و بوی مشمئز کننده‌ای از دهنش به سوی ادهم می‌دمید. ادهم از او رو گرداند:

- نه، رحمان‌خان! دیگر به خانه پلاست نمی‌روم. برو برایم چند قرص نان بیار!

رحمان‌خان انگار به زبان او نمی‌فهمید:

- صـــد قدم نرفته گرگ‌هـــا تکه پاره‌ات می‌کننـــد. صدای آن‌ها را می‌شنوی؟

ادهم که زوزه گرگ‌ها را قبل از او شنیده بود، لبخند زد:

- می‌شـــنوم رحمان‌خان! مرا از آن‌ها مترســـان! من در میان گرگ‌ها بزرگ شدم. برو و چند قرص نان بیار!

رحمان‌خان کـــه دید مرغ ادهم یک لنگ دارد به‌ســـوی خانه پلاس دیگرش که در چند قدمی آن‌جا برپا بود، رفت.

با رفتن رحمان‌خان برای ادهم فرصتی دست داد تا گوش‌هایش را تیز کند و به زوزهٔ گرگ‌ها گوش دهد. گرگ‌ها که معلوم می‌شـــد چند گروه هستند چون دستهٔ ارکستر منسجمی به نوبت زوزه سر می‌دادند. تا گروهی زوزه می‌کشید و زبان می‌بست، گروه دیگری پاسخ می‌گفت و همین‌طور تا این گروه دهن می‌بســـت، گروه دیگری ســـر به آسمان می‌کرد، دهن می‌گشود و تن کوه را می‌لرزاند.

چند دقیقه گذشـــت تا دوباره ســـر و کلهٔ رحمان از پس خیمه پلاس پیدا شد. این‌بار چماقی هم برداشته بود. ادهم سر راهش رفت و چند قرص نانی که با خود آورده بود را از او ســـتاند. رحمان دست در جیب کرد و پلاستیکی که در آن قدری نمک و قوطی گوگردی بود را بیرون کشید:

- بگیر! هر چند یقین دارم که این‌ها به دردت نمی‌خورند.

ادهم بدون این که جواب او را بدهد گفت:

- چماقت را به من بده و یک پارچه نمد با تکه ریسمانی هم بیار!

این بار رحمان‌خان هیچ چیزی نگفت. چماق را به دســـت ادهم داد و دوباره به راهی که آمده بود، رفت. لحظه‌هایی گذشت تا یک بار دیگر سر و کلهٔ او پیدا شد.

- بگیر! این هم نمد و ریسمان.

ادهم نمد و ریســـمان را از دست او گرفت و همان‌جا نشست. چماق را پیش پایش گذاشـــت و نمد را در سر آن ریســـمان پیچ کرد و بعد از رحمان‌خان خواست تا قدری روغن برایش بیاورد. او پچ‌پچ کنان برای بار سوم به خانه پلاسش رفت و با مشک روغن برگشت:

- بگیر ادهم‌خان! روغن زرد اســـت، چیزی که از میش‌هایم باقی مانده همین روغن است.

ادهم مشـــک را از او ستاند، دهنش را باز کرد، بر نمد، روغن ریخت. وقتی نمد را خوب آغشته به روغن کرد، نخ دهن مشک را بست و به دست رحمان‌خان داد:

- بگیر! سلامت باشی!

رحمان‌خان که هنوز از کار ادهم سر در نیاورده بود به آهستگی دست دراز کرد و مشک را گرفت. ادهم از جایش برخاست و پرسید:

- خوب حالا به اشارهٔ دست برایم بگو که به کدام سمت بروم.

رحمان‌خان لرزیده چند قدم برداشـــت و در گوشـــهٔ خیمه پلاس، رو به شمال ایستاد:

- شاخ راست کوه را می‌بینی؟

- می‌بینم.

- به‌ســـوی آن برو! دره را که آخر کردی و درست به‌جایی رسیدی که کوه دیگر به دیوار بلندبالایی می‌ماند و هیچ عبورگاهی ندارد، به دست چپ دور بزن! قـــدری که رفتی گردنه‌ای می‌آید که ما به آن «چشـــمه

بیدک» می‌گوییم؛ گوسفندهایم همان جا در زیر همان گردنه تکه‌پاره شده‌اند.

ادهم راه افتاد و تا رحمان‌خان در دلش به او خندید و گفت که می‌خواهد با روغن زرد گرگ بترساند، چماق ادهم روشن شد و شعله‌اش در دست باد ملایم پیچ و تاب خورد. رحمان‌خان هوم کرد و واپس برای ستاندن سگرت دیگری به خیمه رفت.

•••

وقتی به نیت خیر کمر به انجام کاری می‌بندی و بعد می‌بینی که اشتباه کردی و بی‌هوده خودت را به درد سر انداختی و وقتی می‌بینی مردی که عمری در آرزوی دیدارش بودی تو را هیچ می‌انگارد، سبک‌فکر و کودن است؛ دل‌شکسته می‌شوی، ناامید و درمانده می‌شوی. ادهم در تاریکی شب با مشعلی که ساخته بود قدم برمی‌داشت و پشیمان از آمدنش بود: برای کی و برای چه این‌جایم؟ این پیرمرد کم‌عقل و خرفت می‌ارزد که من در این نیمه شب در میان درهٔ پر از گرگ از این سنگ به آن سنگ شوم. کشمیر دیگر کی‌بود؟ ای خدا! تفنگ برنو را بر شانهٔ کی انداختی؟ شکاری به این خامی ندیده بودم. شکاری به این ترسویی ندیده بودم. پاس هم‌کسب بودن را هم نداشت. با تفنگ برنو براقش خواست از بغل خانه‌پلاس به جنگ گرگ‌ها برود. چه بزدلی بود این کشمیر، و این رحمان‌خان چه آدم لامذبی بود؟ دلش به حال چوپانی که جانش را در پای گوسفندهای او قربان کرده بود، نسوخت. همه‌اش آهِ از دست دادن بز و گوسفندهایش را می‌کشید. شیطان می‌گوید که هیچ تیری خالی نکن... گرگی که مال این بی‌دین را خورده، مردی است که مال نامرد خورده است؛ نوش جانش. من به کجا می‌روم؟ اگر گرگ کشتنی در کار نیست، رفتنی هم لازم نیست. ادهم در جایش ایستاد. چهار طرفش را نگاه کرد. درهٔ تنگ و تاریکی بود. لاخ‌های بلند جلو نور مهتاب را هم گرفته بودند. مشعلش هنوز می‌سوخت،

اما روشـــنی‌اش از چهار- پنج متری فراتر نمی‌رفت. رگه آبی درست در چند قدمی او می‌شـــارید و در برخورد با سنگ‌ها حکایت از قدم‌های تند و پرشتابش داشـــت. دیگر صدای گرگی هم شنیده نمی‌شد. تنها صدای پای آب بود. آب فراشـــا[۴] زده، آبی که هم گـــوارا می‌نمود و هم زمهریری بر ســـنگ‌ها می‌خورد و حکایت تمام نشدنی زندگانی سر می‌داد. ادهم مشعل دستش را قدری پایین گرفت و با گام‌های آرامی به‌سوی آب رفت. وقتی به آب رسید، مشـــعل را بر روی سنگی گذاشت و دست و رویش را شست. قدری آب نوشید و بعد رفت در پای همان سنگی که مشعل را روی آن گذاشته بود، نشست. تفنگش را از شانه‌اش پایین کرد و یک «خوراک» باروت در آن ریخت و بعد در دهانهٔ تفنگ پارچه‌ای گذاشت و «سمبه» تفنگ را از زیر میلهٔ آن بیرون کشید و شروع به سمبه زدن کرد. وقتی خوب مطمئن شد که باروت سفت و سخت شده است، از میان خریطه‌ای که همیشه در جیب بغلش داشت گلولهٔ ســـربی را برداشت و به درون میله انداخت و با گذاشتن پارچهٔ دیگری آن‌را هم با چند سبمه سخت و ســـفت کرد. کار آخری که باید انجام می‌داد سوار کردن «چاشنی» بالای «کلنگ» بود. این کار را هم کرد و بعد از جایش برخاست و به مشعل نگاه کرد که دیگر شعله‌اش رو به زوال می‌رفت. سر مشعل را به درون آب فرو کرد و تا فرو کرد، تاریکی چهار سویش را در هم کشید. او ماند و صدای فراشا زدهٔ شرشر آب. چند لحظه همان‌جا ایستاد تا چشم‌هایش به تاریکی عادت کردند و همین که پیش پایش را دید، به راه افتاد. هنوز دره تنگ و تاریک بود و هنوز از آن ته از دو شاخ کوه، هیچ شاخی دیده نمی‌شد.

ادهم قدری دیگر هم راه رفت و ناگهان در نزدیک ابر لاخی ایستاد. لحظه‌هایی به شکل و شمایل آن نگاه کرد و بعد راهش را به‌سوی آن کج کرد. او مثل جانوری که در تاریکی، کوه و سنگ را بو می‌کند و به آن بالا می‌رود، از این سنگ به آن سنگ پرید و خودش را به کمرگاه لاخ رساند و روی سنگ همواری نشست. از آن‌جا می‌شد نوک شاخ‌ها را دید. مهتاب ته خزیده بود، خودش را نمی‌شد دید، اما

۴. لرزیدن از سردی

پرتو نازک و شیری‌اش را می‌شد در پهلوهای هر دو شاخ دید.

ادهم تفنگش را از شـــانه پایین کرد و قنداق آن‌را بر زمین گذاشت، دو دســـتش را به دور آن حلقه کرد و گونه‌اش را به میل آن چسباند، آن‌گاه بود که ســـردی کوه را دریافت و دانســـت که میلهٔ تفنگ یخ است. او که تا آن لحظه به گرما و سرما نیندیشیده بود چند دشنام نثار رحمان‌خان و کشمیر کرد: کثافت‌های نامرد! بزدل‌های پدر لعنت. خوب می‌دانستید که این‌کار، کار یک نفر نیست، خودتان را کنار کشیدید. اگر می‌دانستم که دوشاخ را برگردن من تلک می‌کنید، به ارواح پدرتان می‌شاشیدم که بیایم... کثافت‌های نامرد!

ادهم که دیگر پشیمان از آمدن بود با خودش عهد کرد که هیچ شلیکی به جان گرگ‌ها نکند. تصمیم گرفت تا صبح همان‌جا بماند و به‌محض بالا آمدن آفتاب به تنگل برود و اســـب خود را هـــی کند و به خانه برگردد. گرگی که مال رحمان را خورد، نر است. گرگی که دارایی رحمان را خورد گرگ نیست، شیر است. نوش جانش! گوشت آهو بره. ادهم چنان کوفتی شـــده بود که دندان‌هایش به‌هم ساییده می‌شدند. از یک‌سو سردی سوزندهٔ کوه تنش را می‌لرزاند و از سوی دیگر شعله خشمی که نمی‌توانست رامش کنـــد در درونش در تلاطم بود. ادهم ناگهان به یاد دختر چوپان افتاد که با شنیدن مرگ پدرش دیوانه‌وار به کوه زده است و به جنگ گلهٔ گرگ رفته است. بیشتر لرزید. اعصابش خرد شد و با صدای بلندی فریاد زد: رحمان بر پـــدرت لعنت! رحمان! خدا خوارترت کند. او این‌را گفت و ناگهان به یاد ســـخنان او افتاد که می‌گفت: «برعلاوهٔ چوپان، پنج نفر دیگر هم کشـــته دادم که سر سوزنی به دلم دردی نیست. اما حسنک چوپان دختری داشت که می‌خواســـتم او را به عوض گوسفندهایم بستانم. چهل-پنجاه گوسفندی نقد می‌کرد. پدر لعنت گریخت؛ به کوه زد.» ادهم با خود نجوا کرد: مگر کشـــمیر! تو شکاری هســـتی؟ تو مگر از جوانمردی بویی برده‌ای؟ همان دختر چوپان از تو شـــیردل‌تر است. همان دختر از تو نرتر است. با تفنگ

برنوت به پهلوی رحمان خزیدی و نیت داری از بغل خانهٔ پلاسش به جنگ گرگ‌ها بروی! نامرد... مکار، روباه صفت!

ادهم وقتی به یاد دختر چوپان افتاد از کلنجار رفتن با خودش دست کشید. دیگر نه به کشمیر فکر کرد و نه به رحمان‌خان. خودش را همان‌جا کنجُل کرد و تا سپیده‌دم پلکی خوابید.

صبح با کرکر کبک‌ها از خواب بیدار شد. دست و پایش انگار خشک شده بودند؛ سرد و بی‌حس بودند. او زانوهایش را قدری مالید و به دور دست نگاه کرد. آفتاب هنوز معلوم نبود، اما کوکبه‌اش را بر فراز دوشاخ فرستاده بود و به کوه خبر از طلوع می‌داد. او نگاه از قله‌ها برداشت و به ته جر افگند و بعد قدم چیده از لاخ پایین شد. دوشاخ رگه‌رگه بود و هر رگه‌اش چون ریشهٔ درخت تنومند سیه چوبی یکی به دیگری پیچیده بود؛ سرزمین بدیعی که سنگ‌هایش خالق وهم بودند. ادهم با بخشی از این کوه جهمنی آشنا بود، چهار سوی بزنیچی را دیده بود و می‌شناخت، ولی هیچ وقتی به این منطقه پا نگذاشته بود. وقتی به سنگ و صخرهٔ آن‌جا نگاه می‌کرد به یاد جانورهایی می‌افتاد که در سرتاسر هرات از آن‌ها با ترس و لرز سخن می‌راندند. ادهم پناه برخدا گفت و خطهٔ «بزرو»[۵] میان دره را پیش گرفت.

●●●

ساعتی راه رفت تا به جایی رسید که دیگر کوه به بن‌بست می‌رسید و دیوار سان سر به آسمان می‌برد. همان‌جا ایستاد و به دست چپ نگاه کرد؛ گردنه‌ای را دید که در میانه‌اش عبورگاهی دارد. راه بزرو هم به همان سمت می‌پیچید. ادهم خطهٔ باریک راه را رها کرد و از میان سنگ‌های زمخت و سخت‌گذر خودش را به بلندای گردنه رساند و در پهلوی سنگی نشست. آن طرف گردنه انگار سرزمین جدا بافته‌ای از دو شاخ بود. بر گردهٔ کوه، چشمه‌ای بود و همواری بزرگی که درخت‌های بید و زرشک زیادی

۵. راه باریکی در کوه و کمر

داشت؛ سبزه‌زاری در دست خزان. سبز و زرد تابلویی به زیبایی بهشت ساخته بودند. ادهم چشم‌هایش را تیز کرد و ناگهان این بهشت را در چنگال گرگ‌ها دید. هر طرف گوسفندان پاره‌ای را دید که پوست و استخوانی از آن‌ها بیش نمانده است. هنوز بر روی هر نعشی، گرگی چمپاتمه زده دید. بهشت زیبای سبز و زرد برای گرگ‌ها دیگر سفرهٔ استخوان‌خوری شده بود. صدای کرپ‌کرپ دندان‌های گرگ‌ها را شنید و گرگ‌هایی را دید که بر سر ته‌ماندهٔ لاشه‌ای به یک‌دیگر دندان نشان می‌دهند و به جان هم می‌افتند. چشم‌های ادهم به جستجوی دختر چوپان شدند. هر چه نگاه کرد نه از او استخوانی دید و نه لباسی. هر وجب بیشه را پایید، اما از دختر درکی نبود که نبود. کم‌کم از زنده بودنش دل می‌کند که ناگهان چشمش به درخت بید تنومندی افتاد که در میان پنجه‌هایش جسمی را نهان دارد. نگاهش در زیر درخت پر زد. چماقی آن‌جا افتاده بود و تعدادی گرگ سر بر روی زانو گذاشته بودند، انگار انتظار افتیدن او را داشتند تا نقطه پایانی بر روایت گرگ و دختر چوپان بگذارند. ادهم تفنگش را بر روی سنگ گذاشت، کلنگش را بالا کرد و پیشانی گرگ خاکستری بزرگی را در زیر درخت نشانه رفت و به نرمی ماشه را کشید. تفنگ صدا کرد و در یک چشم به‌هم‌زدن سر گرگ به پهلو غلتید. ادهم برق‌آسا دوباره تنفگش را پرُ کرد و چاشنی گذاشت و گرگ دیگری را که سر بلند کرده بود و سراسیمه به کوه نگاه می‌کرد، نشانه گرفت. بار دیگر تفنگ او صدا کرد و گرگ دیگری نقش زمین شد. گرگ‌ها با دومین شلیک به راه افتادند. گریزی در کار نبود. هنوز دل رفتن و رها کردن استخوان‌ها را نداشتند، آهسته و قدم چیده از لاشه‌ها دور می‌شدند، اما سومین زوزهٔ تفنگ ادهم به قدم‌های آن‌ها شتاب بخشید؛ گرگی دیگر کله‌معلق زد و بی‌نفس شد.

تفنگ ادهم تا متواری شدن همهٔ گرگ‌ها شش کرت دیگر صدا کرد و هر بار پوز گرگی را بر خاک مالید. ادهم وقتی دید گرگ‌ها آن‌جا را

ترک می‌کنند بر سنگ بالا شد و چشمه بیدک و چهار سویش را به دقت از نظر گذراند. بیشتر گرگ‌ها رفته بودند و تک گرگی که هنوز لک‌لک کـــرده می‌رفت، دیگر در تیررس تفنگ ادهـــم نبود. ادهم با تفنگ آمادهٔ شلیک از کوه پایین شـــد و مواظب چهارطرف به‌سوی درخت بید رفت. دختر چوپان که دیگر رمق و نایی نداشـــت سر از روی دست‌ها بلند کرده بود و با چشـــم‌های پُفیده و صورت کبود بـــه ادهم نگاه می‌کرد. ادهم در زیر درخت ایســـتاد و تا به دختر نگاه کرد، لرزید و از زبان افتاد. لباس او پاره پاره بود و زخم عمیقی در ران برهنه‌اش داشـــت. ادهم رو دور داد و با شرمیدگی گفت:

- پایین شده می‌توانی یا من به کمکت بالا شوم؟

ادهم جوابی نشنید. دختر دوباره ســـر بر روی دست‌ها گذاشته بود و یارای گپ زدن نداشت.

ادهم دوباره و ســـه باره از او همین ســـوال را کرد، اما جوابی نشنید. همان‌طور ایستاده و رو گردانده برای آخرین بار به دختر گفت:

- من برای پایین کردنت بر درخت بالا می‌شـــوم... رخت‌هایت پاره است... نگاه نمی‌کنم.

ادهم این‌را گفت و تفنگش را همان‌جا انداخت و به‌چالاکی بر درخت بالا شـــد. هیچ وقتی دختر بی‌چادر و لباس پاره‌ای را ندیده بود. ســـرش را نزدیـــک صورت او برد. نفس‌های دختر آهســـته و کوتاه بودند. به ادهم احساس عجیبی دست داد. اولین بار بود که در میان کوه بوی زن به مشامش می‌خورد. به دختر نگاه کرد و دست و پا گم کرد. مقبول بود. صورت گرد و سبزه‌ای داشت. دست و پای کشیده و موی به‌هم تابیده‌ای داشت که حلقه زنان و پیچ در پیچ از شاخهٔ درخت به زیر شاریده بود. ادهم بی‌خود می‌شد که ناگهان دختر پلک‌های دراز و بی‌رمقش را حرکتی داد و زار به او نگاه کرد. ادهم تکانی خورد و سراسیمه شد:

- دیگر گرگی نیست... بیا از درخت پایین شو!...

ادهم این‌را گفت و منتظر جواب شـــد، اما دختر جوابی نداد. بار دیگر چشم‌هایش را بسته بود. وقتی دید که او به جز از باز و بسته کردن پلک‌ها دیگر رمقی ندارد، دســـتش را حلقه کرد در زیـــر گردنش برد و با یک حرکت او را بر شانه انداخت. اندام نرم و از حال رفتهٔ دختر بار دیگر ادهم را به یاد مرد بودنش انداخت؛ دست و پایش چون «دوکی» لرزید. وسوسه شد و لاحول ولا کرد. جسم سنگین و از حال رفتهٔ دختر و لرزش پاها، ادهم را بی‌تعادل می‌کرد. ادهم به سختی از درخت به زیر آمد و همان‌طوری که یک دستش را به دور سرین دختر حلقه کرده بود و او را بر روی شانه‌اش نگه‌داشـــته بود، خمی به کمرش داد و تفنگش را از روی زمین برداشت و به کنار چشـــمه رفت. او را به آهستگی از شانه پایین کرد و بر روی زمین خواباند و نگاه تیزی به زخم پایش انداخت. زخم عمیق بود و خون زیادی از آن رفته بود. پای او را به کنار آب کشـــید و زخمش را به نرمی شست. هنوز رگهٔ خونی از آن جاری بود. ادهم لنگی‌اش را از سر برداشت، قدری از آن پاره کرد، بر روی زخم پیچید و محکم گره زد. وقتی زخم بسته شد، صورت او را شست و بعد سرش را بلند کرد و با کف دست از چشمه آب برداشت و به لب‌های او نزدیک کرد:

- بگیر بنوش!

لب‌های دختر بر روی دست ادهم لرزیدند. به آهستگی جرعه‌ای نوشید. ادهم تبسمی کرد و گفت:

- خوب می‌شوی دختر حسن‌خان! خوب می‌شوی!

او این‌را گفت و دوباره دســـتش را پر از آب کرد و بر دهن نیمه باز دختر ریخت. او آب را به ســـختی فرو داد و به نشانهٔ بس بودن سرش را دوری داد و پاهایش را جمع کرد. ادهم سر او را بر روی زانویش گذاشت. خواست کم از کم سر و صورت او نقش زمینِ تَر و پر از سنگ‌ریزه نباشد.

ادهم چند لحظه به او خیره شـــد بعد مثل این‌که دســـتش به فرمان خودش نباشد حرکتی کرد و زلف‌های پریشان او را در پس گوش‌ها جابه‌جا کرد و این‌جا بود که پاک خودش را باخت. آتشـــی در ســـینه‌اش شعله کشید و قیامتی برپا شد. دســـتش به فرمانش نبود. نخواسته بود دست بر موی او بکشد، اما کشیده بود. دختر نالید و او وارخطا دستش را کنار کشید. اشک در چشـــم‌های ادهم حلقه زد و به بینوایی او گریست. دست خودش نبود، دلش چنان گرفته بود و نازک شـــده بود که هیچ نیرویی جلو گریهٔ او را گرفته نمی‌توانست. دیگر نه در وسوسهٔ اندام او بود و نه به مهرویی او فکر می‌کرد. به تصمیم رحمان‌خان فکر می‌کرد که می‌خواست او را در عوض گوسفندهایش بفروشد. ادهم نالید: زنده‌ای! می‌فروشدت! از گیر گرگ‌ها رهایی یافتی از رحمان‌خان نجات نخواهی داشت...

- آمدند... گرگ‌ها می‌آیند... از این‌جا برو!

ادهم تکانی خورد، بی‌باور به دختر نگاه کرد. درست شنیده بود، صدای رنجور دختر بود که گفته بود: «آمدند... گرگ‌ها می‌آیند...»

ادهم سر بلند کرد و به دور دست نگاه کرد. گرگ‌ها واپس می‌آمدند. او به ســـرعت تبُره‌پشتی‌اش در کتف بست، تفنگش را برداشت و بر شانه انداخت و دختر را از روی زمین بغل زد و به‌ســـوی کوه دوید. نجات دختر برایش قوت دیگری داده بود. رو به بلندی از میان ســـنگ و خار چنان رد می‌شـــد که گویی در جاده‌ای هموار و بی‌خم و پیچ در حرکت اســـت. تا گرگ‌ها به بیشـــه رسیدند او دیگر در تالاق کوه بود. او دختر را به سنگی تکیه داد و تفنگش را از شـــانه پایین کـــرد و نظری به گرگ‌ها انداخت. آن‌ها بار دیگر خود را به لاشـــه‌ها می‌رساندند. تا آهسته آهسته سر و کلهٔ همه نمایان می‌شد ادهم شروع به شمارش کرد. حدود سی گرگ برگشته بودند. این‌بار ادهم سریع‌تر از قبل دست به کار شد و تا گرگ‌های ناراضی و خشمگین آمدند و چشـــمه بیدک را دوباره ترک کردند، شانزده عضو

دیگر گروه‌شان را از دست دادند. ادهم بعد از واپسین شلیک به خریطه‌اش نگاه کرد، دیگر به جز از قدری باروت و یک گلولهٔ سربی چیزی در بساط نمانده بود. او آخرین خوراک باروت را در میله انداخت و بعد با جابه‌جایی گلوله و چاشنی آهسته رو گشـــتاند و تا خواست برای پشت کردن دختر به‌ســـوی او برود، نگاهش به چشـــم‌های باز او افتاد، به سویش دوید و در مقابلش زانو زد:

- خوبی؟

دختر جوابی نداد، اما در عوض گفت:

- پدرم را خوردند... تکه‌هایش آن‌جاست... نمدش آن‌جاست، دورتر از درخت بید.

ادهم چیزی نگفت. تبُره‌پشتی‌اش را از کتف پایین کرد و تکه نانی از آن بیرون کشید و در دست‌های دختر جابه‌جا کرد:

- بگیر بخور! تو ســـه روز می‌شود که چیزی نخوردی! اگر هوای کوه گرم می‌بود وقت از تشنگی مرده بودی!

- تو کی هستی؟

- نام من ادهم اســـت، از بزنیچی هستم... دیروز برایم احوال دادند که تنگل گرگ‌زده شده، من به کمک آمدم.

دختر چیزی نگفت، اما ادهم پرسید:

- دختر حسن‌خان! نام تو چیست؟

- نازخاتون.

ادهم که هیچ‌گاهی این اسم را نشنیده بود با خود پیچ‌پیچ کرد:

- نازخاتون... نازخاتون... اسم قشنگی داری!

دختر به زخم بســـته و لباس‌های پاره‌اش نگاه کرد و شرمید. خواست ران و شـــکمش را بپوشـــاند، اما تکه پاره‌های لباسش دیگر قادر به پنهان کردن تنش نبودند. هرچه آن‌ها را جابه‌جا می‌کرد گوشهٔ دیگری از بدنش

نمایان می‌شـــد. ادهم رو دور داد و در پشت سنگ بزرگی رفت و لحظاتی بعد با پیراهنش برگشت:

- نازخاتون بگیر پیراهن مرا بر روی لباست بپوش! بدنت را می‌پوشاند؛ قدری گرم می‌شوی.

نازخاتون به او نگاه کرد. چین‌های تنبان ادهم از زیر کرتی بیرون زده بود. شرمید و سر پایین انداخت.

- بگیر بپوش! می‌گویند در بیابان کفش کهنه نعمت است.

نازخاتون دست دراز کرد تا پیراهن را از ادهم بستاند، اما ادهم پیراهن را به او نداد؛ نزدیـــک رفت به نرمی یقهٔ پیراهن را به گردن او انداخت و بعد تکه نانی را که هنوز در دســـت داشت از او گرفت و بر روی سنگی گذاشت و دست‌های او را یکی بعد دیگری وارد آستین‌ها کرد و باقی کار را گذاشت تا خودش انجام دهد. نازخاتون پیراهن را ته کشید و دامنش را بر بروی پاها هموار کرد. حالا که اندکی به آرامش رســـیده بود، نان را از روی سنگ برداشت و به دهن برد و با جدا کردن تکه‌ای شروع به جویدن کرد. ادهم واپس در کنار ســـنگ رفت و نظری به چشمهٔ بیدک انداخت. گرگ‌های جان به‌در برده، رفته بودند و درختی که نجات‌بخش نازخاتون شـــده بود استوار ایستاده بود و شاخه‌هایش در دست باد می‌رقصیدند. انگار آن درخت ایستاده در باد ناملایم به ادهم می‌گفت: به تو می‌سپارمش؛ امانت را به سلامت برسانی!

ادهم دوباره برگشـــت و در مقابل دختر نشست و به چشم‌هایش نگاه کرد. چشم‌هایش هیچ نوری نداشتند. یأس و درد تمام سیمایش را در گرو داشت.

- نازخاتون!.. تو را کجا ببرم؟

نازخاتون لقمهٔ نان را به سختی فرو داد:

- مرا جایی نبر! بگذار همین‌جا گرگ‌ها بخورند.

ادهم خندهٔ تلخی کرد:

- نه، نمی‌گذارم. دختری به این خوبی را حیف است که گرگ بخورد.

نازخاتون برای اولین بار در چشم‌های ادهم خیره شد و لقمه نانی را که می‌جوید در یک طرف دهنش نگه‌داشت:

- مرا می‌بری تا به رحمان تسلیم کنی؛ می‌فروشد مرا.

ادهم مجال نداد که حرفش را تمام کند:

- نمی‌گذارم بفروشد. هرچه گوسفند بخواهد من می‌دهم.

بر روی لب‌های نازخاتون خندهٔ تلخی نقش بست:

- پس تو خریداری! پس مرا به تو می‌فروشد.

ادهم سرش را پایین انداخت، جوابی نداشت. حالا که دل داده بود سودای رهیدن دلدار را داشت. اگر مرا قبول نکنی چه می‌کنی؟ می‌خواهی نصیب کی شوی؟ چه کسی به تو این‌قدر گوسفند خواهد داد؟ چه کسی تمام دارایی‌اش را به پای تو خواهد ریخت.

- قدری آب بده!

ادهم تکانی خورد و پرسید:

- چه گفتی؟

- گفتم قدری آب بده!

ادهم دست به درون تبُره‌پشتی‌اش برد و قمقمه‌اش را بیرون کشید. سر آن را گشود و به دست نازخاتون داد.

- بگیر!

نازخاتون قمقمه را از او گرفت و به دهن نزدیک کرد، اما قبل از نوشیدن گفت:

- خیلی تیردستی! وقتی گرگ‌ها را نشانه می‌گرفتی من از این‌جا می‌دیدم... مرا صدای تفنگت ترساند.

ادهم خندید:

- تفنگم دهن‌پر اســـت. اگر تفنگ بهتری می‌داشـــتم بهتر از این تیر می‌زدم، هیچ گرگی از پیشم نجات نداشت.

نازخاتون دیگر چیزی نگفت. قدری آب نوشـــید و واپس قمقمه را به دست ادهم داد.

- خوب حالا چه در خیال داری؟

ادهم که انتظار چنین پرسشی را نداشت، وارخطا شد.

- من... من... من خیالی ندارم.

- پـــس همین‌جا با تفنگ بی‌کارتوس تو بنشـــینم تا دوباره گرگ‌ها بیایند؟

- نه، یک تیر هنوز در چانته دارم... می‌رویم... یاالله راه بیفت!

ادهم این‌را گفت تبُره‌پشتی‌اش را بست و تفنگش را برداشت:

- برویم... دیگر راهی نداریم. باید به تنگل برویم. اسب من همان‌جاست. راه رفته می‌توانی؟

نازخاتون دستش‌را بر روی زمین گذاشـــت و به آهستگی از جایش بلند شد، خواســـت اولین قدم را بر دارد، اما لنگید و به پهلو تابید. ادهم او را نگه‌داشـــت و بدون این که چیزی بپرســـد با یک حرکت او را سر شانه انداخت:

- دستت را به دور گردنم حلقه کن که از سراشیبی نلغزیم.

ادهم بـــه راه افتاد و نازخاتون مانند خرچنگی بـــا چهار چنگال به او چســـبید. برای اولین بار در زندگی مـــرد مهربانی می‌دید؛ جوان، مصمم و ناترس. در میان رمهٔ گرگ، فرشتهٔ نجاتش شده بود. دلش می‌خواست با او بیشتر گپ بزند، دلش می‌خواست به چهره و هیکل او بیشتر نگاه کند، اما غم از دست دادن پدر و آیندهٔ نامعلومی که در پیش داشت، بر این آروزیش لگد می‌زد و ذهن او را دستخوش آشفتگی می‌کرد.

ادهم چُست و چالاک از این سنگ به آن سنگ خیز برمی‌داشت و از

کوه پایین می‌شد. او که همیشه از فراز کوه، لاشهٔ نخچیر پایین کرده بود و مشامش با بوی گوسفند کوهی آشنا بود، این‌بار با به شانه انداختن نازخاتون و بوی زنانه‌ای که راحیه‌ای وسوسه انگیز داشت، دگرگون شده بود. با هر قدمی که برمی‌داشت بیشتر به این غریبه دل می‌باخت و تمنای داشتنش را می‌کرد. نازخاتون رویش را برگردن او گذاشته بود. ادهم بوی مرد می‌داد، بویی که تا حال هیچ‌گاهی نبوییده بود. گردن سیاه و آفتاب‌سوختهٔ او گرمی آرام‌بخشی داشت. نازخاتون چشم‌هایش را بست، نخواست دیگر به کوه و جر و فرود و فراز نگاه کند.

وقتی از کوه به زیر رفتند و خطهٔ بزرو پدید آمد، نازخاتون سر از شانهٔ ادهم برداشت:

- مرا پایین کن! می‌خواهم خودم راه بروم.

ادهم که می‌خواست قدری دیگر هم نازخاتون بر سر شانه‌اش باشد، گفت:

- اگر فکر می‌کنی که من مانده شدم، اشتباه می‌کنی! همین‌طور که سر شانه‌ام هستی با یک نفس تو را به تنگل می‌برم. من عمرم را نخچیر شکار کردم و بر سر شانه‌ام از کوه به خانه بردم.

نازخاتون خنده‌ای تلخ کرد و با آهستگی گفت:

- من نخچیر نیستم... و شکار هم نشدم. پایینم کن!

ادهم او را از شانه پایین کرد. از این‌که نازخاتون با او ملایم‌تر گپ زده بود در دل ذوقی زد و با کنایه گفت:

- خوب حتمی نیست که نخچیر با تفنگ شکار شود، همین‌که از روی درختی او را پایین کردی و دست و پایی نزد، دیگر شکار شده است.

- پس بگیر شکارت را حلال کن! زنده بردنش خطر فرار دارد.

ادهم خواست رُک و راست از نیتش او را با خبر کند:

- این شکار را قسم دیگری حلال می‌کنم. اگر موافق باشد نکاحش

می‌کنم.

نازخاتون شرمید و سرش را پایین انداخت و تا ادهم خواست به صورتش نگاه کند رو دور داد و لنگیده بـــه راه افتاد. ادهم قدمش را تیز کرد و از شانه‌اش گرفت:

- نازخاتون! پایت زخم بدی دارد، بیا که تو را تا نزدیک ده ببرم؛ راه که کوتاه شد خودت برو!

نازخاتون دست او را از روی شانه کنار زد:

- فکر نکن که مرا از درخت پایین کردی زنت می‌شوم. خودم می‌روم؛ احتیاجی به تو ندارم. به یک پا هم که شـــده تا به تنگل می‌روم. حالا که نگذاشتی بمیرم، بگذار خودم راهم را بروم.

ادهم که از گفته‌اش پشـــیمان شده بود قدم سست کرد و گذاشت که دختر لنگیده و تابیده راهش را برود. به دنبال او قدم برداشت و مواظب بود تا نیفتد، اما دل بی‌قرار او طاقت خاموشی نداشت:

- خوب برو! لنگیده برو! احتیاط کن که نیفتی... راســـتی از گرگ‌ها قصه کن! چطور توانستی از چنگ این همه گرگ جان به‌در ببری؟

نازخاتون جوابی نداد و ادهم در انتظار جواب به پیراهنش نگاه کرد که بر تن نازخاتون بود. با هر گامی که بر می‌داشت، تنبان ریشه ریشهٔ نازخاتون از زیر دامن باد بادک می‌شد و حکایت از کش‌وگیر مرگباری با گرگ‌ها داشت. ســـاق پای چپ او لکهٔ خون خشکیده‌ای داشت و خراشیدگی‌های زیادی در هر دو پایش دیده می‌شـــدند. ادهم برای اولین بار بود که می‌دید نازخاتون کفشی هم در پا ندارد. به‌عجله از شانهٔ او گرفت:

- نازخاتون! صبر کن!

نازخاتون ایستاد:

- خیریت است؟

- تو کفشی هم نداری؛ پاهایت را سنگ‌ها تکه‌تکه می‌کنند!

نازخاتون واپس به راه افتاد:

- تکه‌تکه هستند؛ من دیگر دردی را نمی فهمم.

ادهم عذر کرد:

- نکن به لحاظ خـــدا! به خودت رحم کن! بیا که تو را به کتفم کنم؛ لنگ می‌شوی!

نازخاتون به زاری‌های او اعتنایی نکرد و به راهش ادامه داد. مصافه‌ای را رفته بودند که ناگهان ادهم در گردهٔ کوه رمه کبکی دید که رو به بالایی می‌دویدند. ادهم به ســـرعت تفنگش را از شانه پایین کرد و آخرین تیرش را به‌ســـوی آن‌ها خالی کرد. نازخاتون ترســـید و ایستاد و کبکی بر روی سنگ‌ها شروع به پرپر زدن کرد.

- آخ! اشتباه کردم! نباید تفنگم را خالی می کردم. دیگر نه باروتی دارم و نه گلوله‌ای.

نازخاتون که او را درمانده دید، گفت:

- خوب است حالا تفنگت کار چماق را می کند، اگر گرگی سر راه ما سبز شد برایش بگو که تفنگت خالی است، نترسد.

ادهم به کنایهٔ نازخاتون لبخند زد و بعد «چُت‌چُت» کرد:

- دست خودم نبود، تا شکار را دیدم تفنگم صدا کرد... حالا تو نگران نباش! من از دیروز تا به حال چیزی نخوردم؛ کبابش می کنم.

ادهم این‌را گفت و به‌سوی کبک دوید. آن‌را که هنوز پرپر می‌زد از میان سنگ‌ها برداشت، چاقویش را کشید و او را برای همیش آرام کرد، از لنگش گرفت و از کوه پایین شد. نازخاتون رفته بود و قدری از آن‌جا دور شده بود. ادهم قدم‌هایش را تیز کرد و خود را به او رساند. کبک بی‌جان و خون‌پر را بالا کرد و گفت:

- نگاه کن! چاق و چله است، غذای چاشت ما درک شد.

نازخاتون نه حرفی زد و نه نگاهی به کبک انداخت.

- نازخاتون! از این شـــصت که گذشتیم به نخ آبی می‌رسیم، آن‌جا دم می‌گیریم و این کبک را هم کباب می‌کنیم.

از این‌که ادهم نخ آب را آدرس می‌داد نازخاتون کلافه شد:

- من در این کوه بزرگ شـــدم. سنگ ســـنگ این‌جا را می‌شناسم تو به من نشانهٔ آب را نده! همین چند روز پیش تک و تنها از این راه گذشتم، به چشمه بیدک رفتم و برای پدرم نان بردم.

اشک‌های نازخاتون ریختند. به یاد پدرش افتاد:

- غریب و بی‌کس هســـتیم که گرگ‌ها مـــا را می‌خورند. پدرم همهٔ عمر در آرزوی تفنگ بود، اما وســـع خریدش را نداشت. به دلش خورده بود که روزی گرگ‌ها او را می‌خورند. همیشـــه امید به سگ‌ها داشت، اما سگ‌ها هم به او وفا نکردند، رمهٔ گرگ را که دیدند فرار کردند... پدرک بیچاره‌ام...

ادهم آه کشید:

- از نظر ما و شما سگ با وفا است، اما از نظر گرگ، سگ بی‌وفاست که نان چوپان را می‌خورد. راستی اگر نگویی که از چنگ گرگ‌ها چه‌گونه نجات یافتی ارمان به دل می‌مانم.

نازخاتون بالاخره دهن گشود و قصه‌اش‌را گفت:

- وقتی برایم احوال دادند که گرگ‌ها خود را به رمه زده اند، زمین مرا جا نداد؛ دنیا دور ســـرم چرخید. چماقی را برداشتم و به کوه دویدم. چشمهٔ بیدک پر از گرگ بود. به هر گوسفندی چهار- پنج گرگ چسبیده بودند. پدرم را هم تکه پاره کرده بودند. خواســـتم او را از دست گرگ‌ها بستانم؛ نعـــش او هم غنیمت بود. اما گرگ‌ها به من حمله کردند. هر چه با چماق زدم فایده‌ای نکرد تا مجبور شـــدم به درخت بالا شـــوم. هنوز زخمی نشده بودم. مثل گربه به درخت بالا دویدم، اما آن‌ها آن‌جا را رها کردنی نبودند. هر ساعت، گرگ گرســـنهٔ دیگری می‌رسید. دم به‌دم تعداد آن‌ها بیشتر و

بیشـــتر می‌شد. ظرف چند ساعت از گوسفندها به جز از پوست و استخوان چیز بیشـــتری نماند. پیش چشمم لاشهٔ پدرم را خوردند و تمام کردند و از دســـتم هیچ کاری برنیامد. نیمه‌های شـــب که تعدادی از گرگ‌ها رفتند، خواســـتم از درخت پایین شـــوم و از آن‌جا فرار کنم، اما به‌محض این‌که پایم به زمین رســـید، رســـیدند. چماق را هرچه دور سرم چرخ دادم، آن‌ها نزدیک شـــده رفتند. یکی از آن‌ها از پشت سر به من حمله کرد و از رانم گرفت، می‌خواست گوشتش را جدا کند، دور خوردم و با چماق محکم بر سرش زدم. همان‌جا افتاد و من دوباره به درخت بالا دویدم. آن‌ها از دامن و پاچه‌هایم گرفتند، اما تســـلیم نشدم و خودم را از درخت بالا کشیدم. دو شـــب و یک روز بر سر درخت بودم تا تو آمدی. اگر امروز نرسیده بودی مُرده بودم. کاش تو نیامده بودی و من همان‌جا بر سر درخت می‌مُردم. حالا طاقت نگاه کردن به رحمان خان را ندارم. همهٔ قشـــلاق نوکرش هستند. هیچ‌کس صاحب خود نیست. مردهای ما غلام او هستند و زن‌ها کنیز.

ادهم که رحمان‌خان را از نزدیک دیده بود و می‌دانست که این پیرمرد خرفت چه جانوری است، جوابی نداد، اما در عوض گفت:

- به آب رسیدیم؛ بیا همین‌جا دم می‌گیریم.

آن‌ها نزدیکی‌های غروب به تنگل رسیدند. ادهم نازخاتون را به خیمه پلاســـش برد و برایش گفت که لباسش را عوض کند و دست و رویش را بشوید و منتظر عاقبت کار باشـــد. خودش نزد رحمان‌خان رفت. او که با کشمیر و یک تن دیگر که معلوم می‌شد از مردم همان محل است، مصروف چای نوشیدن و چاراختلاط بود با دیدن ادهم از جایش پرید:

- ادهم‌خان! نارفته برگشتی! با این طمطراقی که رفتی فکر کردیم کم از کم دو شب در کوه بمانی. پیراهنت کجاست؟

ادهم چیزی نگفت؛ تفنگش را در ســـمت راست ورودی خانه‌پلاس

گذاشت و خودش رفت و در سمت چپ در همان جای دیشبی‌اش نشست. رحمان‌خان به‌عجله پیاله‌ای را چای ریخت و نزدیک زانوی ادهم گذاشت:

- خوب بگو که چه دسته گلی به آب دادی؟ گرگی چیزی هم دیدی؟

ادهم پیالهٔ چای را برداشـــت، جرعه‌ای نوشید و بعد نگاهی به کشمیر انداخت:

- اول کشمیرخان روایت کند.

کشـــمیر ابروهایش را بالا کشید؛ دست به جیب برد و با بیرون کردن قطی سگرتش گفت:

- ادهم‌خان! مردم این‌جا امروز لب دریای ما را دیدند. همه شاهد بودند که چه دسته‌گلی به آب دادیم. نصف روز مردم نعش جمع می‌کردند.

ادهم شرب دیگری نوشید:

- خوب بگو! چند تا زدی؟

کشمیر سگرتش را روشـــن کرد، پکی به آن زد و رو به رحمان‌خان کرد:

- می‌کَشی؟

- نیکی و پرسش!

این‌بار قطی را برایش دراز نکـــرد؛ از همان‌جا کلتک[۶] کرد و گفت بگیر! رحمان‌خان قطی را از هوا قاپید، اما در برداشتن سگرت از آن حوصله کرد:

- ادهم‌خان کاشکی می‌بودی و می‌دیدی! کشمیر نعش بالای نعش انداخت. شش گرگ خاکستری را کشت. پوست‌ها نزدیک پلاس خرمن اند. کوفت مرا به‌در کرد، دلم یخ شد. خوب تو بگو! شیر آمدی یا روباه؟

ادهم ته ماندهٔ چایش را سر کشید و پیاله خالی را پیش دست رحمان‌خان گذاشت:

- چای بریز رحمان‌خان! دل و جگرم آتش کش است.

۶. انداختن

کشمیر از آن بالا صدا کرد:

– تا نگفته، نریزی! اول نگاه کن که کوه رفتنش به چای می‌ارزد یا نه.

نفر دیگری که چشـــم‌های تابیده و کلاجی[۷] داشت و ادهم هنوز با او آشـــنا نبود زد به زیر خنده، اما رحمان‌خان نخندید. می‌خواست به بُن گپ برسد. حرف کشمیر چون خنجری بر جگر ادهم خلید. بردبار؛ هیچ جوابی نداد. رحمان‌خان رویش را به طرف کلاج دور داد:

– تو نخند! یاد بگیر! نیت تفنگ خریدن دارم؛ در شانه‌ات می‌اندازم. از همین حالا چشم و گوشت را آشنا کن!

رحمان‌خان این‌را گفت و رویش را به‌سوی ادهم دور داد:

– مرد خدا! می‌گویند از شکار روایت است؛ بگو که چه کردی؟

ادهم با خونسردی نخســـت به کلاجی که رحمان‌خان نامش را غلام ســـخی گفته بود، نگاه کرد. او سر پایین انداخته بود و از خنده‌اش پشیمان بود. ادهم بعد رو دور داد و به کشمیر نگاه کرد:

– ســـی و پنج گلوله داشتم همه را شلیک کردم. با سی و چهارتای آن پوز سی و چهار گرگ برخاک مالیدم و با گلوله آخر کبکی شکار کردم و خوردم.

کشمیر لحظه‌ای با ناباوری به ادهم نگاه و ناگهان زد زیرخنده:

– هاها... تو گفتی و ما باور کردیم.

ادهم جواب خندهٔ او را با نیشخندی داد:

– شاهد دارم.

رحمان‌خان که از تعجب دهنش باز مانده بود با ناباوری پرسید:

– راستی؟ شاهد تو کیست.

– دختر چوپانت را زخمی از درخت نزدیک چشمه پایین کردم. او با چشم‌های خود شکار کردنم را دید.

تا رحمان‌خان اسم دختر چوپان را شـــنید کمرش را راست کرد و با

۷. کج‌چشم، چپ چشم.

ذوق زده‌گی گفت:

- تو دانی و خدا؟!

- دروغ نمی‌گویم.

رحمان‌خان از جایش برخاست که برود، اما ادهم مانع رفتنش شد:

- بنشین رحمان‌خان! با تو کار دارم. من پیالهٔ چای دیگری که خوردم اسبم را زین می‌کنم و به اجازه‌ات می‌روم.

رحمان‌خان واپس برجایش نشســـت، قطی سگرت کشمیر را باز کرد سگرتی برداشت و بعد از آتش زدن به آن، گفت:

- کجا می‌روی مرد خدا! زن بیچاره‌ام یک عالم خواری کشـــیده است. غذای شب را که خوردی برو!

ادهم در دلش چند فحش نثار او کرد. کثافت! تا پیشـــتر می‌گفتی که منتظر برگشـــت من نبودی، اما حالا می‌گویی که زنت یک عالم خواری کشیده است. برای کشمیر برنودار خواری کشیده است، خوب می‌دانم که کسی برای من پیاز هم پوست نکرده است.

- نرو! در این شب تاریک کجا می‌روی؟

- نه، رحمان‌خان! رفتن من حتمی است. کارهای نیمه تمامی در بزنیچی دارم که باید بروم و زودتر تمام کنم.

- پس مزدت را می‌خواهی؟

ادهم هرچند خُزبه‌ای[۸] هم برای او روا داری نداشت، اما برای چیزی که می‌خواست دیرتر از او بخواهد مجبور به تعارف شد.

- خوب اگر چیزی در بســـاط نداری از تو مزدی نمی‌خواهم... فدای سرت!

- نه، ادهم خان! اگر گرگ‌زده شده‌ام و مالی در بساطم نیست، غیرت دارم. پنج گوسفند قرضدارت. بهار برایت به بزنیچی می‌فرستم. خودت لازم نیست این‌طرف‌ها سرگردان شوی!

۸. نوع علفی است که در کوه و دشت می‌روید.

ادهم که موقع را برای درخواستش مناسب دید، گفت:

- خوب پنج گوسفندت را نگه‌دار! سی و پنج گوسفند دیگر بابت دختر حسن‌خان چوپان من برایت می‌فرستم. دست او را همین امشب به دست من بده که بروم.

رحمان‌خان پک محکمی به سگرت زد و با ناباوری به ادهم نگاه کرد. ادهم گفت:

- جمله چهل گوسفند می‌شود. گله‌ات دوباره راه می‌افتد.

رحمان‌خان جوابی نداد. سوختهٔ سگرتش را در تف‌دانی بغل دستش انداخت، دستمال ابریشمی‌اش را از جیب بیرون کرد و به نزدیک ادهم خزید:

- دست‌هایت را بده!

ادهم که می‌دید رحمان‌خان می‌خواهد با او در زیر دستمال سری و با اشاره انگشت چنه بزند، دست‌هایش را به‌سوی او دراز کرد. رحمان‌خان دستمال را بر روی دست‌های او هموار کرد و بعد دست‌های خودش را نیز به زیر دستمال خزاند و پنج انگشت دست راست و یک انگشت دست چپش را در کف دست ادهم خلاند. ادهم که فهمید او شصت گوسفند در بدل نازخاتون طلب می‌کند در جواب با پنج انگشت خود علامه داد، اما رحمان‌خان دوباره همان اشارهٔ اولش را تکرار کرد. ادهم خواست پنج انگشت و نیمی را در کف دست او اشاره دهد که حوصلهٔ کشمیر سر رفت:

- رحمان‌خان! راه خدا نیست که شما آن‌جا دور از چشم من چنه بزنید و ما بوم‌واری نگاه کنیم. دستمالت را بردار که می‌خواهم همراهت برویم و دختر را نگاه کنیم. اگر او را پسندیدم هرچه ادهم می‌دهد من دو چندش را کف دستت می‌گذارم.

رحمان‌خان که در آرزوی چنین داوبالایی بود به‌عجله دست‌های ادهم را پس زد، دستمالش را برداشت و در جیب کرد.

کشمیر تفنگش را برداشت و از جایش بلند شد:

- برویم معطل نکن!

رحمان‌خان به سمت بوت‌هایش رفت و ادهم که هیچ‌گاهی به داوطلب دیگری نیندیشیده بود سراسیمه جستی زد و مقابلش ایستاد:

- رحمان‌خان! متوجه باش که جان دختر حسن‌خان را من نجات دادم. معامله را خراب نکن! صد گوسفند هم که کسی بدهد بازهم دختر به من می‌رسد.

رحمان‌خان خندید:

- مرد خدا! هنوز که معامله‌ای درکار نیست. فقط می‌رود نگاهی به او بیندازد. اگر پسندید باز همین خیمه است و داد و ستد.

- کسی حق نگاه کردن به او را هم ندارد. بنشین و معامله را با من یک‌طرفه کن! کاری نکن که...

کشمیر که تا این لحظه آرام ایستاده بود وسط حرف او دوید:

- که چه؟ ما را از تفنگ دهن‌پرُت می‌ترسانی؟

ادهم رو دور داد:

- تو کشمیرخان خودت را مگس دوغ نکن! من با رحمان‌خان گپ می‌زنم.

کشمیر قید تفنگش را زد و نزدیک آمد:

- تو به من مگس گفتی؟ تو کنهٔ پدر لعنت به من مگس گفتی؟ همین حالا در خانهٔ رحمان‌خان سگ واری مردارت می‌کنم.

ادهم که اوضاع را به ضررش می‌دید با لحن ملایمی به رحمان‌خان گفت:

- رحمان‌خان مهمانت را سرجایش بنشان و از نشان دادن نازخاتون هم منصرف شو! نمی‌گذارم او را به کسی بدهی. هرچه بخواهی خودم می‌دهم.

رحمان‌خان که می‌دانست ادهم با تفنگ دهن‌پرش بنیهٔ مالی خوبی ندارد با کلمه‌های شمرده‌ای گفت:

- تو ادهم‌خان در جایت بنشین و به آرامی چایت را بنوش! وارخطایی نکن! من می‌دانم که چه کنم. پاس تو را دارم؛ می‌دانم که او را نجات دادی و بالایم حق بیشتری داری. خوب این مردک هم مهمان من است. گرگ‌ها را از تنگل رانده است، به من احسان کرده است؛ مثل تو عزیز است. من طرف تو را دارم. بنشین! زود می‌آیم و با تو گپ را خلاص می‌کنم.

رحمان‌خان این‌را گفت و به بیرون رفت و کشمیر هم با نگاه خشم‌آلودی به ادهم خانه‌پلاس را ترک کرد و مهمان کلاجی که تمام وقت یک چشمش به ادهم بود و چشم دیگرش به سقف، همان‌طور سر پایین انداخته بوت‌هایش را از روی زمین قاپید و به بیرون گریخت.

دست‌های ادهم در دو سویش یله ماند و به جای خالی سه نفری نگاه کرد که به دیدن غزال نجات دادهٔ او رفته بودند. پیاله‌های نیمه تمام چای و سوخته‌های سگرت و تشک‌های نازک چرکین ناگهان در نگاهش دهن باز کردند و برایش خندیدند. پلاس سیاه ناگهان چون لحد در نظرش تاریک و تاریک شد و چشم‌هایش دیگر جایی را ندید. اگر نازخاتون را برداشت و برد چه؟ اگر این رحمان‌خان بی‌غیرت و بی‌همت با چهارتا گوسفند بیشتر دست دختر را به دست کشمیر داد چه؟

ادهم ناگهان تفنگش را برداشت و به بیرون دوید. همه جا تاریک بود. تاریک‌تر از پلاس سیاه. صدای زوزهٔ گرگ‌ها از دوردست شنیده می‌شد. ادهم پلاس را دوری زد و تا به خطهٔ راه رسید جا در جا ایستاد: به کجا می‌روی؟ با تفنگ خالی به کجا می‌روی؟ خبر دارند که باروت و گلوله را تمام کرده‌ای؛ خودت به آن‌ها گفتی، به ریشت می‌خندند. حالا این تفنگت کلتک چوبی[۹] بیش نیست و آن‌ها تفنگ برنو دارند...

ادهم همان‌جا ایستاد. دست‌ها یله‌تر از قبل، دل اندوهگین‌تر از پیش. شروع به لرزیدن کرده بود. خشم در او به طغیان می‌رسید و رسید. گرگ می‌شد و شد. دندان‌هایش به یک‌دیگر خوردند و ساییده شدند. می‌خواست

۹. چوب کوتاهی که با دست پرتاب می‌شود.

خون بریزد، می‌خواست تکه پاره کند. می‌خواست زیر دندان‌هایش استخوان میده کند و بعد سرش را به آسمان بلند کند و گرگ‌وار زوزه بکشد: خدایا! چرا چشمهٔ بیدک را نصیبم کردی؟ چرا مرا به آن‌جا فرستادی؟ چرا نازخاتون را نشانم دادی و به من ندادی. نازخاتون را از دست داده دید. احساس کرد که دختر پر زد و پرید و به آشیانهٔ کشمیر مالدار رفت. نه، بردن او آسان نیست. تسلیم این لاشخورها نمی‌شود. جیغ خواهد زد و همهٔ آن‌ها را خواهد جوید؛ شیر دختر است، با گرگ‌ها پنجه نرم کرده است. اگر دست و پایش را به زور بستند و او را بر روی اسب کشمیر گذاشتند چه؟ نه، آن‌ها برای دیدنش رفتند، پس می‌آیند... پس می‌آیند و چنهٔ شان‌را همین‌جا می‌زنند. برای بردن او حق من بیشتر است؛ پیدایش کردم و نجاتش دادم... اگر کشمیر صد گوسفند داد من صد و پنجاه تا می‌دهم. ندارم، اما می‌دهم. از زیر زمین هم که بشود پیدا می‌کنم و می‌دهم. به نازخاتون دل دادم، تمام گوسفندهای جهان را هم که بخواهد می‌دهم.

ادهم چندین دقیقه همان‌جا ایستاد و بعد واپس به خانه پلاس رفت و در همان جای اولی‌اش نشست. به مار زخمی می‌مانست. تاب و توانش را از دست داده بود. کج و پیچ می‌شد. زمین و زمان جایش نمی‌داد. خدایا! چه شد؟ این‌ها به کجا بودند و من به کجا هستم. این کشیمر پدر لعنت دیگر از کجا شد و این نازخاتون دیگر کی بود؟ خدایا! چرا نشانم دادی؟ چرا بی‌دل شدم؟ این دختر دلم را برد؟ نجاتش دادم، اما خودم در بند شدم. زندگی‌اش را خریدم، اما دلم را گرو گذاشتم. او را از گلوی گرگ‌ها به‌در کردم و حال از گلوی من به‌در می‌کنند... نمی‌گذارم... نمی‌گذارم از گلویم به‌در کنند.

ادهم به‌عجله به‌سوی تُبره‌اش رفت. سرش را گشود و هرچه در آن بود بر روی زمین کوت کرد، اما به جز از تکه‌پاره‌های نان، قمقمهٔ آب و پلاستیک نمک و گوگرد در آن چیز دیگری نبود. دست در جیب کرد و خریطه‌اش را بیرون کشید. از وزنش فهمید که دیگر چیزی ندارد، اما با

آن هم به درونش نظری انداخت، به جز از گرد سیاه باروت چیزی در آن نیافت. با یأس به تفنگش نگاه کرد: خدایا! چرا تفنگم را خالی کردی؟ چرا همهٔ تیرهایم را خالی کردم؟ چرا این‌قدر خر شدم...

او خواســـت دوباره خود را از پلاس بیرون اندازد، اما صدای پا شنید. می‌آمدند و آمدند. رحمان‌خان به پلاس پا گذاشـــت و به تعقیب آن کلاج به درون آمد. تفنگ برنو بر شانهٔ کلاج بود. ادهم منتظر داخل شدن کشمیر شد، اما او با آن‌ها نبود:

- کشمیر کجا شد؟

صدای لرزان ادهم بود که همان‌طور با چشـــم‌های میخکوب به دروازه این سوال را پرسیده بود. رحمان‌خان بالای سرش ایستاد:

- کشمیر رفت ادهم‌خان! دختر را هم با خود برد.

ادهم مات رو گشتاند و به او نگاه کرد:

- چه گفتی؟

- گفتم کشمیر رفت و دختر را هم با خود برد. کم خرجی کردی؛ او بیشتر داد. تفنگش را هم داد.

ادهم نگاهی به تفنگ ســـر شانهٔ غلام سخی کلاج انداخت و ناگهان از جایش جهید و از گلوی رحمان‌خان گرفت. چنان گلویش را فشـــرد که چشم‌های پیرمرد به سفیدی گرایید.

- خوک پدر لعنت دروغ نگو! اگر دختر را به او داده باشی امشب آخر عمرت است... می‌کشمت... خونت را می‌خورم... بگو که کشمیر چه شد؟

غلام سخی که می‌دید که پیرمرد خفه می‌شود، نزدیک آمد و با قنداق تفنگ محکم بر ســـر ادهم کوبید. ناگهان دنیا در مقابل چشم‌های ادهم تار شد و صورت وحشت‌زدهٔ رحمان‌خان از مقابل دیدگانش آهسته‌آهسته محو شد. پاهای ادهم سست شدند و چون لخت سنگی بر زمین افتاد.

رحمان‌خان که به خرخر افتاده بود، چند لحظه همان‌جا نشست گلویش

را مالش داد و با صدایی گرفته گفت:

- خیر ببینی غلام ســـخی!... اگر یک دقیقهٔ دیگر نزده بودی مرا خفه کرده بود... نمک به حرام! با ســـی تا گوسفندش می‌خواست صاحب زن شـــود... حیف بود... تو بزنیچی پدرسگ نمی‌ارزی... او که دختر را برد دل و گرده داشت... صدتا گوسفند و تفنگ انگریزی داد. تو چه می‌دادی؟...

رحمان‌خان این‌را گفت و سرفید؛ چای سرد شدهٔ بغل دستش را برداشت و نوشید:

- ببر! این پدرســـگ را از ده بیرون بیانداز! بگذار گرگ‌ها بخورند... تفنگ آتشـــکاو[۱۰] او را هم بر شـــانه‌اش کن! بگـــذار بزنیچی‌ها بیایند و استخوان‌هایش را جمع کنند... نمک به حرام.

غلام سخی تفنگش را گذاشت و تفنگ ادهم را بر شانه انداخت و بعد از دست‌های ادهم گرفت و او را چون نعشی کشان کشان از پلاس بیرون برد.

- غلام ســـخی او را سوار بر اســـب خودش کن! از کال که گذشتی، رهایش کن! فهمیدی؟

- فهمیدم رحمان‌خان! دل‌جمع باش!...

●●●

وقتـــی ادهم به هوش آمد خودش را چون کوله‌باری بر روی اســـب دید. تنش را یخ زده بود و ســـرش گیج می‌رفت. چشم‌هایش هیچ جایی را نمی‌دیدند و دســـت‌ها و پاهایش خشـــک و بی رمـــق بودند. به زحمت دســـتش را بلند کرد و پس سرش را مالید. خون بر روی موهایش خشک شده بود و جای قنداق تفنگ می‌سوخت. چند لحظه گذشت تا همه چیز را به یاد آورد. به ســـختی خودش را بر روی زین جابه‌جا کرد. چهار سویش را بـــه دقت نگاه کرد و خودش را دورتر از تنگل در زیر کال دید. صدای گرگ‌ها هنوز شنیده می‌شد؛ از دور دست زوزه‌شان بلند بود. آمد و رفتش به تنگل و آن چه گذشـــته بود چون کابوســـی از نظرش گذشت. ضربهٔ

۱۰. چوب و یا میلهٔ فلزی که با آن آتش زیر و رو کنند.

هولناکی خورده بود. اولین‌بار بود که در زندگی به تلخی برمی‌خورد. پُتک محکمی بر روح و روانش خورده بود. ادهمی که صخره‌وار همهٔ زندگی را استوار سر نگه‌داشته بود و تنش از هیچ سردی و گرمی نلرزیده بود، ناگهان لرزیـــده بود و درهم ریخته بود؛ تکه و پارچه شـــده بود. مأیوس، بی‌دل و پشـــیمان. خود را ناگهان تنها دید. ناگهان در میان کوهی از تنهایی ترسید. هیچ‌گاهی از کوه و تنهایی نترسیده بود، ولی حالا ترسید. از گرگ‌هایی که نقش زمین کرده بود، ترســـید و از آدم‌ها ترسید. هیچ‌گاه فکر نکرده بود که آدم‌ها این‌گونه بی‌پاس و نامرد می‌شوند. خودش را بی‌چاره و شکست خورده یافت. ســـرش سنگین بود و درد شدیدی در تالاقش حس می‌کرد. نمی‌خواســـت دیگر به نازخاتون بیندیشد. مگر می‌شد؟ درد از دست دادن نازخاتون چون شـــعلهٔ ســـوزنده‌ای رگ و پودش را در گرو داشت. چنان یک شـــبه باخته بود که زندگی دیگر برایش به توتی نمی‌ارزید. تو بردی! عروس مرا بردی! عروسی را بردی که در زندگی خوابش را هم نمی‌دیدی. حالا نرم‌نرم با اســـب زین کرده‌ات به‌سوی خانه پلاست می‌روی و دختر ماه‌جبین، با دست و پای بسته روی زانویت است. به رویش دست می‌کشی و ســـینه‌های انارسانش بر زانوهایت ساییده می‌شـــوند. رو به دل بر روی زین اســـبت افتاده است و دم به‌دم به بهانهٔ محکم نگه‌داشتنش او را به خود می‌فشاری و به کپل و سرینش نگاه می‌کنی و دهنت به آب می‌افتد. تو حتا زخم پایش را هم نمی‌بینی. خرمن گوشـــتی را می‌بری و بی‌قرار رسیدن به پلاســـت هستی تا به آن لیس بزنی. شاید هم نارسیده به پلاست گردنش را لیســـیده‌ای. شـــاید هم با یک دست ســـرش را بلند کردی و مانند کفتار لمبوس[۱۱] و بناگوش و لب‌های نازکش را با دهن مردارت لیسیده‌ای، حتمی لیســـیده‌ای. هر ازگاهی به دنبالت نگاه می‌کنی و بعد که از نبود من خاطر جمع می‌شوی با چشم‌های حریص روباه مانندت باز به کمر باریک و کپل تراشـــیدهٔ او نگاه می‌کنی و بعد برگردهٔ اسبت پا می‌زنی تا هرچه زودتر تو

۱۱. گونه

را به بالین برساند. حالا از گردنهٔ «ونک» رد می‌شوی و تا لحظه‌هایی دیگر به کشمارو می‌رسی و به مرادت می‌رسی. می‌دانم که همان‌طور دست و پا بسته اول خونش را می‌ریزی تا زودتر از شر و شور بیفتد و کنیزت شود؛ عفت و غرور دختر همان است. وقتی بکارتش را باخت دیگر رام می‌شود و تو اول او را رام می‌کنی. حتی برای تسلی دل او هم حرفی برای گفتن نداری. وقتی کارت را کردی، تکیه می‌زنی و سگرتی روشن می‌کنی و به چشم‌های پر اشک او نگاه می‌کنی و از خونی که ریخته‌ای خوشحالی. با خودت فکر می‌کنی که ادهم دیگر رفت پشت کلاهش و دیگر سری برای بلند کردن ندارد. فکر می‌کنی شکاری را از چنگش ربودی؛ نوش جانت. نه، کور خوانده‌ای! نازخاتون شکار نبود. نازخاتون در هیچ کتاب و قانونی شکار نبود. او را من از دم مرگ نجات دادم... زخم او را بستم و به سرین و شکم برهنه‌اش نگاهی هم نکردم. او را بر سر شانه انداختم، اما به شانه‌ام گفتم که خودت را نگه‌دار! به خودم گفتم که هوس او نکنی و نکردم. خواستم شرعی شود. خواستم ملا نکاح‌مان کند. دل باختم، مردانه دل باختم، نخواستم دختر رنجور و پدر باخته‌ای را بیازارم. خواستم وقتی غمش سبک شد، زنم شود، اما تو کرگس نازل شدی و او را با چنگال نجست برداشتی و رفتی. به او گفتم که دستش را به خوبی از رحمان‌خان پدرسگ طلب می‌کنم. با نگاهش موافقت کرد؛ لام از کام جدا نکرد. بی‌خبر از نیت شوم تو بود. نمی‌دانست که غیر از گرگ‌های کوه، گرگ بد طینت دیگری در راهش کمین کرده است. حالا به نزدیک قریه‌ات رسیده‌ای و سر بلند بر روی اسبت نشسته‌ای و در دل قند آب می‌کنی. می‌دانم که به صبح معطل نمی‌کنی... برو! هرچه دلت می‌خواهد بکن! زهرمارت می‌کنم... مردهٔ نازخاتون را هم که شده از تو می‌ستانم. خویش و قومت را تباه می‌کنم. ببر او را. به خیمه‌ات ببر! خونش را بریز! خونت را می‌ریزانم.

•••

ادهم به بزنیچی رفت، اما زود برگشت. شب بعد با خریطهٔ پر از باروت و گلوله و با یاران سبک‌تازش برگشت. با پنج نفری که یکی از دیگری سوارکارتر و چابک‌تر بودند، برگشت. وقتی به خانه پلاس رحمان‌خان رسید او با غلام سخی کلاج نشسته بود و تفنگ برنو کشمیر را روغن می‌زد. ادهم به‌محضی که به او رسید تفنگش را بر پیشانی‌اش گذاشت. رحمان‌خان لرزید، رنگش زرد و کبود شد و به من‌من افتاد و تا خواست چیزی بگوید ادهم ماشه را کشید و گپ او ناگفته ماند. نقش زمین شد و دست و پایش شروع به تکان خوردن کردند. شاش غلام‌سخی رفت و چشم‌های کلاج او شروع به چرخیدن کردند. ادهم با قنداق تفنگ بر رویش کوبید. دهن و دندانش شکست و به پشت افتاد و بعد با یک ضربه دیگر پیشانی‌اش را له کرد و با برداشتن تفنگ برنو به‌سوی کشمارو تاخت.

هنوز خورشید در پس کوه‌ها بود و هنوز ستارهٔ صبح در بلندای دوشاخ نفس می‌کشید که ادهم با یارانش به کشمارو رسید. آن‌ها به روستا نرفتند، راه شان‌را کج کردند و به درهٔ مشرف به کشمارو تاختند. اسب‌های شان‌را در پناهی بستند و در پس سنگ بزرگی در کمین نشستند. وقتی اشعهٔ خورشید به کشمارو رسید و روستا را روشنی در آغوش کشید، نبض روستا شروع به تپیدن کرد. کم‌کم پسر بچه‌ها با بز و گوسفندان‌شان از خیمه‌ها و خانه‌های گلی بیرون می‌شدند و هی‌هی‌شان چون آبی در جوی‌بار به‌راه می‌افتاد.

روستای کشمارو برگردهٔ تپهٔ خاکی دامنه غربی دوشاخ بنا یافته بود. سال‌های زیادی می‌شد که ایلی با چادرهای سیاه‌شان این‌جا اتراق کرده بود و به کار بز و گوسفند چرانی مشغول بود. چشمه‌ای که از کوه سرپایین می‌انداخت و کشمارو و دور آن‌را سیرآب می‌کرد و علوفه‌ای که در این دامان از خلاصی نبود دلیل سامان یافتن این روستا بود. حالا تک‌تک

خانه‌های گلی هم در میان انبوه خیمه‌های سیاه سر از زمین برآورده بودند و از دور روستا به گردنبد ســـبزی می‌مانست که نگین‌های سیاه و خاکی پراگنده‌ای دارد.

ادهم با یک نگاه به روستا فهمیده بود که خانهٔ کشمیر کدام است. از روی اســـب کهر و آراستهٔ او دانسته بود که کشمیر در بالا بلند قریه جایی که اتاقی از خشت و گل در میان چند خیمه بنا یافته است راضی و خوشحال از خریدش می‌آساید. او تفنگ را بر روی سنگ گذاشت و چشم از آن‌جا جدا نکرد. می‌دانم که به‌محض رسیدنت دختر را چون آهویی بغل زدی و به بالین بردی. حالا دیگر نازخاتون باکره نیست؛ این‌را می‌دانم. مانند روز روشن است که باکره نیست. با دست و پای بسته به او تجاوز کردی. دختر زخمی را بی‌عفت کردی. ها و نه او برای تو ارزشی نداشت، رضایت او به اندازهٔ خزُبه‌ای هم برایت نمی‌ارزید... صد گوسفند و یک تفنگ دادی... از نظرت گران هم هست... این‌قدر دارایی دادن تو را حریص‌تر کرد. خیال کردی می‌گذارم که لذت تن نازخاتون از گلویت پایین برود؛ به جانت بنشینند؛ زهر مارت می‌کنم.

ادهم هنوز در درونش در غرولند بود که کشمیر سر از خیمه به‌در کرد و یک راست به‌ســـوی اسب رفت. نیت داشت به افتخار زن نو، گاوی سر ببرد و شـــکم مردم قریه را چرب کند و در بالا بلند بنشیند و بگوید که از دهن گرگ‌ها دختری را رهانیده است که در دوشاخ جوره ندارد. صورتش به ماه می‌ماند، دست و پایش ریواس است؛ کمر باریک و ابرو کمند است. می‌خواســـت زن‌های قریه را جمع کند و به آن‌ها نازخاتون را نشان دهد و بگوید، شما را مرگ زده است که چنین مهرویی نمی‌زایید. می‌خواست بعد از دعوت مردم و بند و بســـت غذا دوباره برگردد و دمی به نازخاتون نگاه کند که حالا نه می‌گریست و نه فریاد می‌زد. به مترسک ریشه ریشه‌ای در صحرا می‌مانست که دیگر چیزی برای از دست دادن ندارد. می‌خواست از این باد آوردهٔ پر هزینه دم به‌دم کام بســـتاند و لذت ببرد. اما بی‌خبر از آن

بود که ادهم سینه‌اش را نشانه رفته است و دستش در ماشه است. بی‌خبر از آن بود که با آوردن نازخاتون کینه مردی را خریده اســـت که کمر انتقام بسته است و تا پایان کار به جز از کشتن به هیچ چیزی نمی‌اندیشد.

ادهم با دیدن کشـــمیر مانند تازی بی‌قرار شد. قنداق تفنگ را در شانه خلاند و سینه او را نشانه رفت. اما دستش برای اولین بار لرزید. لرزید و بد لرزید. می‌ترسید که تیرش به خطا برود و رفت. تفنگ برنو زوزه کشید و تیر بر شانهٔ کشمیر نشست و او به پشت افتاد و تا ادهم دوباره مرمی به میل کرد، کشـــمیر از جایش برخاست و در یک چشم به هم‌زدن خودش را در خیمه انداخت. ادهم نالید و انگار با این خطا خودش را زخمی کرده باشـــد آخ گفت. لعنت بر شـــیطان گفت. از جایش برخاست و بر سر سنگ بالا شـــد و نالید. واپس پایین شد و نالید: نخورد. به سینه‌اش نخورد... پدرسگ زخمی شد... جاکُش نشد...

با صدای شلیک تفنگ، از خانه‌های دو سوی خیمه پیر و جوان خودشان را به‌در انداختند و ادهم دوباره در پس برنو نشست و شروع به تک‌چین کردن کرد. در یک چشم به هم زدن پنج مرد هراسانی را که نمی‌دانستند این قیامت از پس کدامین سنگ بر آن‌ها نازل شده است، بر خاک افکند. وقتی گلوله‌های خشاب تمام شدند از دوستش سلطان تفنگ دهن‌پر را ستاند و تا سینهٔ دیگری را نشانه گرفت، سلطان مانع شد:

ادهم بس است. نفر اصلی پرید، دیگران را نکُش!

۳

بعد از این که جنازهٔ کشمیر به خاک سپرده شد، ارتنگ به ونک رفت. به روستایی رفت که سرزمین رستم بود. چهار روز همان‌جا اتراق کرد تا رستم‌خان از راه رسید. یک روز، نزدیکی‌های شام بود و هنوز خورشید به‌طور کامل خودش‌را در پشت کوه‌های آن طرف مرز پنهان نکرده بود که موترهای پر از گل و لای رستم‌خان به ونک رسیدند. دستش به شیرمحمد سبزواری نرسیده بود تا تریاک‌های کشمیر را نقد کند، اما دستش به فرزندان او رسیده بود. دو دختر جوانش‌را برداشته بود و آورده بود.

روستای ونک با خاک سرخش چون نگین عقیقی در دل کویر بود. تابستانی خشک و سوزان داشت و زمستانی سرد و یخبندان. چشمهٔ ونک چند سال می‌شد که کور شده بود. مردم، چاه حفر کرده بودند، اما محل‌شان را ترک نکرده بودند. ونک چشم‌اندازی به مرز بود. در غرب مرز و در شرق کوه دوشاخ؛ شبیخون، فرار و گریز. گویی مردم ونک برای همین

دلخوش کرده بودند تا قریۀشان را نگه‌دارند و گله‌داری را به دست فراموشی بسپارند.

برف زیادی ریخته بود و دشت چون کفن سفید و بی‌انتهایی در مقابل ونک هموار بود. فقط شیارهای موترهای جیپ بودند که با تایرهای زنجیر پیچ‌شان خطوط سیاه و مار پیچی در دل دشت انداخته بودند. بعد از چهار روز ریزش برف، ابرها رفته بودند و حال که خورشید هم به دنبال آن‌ها می‌رفت، باد، سرد و سوزنده می‌شد.

به‌محض این‌که پای رستم‌خان به زمین رسید، به او گفتند که ارتنگ چهار روز است بی‌صبرانه منتظرش است. او مستقیم به مهمان‌خانه رفت. ارتنگ با دیدنش از جا جهید؛ آب دهنش را قورت داد، نزدیک رفت، نه سلامی و نه علیکی:

- رستم‌خان! زنت را بزنیچی‌ها بردند... پدرش‌را هم کشتند.

رستم که به‌خاطر سبزک و نقد کردن تریاک‌های کشمیر با سرش بازی کرده بود، از زبان افتاد:

- چه... می‌گویی ارتنگ؟

- چیزی که شنیدی رستم‌خان! سبزک حالا دیگر زن سلیمان است. جنازۀ پدرش‌را هم با دست‌های خودم به خاک سپردم.

رستم همان‌جا پای دروازه نشست. آتشفشانی در درونش دهن باز کرد، شعله کشید و به درون رگ‌هایش آتش مذاب ریخت. چُپ شد و دیگر هیچ چیز نپرسید. چشم‌هایش را به قالین دوخت و نقش‌های قالین خطوط در هم و برهمی در مقابل دیدگانش شد. او لحظه‌هایی همان‌گونه خشک و بی‌حرکت چشم دوخته به قالین ماند و بعد آهسته سرش‌را بلند کرد و اتاق را ورانداز کرد. ته ماندۀ غذای ارتنگ هنوز در کنار بخاری گذاشته بود. بخاری نرم می‌سوخت و خاک و پوستک کنده‌ها در چهارسوی بخاری پراکنده بودند. ارتنگ به او نگاه کرد و تلاطم درونی‌اش را خواند:

- رستم‌خان! تمام کشمارویی‌ها آمادۀ جنگ هستند. آمدم با تو صلاح

کنم. معاملهٔ کشـــمیر با تو بود، گفتم خدای ناکرده کاری نشود که باز از کردهٔ خود پشیمان شویم... حالا هر چه تو صلاح بدانی!

رستم آهسته از جایش برخاست، پردهٔ مهمان‌خانه را کنار زد و در حالی که اتاق را ترک می‌کرد، گفت:

- ارتنگ تو جایی نرو! من تا چند دقیقهٔ دیگر برمی‌گردم.

رستم واپس به کوچه رفت. گروهش که به بیست نفر می‌رسید اسلحه و تجهزات‌شـــان را از موترها پایین می‌کردند و یوسف بازوی راستش، با ســـه نفر دیگر دخترهای شـــیرمحمدخان را می‌برد تا در زندانی که حدود پنجاه‌متر از آن‌جا دورتر بود، جابه‌جا کند. رســـتم به‌دنبال آن‌ها نگاه کرد. قدم‌های‌شان سست و دیر جنب بود و چادرهای سیاه‌شان پر از گل و لای؛ نایی برای رفتن نداشتند.

- یوسف!

یوســـف رو دور داد، به پشت سر نگاه کرد و تا چشمش به رستم افتاد به رفقایش گفت:

- شما آن‌ها را ببرید! رستم‌خان با من کار دارد.

یوسف این‌را گفت و به نزدیک رستم آمد.

- کاری داشتی؟

- ها، می‌خواهم به تنگل بروی.

- همین حالا؟

- ها همین حالا. برو و علی‌خان تنگل را پیدا کن و برایش بگو که چند روزی مال به آن‌طرف مرز نفرستد؛ اوضاع خیط[1] است.

- ساعتی دیگر شب می‌شود. در این کوه پر از برف نارسیده به تنگل جان به حق تسلیم می‌کنم.

رستم خندید:

- مرد خدا! تو این قدر بزدل نبودی!

۱. شرمنده، اما در این‌جا به معنی خرابی است.

- شدم رستم‌خان! یک هفته است که با تو تک و دو دارم؛ برایم کمر نگذاشتی!

رستم بار دیگر خندید:

- بگذار من از کمر بنالم؛ تو باید مثل کوه استوار باشی!

- دل دادم رستم‌خان! قوت از دست و پایم رفته است.

رستم با ناباوری به چشم‌های او نگاه کرد و ناگهان با کنایه گفت:

- به خاله سارا؟

سارا زنی در روستای ونک بود که سال‌ها پیش شوهرش را در راه ایران از دست داده بود. صرف یک سال از عروسی‌اش گذشته بود که شوهرش تریاک بر کتف انداخت و راهی آن‌طرف مرز شد و دیگر برنگشت. سارا بعد از آن بیمار شد. شب و روز رمضان صدا کرد و خبری از رمضان نشد و بعد به جوان‌های کوچه که هر ازگاهی به ایران می‌رفتند و دیگر برنمی‌گشتند، نگاه کرد و پیر شد. و بعد از آن تا جوانی را با تبُره‌پشتی تریاک می‌دید که راهی آن طرف مرز است از یخنش می‌گرفت و می‌گفت نرو! جادهٔ ایران یک‌طرفه است. رفتنی هست، برگشتی نیست و وقتی می‌دید که جوان وقعی به حرف‌هایش نمی‌گذارد، می‌گفت: کشته که شدی سلام مرا به رمضان برسان! برایش بگو که منتظرش هستم. بگو که سارا خیلی از تو آزرده است. برای ایرانی‌ها هم بگو که اگر رمضان را کشتید دوشاخ پر از رمضان است، رمضان‌ها از خلاصی نیستند. تو هم رمضانی، آن یکی هم رمضان است و رستم‌خان رمضان کلان است. کلاغ سیاه‌ها را دیده‌ای هیچ کدام‌شان فرقی با هم ندارند. شما هم با هم فرقی ندارید. قار قار قار...

سارا دیگر به‌هم ریخت، حرف‌های بی‌ربط زد. زبانش را دیگر کسی نفهمید، دردش را دیگر کسی ندانست تا چیزی گفت همه از خنده شکم درد گرفتند و او به خندهٔ دیگران اشک ریخت، به آن‌ها زار نگاه کرد و

بعد رفت و گوشه نشین شد تا دیگر کسی به گریه‌هایش نخندد. زبان بست و لال شد. هفت‌سال تمام کسی کلمه‌ای از زبانش نشنید.

یوســـف که از کنایهٔ رستم دلخور شده بود سرش را پایین انداخت و با لحن آرامی گفت:

- نه، رستم‌خان! دلم را دختر خرد شیرمحمدخان برده است. از وقتی او را دیدم دست و پا گم کرده‌ام.

رســـتم که خود بالای آن یکی چشم گرم کرده بود و سبزک را هم از دست رفته می‌دید، اخم‌هایش را درهم کشید:

- دســـت و پایت را پس جمع کن! شیرمحمد حساب‌هایش را تسویه می‌کند. من او را می‌شناســـم، تمام شـــیندند هم که از دستش برود به‌دنبال اولادش می‌آید، من او را خوب می‌شناســـم. تار مویی هم از آن‌ها کم شود هزار تنگه تاوان دارد. دخترهایش را سالم تسلیم می‌کنم. فرمواش نکن که تنها تو حمله و تبُره بلد نیستی، آن‌ها هم از این کارها یاد دارند.

یوسف سرش را پایین انداخت:

- هرچه تو بگویی رستم‌خان! من نیت تو را نمی‌فهمیدم.

- خوب حالا برو و بند و بســـت رفتنت را به تنگل بگیر! علی‌خان را باید امشـــب باخبر کنی. اوضاع بعد از این کارِ ما ناجور می‌شـــود، اگر او بی‌خبر باشـــد، فردا از ما می‌داند. به او بگو که وقتی ما نبودیم بزنیچی‌ها پا از گلیم درازتر گذاشـــته‌اند و سبزک را بردند. به او بگو که به‌زودی رستم به بزنیچی می‌رود و آن‌ها را سرجای‌شان می‌نشاند و سر راه، از تو هم خبر می‌گیرد.

یوسف که خبرهای نو شنیده بود نگاهی هم به رستم نکرد، همان‌گونه با ســـر پایین انداخته به‌سوی خانه‌اش رفت تا اسبش را زین کند و ترتیب رفتن به تنگل را بگیرد.

رستم وقتی دید یوسف به راه افتاد رو دور داد و نگاهی به آخر کوچه

انداخت، اُسرایش رفته بودند و دیگر اندام‌های لرزانی که چادرهای سیاه‌شان در دســـت باد باشد، در کوچه نبود. او واپس به مهمان‌خانه رفت و تا چشم ارتنگ به او افتاد از جایش جست و سلام داد.

- بنشین ارتنگ‌خان!

ارتنگ ننشست؛ گردنش شخ و ترینگ انگار میلی به نرم کردن و فرو انداختنش ندارد:

- بیا قوماندان! کنار بخاری بنشین که راه سختی را زده‌ای!

این بار رســـتم به کنار بخاری رفت، کنده چوبی در آن انداخت و به ارتنگ که هنوز ایستاده بود، گفت:

- بنشین مرد خدا!

ارتنگ جا عوض کرد و قدری پایین‌تر از رستم در کنار بخاری روی گرد و خاکی که از کنده‌ها ریخته بود، نشست.

- خـــوب ماجرا را تعریف کن! ایـــن بزنیچی‌ها مگر آتش‌بس نکرده بودند؟

ارتنگ که می‌خواست شعلهٔ خشم رستم را دو چند کند، بادی در غبغبه انداخت:

- کرده بودند رســـتم‌خان! اما شکستند. ادهم و بچه‌اش شکستند. سلیمان شیرناپاک خورده نصف شب خود را به خانهٔ کشمیر انداخت و دخترش را برد. شـــنیده بود که به تو داده است. نخواست نصیب تو باشد. من و کشمیر رد را به بزنیچی بردیم، اما آن‌ها آمادگی به جنگ گرفته بودند. می‌دانستند که برای ستاندنش می‌رویم، تمام پشته‌ها را گرفته بودند. کشمیر بیچاره رفت تا با ادهم با زبان خوش گپ بزند، اما ادهم نامرد سرش را برید و جسدش را تحویل ما داد. خون کشمیر نمی‌خسبد رستم‌خان!... زن و مرد شان‌را از تیغ می‌کشم...

ارتنگ این‌را گفت و سکوت کرد. می‌خواست عزم رستم را بداند، اما رستم خودش را به بالشت تکیه داد و چیزی نگفت.

رســـتم مرد خُرد جثه‌ای بود. چشم‌های تنگ و فرو رفته‌ای داشت که ابروهای پرپشـــت بورش آن‌ها را کوچک‌تر می‌نمایاند. در انتهای پیشانی درازش، جایی که دیگر موها در حال ریختن بودند، جلدش ســـفید می‌زد و بعد ناگهانی این سفیدی در زیر موهای خرمایی کم‌پشتی پنهان می‌شد. بینی صاف و کوتاهی داشت، اما در عوض گونه‌هایش برجسته و پندیده بودند. او ریش و بروت خود را می‌تراشـــید، می‌خواســـت در میان این همه مرد ریشوی دو شاخ مورد توجه زن‌ها باشد. از روزی که پول‌دار شده بود تا حال دو بار ازدواج کرده بود. زن دومش از مردم شمال هرات بود. دو سال پیش در «رباط ســـنگی» او را دیده بود. معطل نکرده بود و فوری خواستگارش شده بود. پدرش خندیده بود و گفته بود: « مرد خدا! این یکی خیلی گران است» گفته بود خوب گران هم که باشد باز نرخی دارد. پدرش گفته بود: «یک کیلو طلا» و او خندیده بود و گفته بود: «از من شد.»

رستم خونسرد، اما ترسناک بود. عاشق جار و جنجال بود. مردم دو شاخ وقتی با هم در می‌افتادند و کارشان بیخ پیدا می‌کرد به او مراجعه می‌کردند او زود قضیه‌ها را ته و ســـر می‌کرد و بعد به فکر این می‌شد که چه کسی بر حق بوده اســـت. از اقتدارش لذت می‌برد و بعد از هر کاری می‌خواست تا روز دیگری مردم دیگری دروازهٔ خانه‌اش را بکوبند و دست به دامانش شـــوند. چند سال پیش برادرش را که می‌خواست از او جدا شود و سهمش را از دارایی خانوادگی بگیرد کُشـــت و از آن به بعد دستش در کُشتن هیچ کسی نلرزید.

بخاری به جنب و جوش افتاده بود و گرمای آن به تن رستم می‌خزید که دروازه بر روی پاشـــنه چرخید و پسر جوانی با پتنونس چای به داخل آمد. تا چشم رستم به او افتاد، گفت:

- شکور! به طرف من سیل کن!

شکور پسر بزرگ رستم بود که چهارده سال عمر داشت. مدتی می‌شد

که تریاکی شـــده بود. از تریاک‌های وافر پدر گاه‌گاهی به دیگر بچه‌های معتاد قریه برده بود و یک روز خواســـته بود خودش طعم آن‌را بچشـــد و چشـــیده بود و از آن به بعد هر روز مجبور شده بود بچشد. شکور که پُر از رخوت بود، سر از روی پتنوس بالا کرد.

- پدر لعنت! باز چشم‌هایت سرخ اند. یک هفته نبودم خوب شکم‌سیر دود کردی! گوساله... اگر ترک نکنی یک روز سوراخ سوراخ می کنم.

شکور واپس ســـرش‌را پایین انداخت و چیزی نگفت. پتنوس چای را نزدیک پدرش گذاشـــت و از اتاق بیرون رفـــت. ارتنگ پتنوس را پیش پایش کشـــید و دو پیاله را چای ریخت، یکی را مقابل رســـتم گذاشت و دیگری را نزدیک خودش:

- بگیر رستم‌خان! چای بنوش که تشنه و ذله هستی!

رستم حرف او را نشنید، فقط به سبزک از دست رفته فکر می کرد: پس ستاندن او دردسر دارد. باید با بزنیچی‌ها گلاویز شوم. این بزنیچی‌ها دیگر چه جانورهایی بودند. خوب می‌دانستند که با من طرف می‌شوند، اما بازهم دست خود را به خانهٔ زنبور کردند. پدر لعنت‌ها! خوب می‌دانید که از نیش ما کسی جان به در نبرده است، خوب می‌دانید که رستم کیست. سرتان را زیر بال‌تان می کنم، نفتک و نبیرهٔ شما را بر می‌اندازم، سبزک را پیش چشم شما لخت و عریان می کنم و بعد درب و داغان می کنم، یکی‌یکی سرهای تان را از تن‌های تان جدا می کنم تا بفهمید که رستم کیست.

- رستم‌خان! من منتظر هدایت تو هستم. اگر نیت داری سبزک را پس بستانی باید بروم بند و بست جنگ را بگیرم.

رستم تکانی خورد و گفت:

- می‌ســـتانیم ارتنگ! چه ســـتاندنی کنیم. وقتی پرپرک زدن ادهم را با گردن بریده‌اش ببینی چه کیفی خواهی کرد! ســـبزک را هم می‌ستانم، اما به ونک نمی‌آورم. او دیگر دســـت خورده اســـت، چیزی که من از او

به کار داشتم، ندارد؛ سلیمان از او ستانده است. سبزک را همان‌جا مقابل چشم‌های شان بی‌عفت می کنم و بعد تسلیم کشمارویی‌ها می کنم تا ببرند و از کوه پایین بیندازند... تو غم‌مخور! یخ پایم که وا شد به طرف بزنیچی حرکت می کنم. به تو احوال می‌دهم، یک‌جا می‌رویم و فرش آن‌ها را جمع می کنیم. همین‌قدر که به نفرهایم بگویم بزنیچی چور، چور است. این کله خشک‌ها را مفت خرج نمی‌دهم، از من اشاره و از آن‌ها به سر دویدن است. کارهایی با علی‌خان تنگل دارم. همین که خیالم راحت شد به سراغ بزنیچی‌ها می‌روم. تو امشب را همین‌جا باش، فردا برو!

ارتنگ که علی‌خان تنگل را خوب می‌شناخت و می‌دانست که مار هفت سر است و سرش در مشهد، زاهدان، هرات و هم در هلمند و کابل و کویته است، چیزی نگفت. کجاها که این علی‌خان چنبر نزده بود و دُم شور نمی‌داد!؟ رستم در این وادی یک دست بالاتر از خود داشت و آن‌هم علی‌خان تنگل بود. فکر کرد هرچه رستم صلاح بداند، شاید در این جنگ پای علی‌خان هم دخیل باشد، بهتر است. ارتنگ پیالهٔ چایش را برداشت، جرعه‌ای نوشید و آهسته گفت:

- هر چه تو بگویی رستم‌خان!

●●●

یوسف با قهر و غضب اسبش را زین کرد و تا مادر کورش پرسید: نیامده کجا می‌روی؟ از حویلی به‌در شد و به رد پای اسیرها نگاه کرد: رستم‌خان! اگر در کوچه‌های ونک خون هم جاری شود من از «نادی» دختر شیرمحمد گذشتنی نیستم. من به خاطر تو چه که نکردم. عمر خود را به پای تو گذاشتم و تو هر جا نقلی بود، کپه کردی. می‌روم، به تنگل هم می‌روم، امشب به هر مصیبتی که باشد امرت را به‌جا می کنم و خود را به تنگل می‌رسانم، وصیتت را به علی‌خان می گویم و جواب او را هم می‌آورم، اما نادی را برمی‌دارم و می‌برم. چشم‌هایت لق بزند او را می‌برم و باز تو

تفنگت را بردار و مرا بزن! اگر به رضا ندهی به خدا قسم است که از خود و مادر کورم هم تیر هستم... باز تو بزن!

یوســـف پا در رکاب گذاشت و بر سر اسب پرید و هی کرد، اما هنوز از چپ‌گرد کوچه نگذشته بود که اسب شیهه کشید و دو دستش را به هوا بلند کرد. یوسف خودش را محکم کرد و از گردن اسب گرفت، هیش کرد و لجام کشید. اسب دو دســـتش را واپس بر زمین گذاشت و ناگهان آرام شد. سارا بود. اسب هم او را شناخت و فهمید که دیوانهٔ خودشان است. سارا خودش را به دیوار چسبانده بود. گویی از دیوار چون قاب عکسی آویخته شده است؛ شبح موهوم. دست‌هایش را چون بال‌های کبوترِ شاهین زده‌ای گشوده بود، انگار می‌خواست دیوار را پشت کند، بر دارد و به جای دیگری ببرد. لکه‌ای سیاه بر دیوار شده بود؛ نه جانی داشت و نه نفسی. در تاریکی به یوسف نگاه می‌کرد.

یوســـفی که هیچ‌گاهی به این زن دل نســـوخته‌اند بود و تا او را دیده بود دشـــنام گفته بود و از سر راهش رانده بود ناگهان از اسبش پایین شد و نزدیک رفت.

- سارا خوبی؟

سارا که نگاه از چشم‌های او بر نمی‌داشت جوابی نداد.

- ســـارا! عاشق شدم. دلم را نادی دختر شیرمحمد سبزواری برده است. او را رستم از زیرکوه شـــیندند گریختاند با خواهرش آورد تا تریاک‌های کشمیر را نقد کند. سارا! من دیگر تریاک به ایران نمی‌برم... صد بار از دم مرگ گریختم، صد بار عزرائیل بالای سرم آمد و پس رفت. حالا می‌ترسم که بروم و برنگردم. اگر دســـت نادی به دستم برسد از همه چیز تیر هستم. دیگر پول و دارایی نمی‌خواهم. هر چه جمع کردم به رســـتم می‌دهم، فقط نادی را از او می‌خواهم. ســـارا! این نادی‌گک چه نازک و دلکش اســـت. پری‌زاد است، حور است.

یوسف این‌را گفت و خندید:

- به کســـی چیزی نگویی ها... «هنوز گوساله در کون گاو، تو دگله بتو!» فهمیدی؟

یوسف این‌را گفت و یک قدم به سارا نزدیک‌تر شد. سارا به جز از دم و بازدم دیگر حرکتی نداشت. چشم در چشم او دوخت:

- سارا! هنوز رمضان را به یاد داری؟

سارا خودش را بیشتر به دیوار فشرد. دستانش چنگ شد و ناخن‌هایش در خاک نم زده‌ای دیوار فرو رفتند. انگار دهنش قفل باشد، لب از لب جدا نکرد.

- حالا از دلت می‌آیم. حالا دیگر می‌دانم که عاشـــقی چیست. می‌دانم که دل دادن یعنی چه...

یوسف دستش‌را بالا کرد و چند بار در برابر چشم‌های سارا تکان داد:

- سارا خوبی؟ می‌شنوی؟

سارا جوابی نداد، پلکی هم نزد.

- خوب برو که خنک اســـت. من باید به تنگل بروم... تو برو که یخ می‌زنی... برو!

یوسف واپس به‌سوی اسبش رفت، پا در رکاب گذاشت و بر سر زین پرید؛ هی کرد. اســـب شیهه کشید و تازید، اما هنوز چند قدمی نتاخته بود که صدایی شنید: «تو را در این نیمه شب پشت نخود سیاه می‌فرستد. کدام نادی؟ رستمی که باشد تو را صبر است. هاهاها...»

یوسف لجام کشید و اسب ناگهانی ایستاد. به پشت سر نگاه کرد. سارا نبود. دیوار بود، ســـارایی نبود. یوسف از اسب پایین شد و چند قدم به‌سوی جای تهی ســـارا رفت. مگر همین‌جا بر دیوار چسبیده نبود؟ بود! پس چه شد؟ کجا شد؟ به کوچه نگاه کرد. هیچ اثری از او نبود. یوسف عقب‌عقب رفت و ناگهان ترســـید. تفنگش را از شانه پایین کرد و همان‌جا در کنار

اسبش ایستاد. باد سردی خودش را از بالا به کوچه می‌انداخت و وز وزکنان از بغل گوش یوســـف رد می‌شد و به انتهای کوچه می‌رفت و با برخورد به دیوار مقابل شق می‌شد و مسیر عوض می‌کرد. برفی که در نیمهٔ روز قدری آب شـــده بود و در زیر گام‌ها با گل و لجن یکی شـــده بود شروع به یخ زدن کرده بود. اسب بر روی زمین سم می‌کوبید و صدای خورد شدن یخ، سکوت کوچه را می‌شکست.

یوسف لجام اسب را گرفت، اما پا در رکاب نگذاشت. به آخر کوچه خیره شد و چشم‌هایش در تاریکی در جســـتجوی سارا، اما دیگر سارایی نبود. از او صدایی در گوش‌های یوســـف باقی بود که می‌گفت: «تو را در این نیمه شـــب پشت نخود سیاه می‌فرستد. کدام نادی؟ رستمی که باشد تو را صبر است.» رســـتم تو دیگر کی بودی؟ می‌دانم که ناسپاسی! نامردی! چه خدمت‌هایی که به تو نکردم. دارایی‌ات را دَین‌دار من هستی. این نادی را هم تو به تور نزدی، من بودم که با ســـرم بازی کردم و خود را به خانهٔ سبزواری انداختم و تو از ترس جانت پشت تپه نشستی و چهارسویت را هم پهره گذاشـــتی و حالا مرا پشت نخود سیاه می‌فرستی... نه، دیگر این یکی را نمی‌گذارم در حلقت بیندازی... نمی‌گذارم. ســـارا راست می‌گوید رستم، نادی را قروت‌واری می‌خورد. به‌محض این که پایم از قریه کنده شد فرش او جمع است.

برســـر دو راهی قرار گرفته بود: برود یا بماند؟ تصمیم ســـختی بود. نمی‌خواست نادی را از دست بدهد. ناگهان رو گشتاند و اسب را به دنبالش کشید و به‌سوی خانهٔ رستم رفت. پهره‌های کوچه که از هدایت ارباب آگاه شـــده بودند و با هم شرط زده بودند که خنکی در راه خشکش کند با دیدن او خندیدند و سر به سرش گذاشتند، اما او به آن‌ها اعتنایی نکرد، اسبش را دم دروازه بست و به مهمان‌خانه رفت. رستم که هنوز حتی یک پیاله چای هم نخورده بود از برگشتنش شگفت زده شد:

- هنوز نرفتی؟!

یوسف بوت‌هایش را از پا کشید و با نگاهی به ارتنگ گفت:

- شـــنیدم ارتنگ کشمارویی این‌جاســـت، گفتم از دوست قدیمی‌ام احوالی بگیرم و بعد بروم.

یوسف که دروغ گفته بود، نزدیک رفت و بعد از احوالپرسی با ارتنگ در کنارش، نزدیک بخاری نشست.

ارتنگ پیاله را چای ریخت و کنار دست یوسف گذاشت:

- یوسف! پریشان معلوم می‌شوی؟ خیریت است؟

- خیریت است ارتنگ‌خان. کار سختی را پشت سر کردیم، همین چند دقیقه پیش از زیرکوه آمدیم، پیـــش از آن به خاف ایران رفته بودیم کم مانده بود گرفتار پاسدارها شویم؛ راه هم خنک و پر از دردسر بود.

- بگیر بنوش! از خنکی سیاه شده‌ای.

یوسف پیالهٔ چای را برداشـــت و در میان دو دستش گرفت و با خود گفت: نارفته سیاه شدم. تا به تنگل برسم چه خواهم شد؟

- یوسف کاری که به تو سپردم خیلی مهم است. یک نمد بر شانه‌هایت بینداز! دستکش هم برای خود پیدا کن و لنگی‌ات را هم دور گردن و دهنت بپیچ و برو! امشب وصیتم باید به علی‌خان برسد.

ارتنگ با آن‌که می‌دانست رستم می‌خواهد یوسف را به تنگل بفرستد، پرسید:

- مگر در این وقت شب یوسف می‌خواهد کجا برود؟

رستم خنده‌ای کرد و برای تشویق یوسف و بزرگنمایی خودش گفت:

- به تنگل می‌رود ارتنگ‌خان! بچه‌های ما از برف و کیتو نمی‌ترسند.

یوسف به گونه‌های رستم که در کنار گرمای بخاری مانند لبلبو سرخ شده بودند نگاهی انداخت و با آهی گفت:

- می‌روم رســـتم‌خان! تو خاطر جمع باش! امشب به هر رقمی که باشد

می‌روم. حالا بگذار قدری استخوانم گرم بیاید.

- درست است. بگیر چایت را بنوش و خودت را گرم کن!

رستم این‌را گفت و ناگهان از ارتنگ پرسید:

- خوب این سلیمان بزنیچی حتمی در کشمارو هم‌دستی هم داشته که بی‌باک، خودش را به خانهٔ کشمیر انداخته و دخترش را برده است.

ارتنگ خودش را اریـــب کرد و تنه‌اش را چون کندهٔ درختی یک‌جا با گردنش دور داد و به رســـتم نگاه کرد. دلش چنان پر غُصه بود که حین گفتن «ها» گلویش گرفت:

- ها... داشت. کسی به نام نجیب هم‌دستش بود. تا خبر شدیم زنش را برداشت و به غوریان گریخت.

یوسف که از چیزهای نوی خبر می‌شد از رستم پرسید:

- خیریت است رستم‌خان؟ چه شده است؟

رستم لنگی‌اش را از سر برداشت و دستی بر سر کشید:

- دختر کشـــمیرخان را بزنیچی‌ها بردند و کشمیر را هم کشتند. تمام زحمت ما هیچی شـــد. حال با این اسیرهایی که آوردیم برای خود دردسر خریدیم.

یوسف ناگهانی جمود شـــد. کارش گره کوری می‌خورد: پس نادی از دست رفتنی اســـت. دلم به این خوش بود که رستم در آغوش دیگری می‌آساید، اما حالا دندان‌هایش را به جان نادی تیز کرده است؛ به چه دامی گیر افتادم؟!

رســـتم پس از ادای این جمله نگاه ژرفی به یوســـف انداخت. یوسف آشـــفته به نظرش رسید. او را برای اولین بار دگرگون دید. این همه سال با او شانه به شانه از این کوه به آن کوه و از این بیابان به آن بیابان رفته بود و همیشه او را شـــاد و با نیرو دیده بود، اما امروز یوسف در نظرش کس دیگری آمد؛ پریشان و دگرگون. به او گفته بود که از وقتی نادی را دیده

است دست و پا گم کرده اســـت. پس این یوسف ما در دام نادی است و حال به قوچی می‌ماند که بوی میش به ســـرش زده است. گوساله! تا رستم در دوشاخ نفس می کشد همهٔ ماه‌جبین‌ها از اوست و حال که سبزکی نیست نادی را خدا برایم داده است. زیرکوهی است؛ بوی دیگر و ناز دیگری دارد. این نادی تنها دست و پای تو را نلرزانده است، همان اول که دیدمش تمام رگ‌هایم تیر کشید، عقلم را از دست دادم. بدبخت! حد خود را بشناس! اجل گرفته تا اربابت هست تو را صبر است.

نادی دختر خُرد شیرمحمد سبزواری بود. شانزده سال سن داشت. مقبول بود. موهای خرمن و چشم‌های سیاه داشت. به بلوغی رسیده بود. چاق بود و می‌لمید؛ چیزی که در دوشاخ زمین، آب دهن هر مردی را جاری می کرد. وقتی برای ربودنش کش و گیر کرده بودند ســـینه‌های بزرگ و سختش چنان از زیر پیراهن این‌ور و آن‌ور جهیده بودند که تمام گروه بی‌چنته شده بود. تا چشم رستم به او افتاده بود فهمیده بود که در میان هزاران یکی است.

رستم وقتی به یوسف نگاه می کرد ناشکیبا می‌شد. می‌دانست که چرا نزدش آمده است. دلش را خوانده بود، اما در مقابل این یکی باید از احتیاط کار می گرفت. یوسف کسی نبود که تفنگ را بردارد و با شلیک گلوله‌ای او را بی‌نفس کند و از پایش بگیرد و دور بیندازدش. یوســـف جسور بود. از جســـارتش بود که نادی را از او خواســـته بود. هیچ کسی جرأت چنین گستاخی را در مقابل رستم نداشت، اما این یکی کرده بود.

- یوســـف! می‌دانم که برای چه آمدی، می‌دانم که دلواپس چه هستی. چیزی که از من می خواهی نیاز به وقت دارد. باید ببینم که این ســـبزواری چـــه فکرهایی دارد. اگر مال کشـــمیرخان خدا بیامـــرز را داد ما هم باید گروگان‌هایـــش را تحویل بدهیم. تو دعا کـــن که در حصول کردن مال

کشـــمیرخان بلنگد، آن وقت دعای تو مستجاب می‌شود. در نبود ما این‌جا آتش به خرمن زده‌اند. نامزد مرا بردند و خسرم را کشتند. تو مرا می‌شناسی و می‌دانی که در این مســـاله تا خون صدتا را نریزم خوابم نمی‌برد. یک‌بار بگذار گلیم این نامردها را جمع کنم باز با تو می‌نشـــینم و گپ می‌زنم. تو حالا به تنگل برو و کاری را که به تو سپردم انجام بده! معطل نکن! تو نفر اعتمادی من هســـتی از همین‌رو تو را به تنگل می‌فرستم. اگر مال علی‌خان در مرز گیر افتاد فردا از ما می‌داند و می‌گوید که شما مرز را خراب کردید و احوالی هم نداده‌اید... بـــرو! ورخیز و برو! از یادت نره! نمدی هم بالای جمپرت بپوشـــی که مادر کورت هزار آرزو دارد، پسرش را می‌خواهد بر سر اسب دامادی ببیند.

رستم این‌را گفت و قهقهه خندید. خنده‌ای که آتش در خرمن یوسف زد.

- رستم! من در عمرم بار اول است که از تو چیزی طلب می‌کنم. اگر ناامیدم کنی سر به بیابان می‌زنم.

رستم این‌بار پخ زد:

- یوسف! بچه می‌ترسانی؟

یوسف با چشمان ســـرخ و ملتهب به او نگاه کرد و رستم در نگاهش گداز و جنون دید.

- یک‌بـــار به تو گفتم که همه چیز رو به راه می‌شـــود؛ این‌قدر پا در یک موزه نکن!

یوسف دیگر نه ها کرد و نه نی، از جایش برخاست. تنۀ درازش انگار شـــمه‌ای برای استوار نگه‌داشـــتن کمر و گردنش نداشت؛ کج ایستاد و با صدای بی‌رمقی گفت:

- خوب است می‌روم؛ قولت را فراموش نکنی!

ارتنگ که حرف‌هایش را به رستم رسانده بود و فکر می‌کرد در آن‌جا دیگر کاری ندارد آهسته از جایش بلند شد:

- رســـتم‌خان اگر اجازه‌ات باشد من هم حد راهی را با یوسف می‌روم؛ تا دم درهٔ تنگل راه من و او یکی است.

رستم که هنوز به تنهٔ خمیدهٔ یوسف نگاه می‌کرد، روگشتاند:

- نه، مرد خدا! کجا می‌روی؟ بنشین که با تو کار دارم.

ارتنگ واپس نشست و یوســـف بدون این که دیگر نگاهی به آن‌ها بیاندازد از اتاق خارج شد و لنگهٔ دروازه را در پشت سرش بست و رفت.

با رفتن یوســـف، رستم مضطرب شد. خشـــم سیمایش را فرا گرفت و رگ‌های گردنش متورم شـــدند: پدر لعنـــت کثافت! از کنار من به مال و منال رسیده‌ای! مانند سگ در کوچه‌ها می‌لولیدی، دستت را گرفتم و آدمی ساختم، اما حالا چشم به مال صاحبت سرخ می‌کنی. بی‌ناموس!

ارتنگ کنده چوبی در بخاری انداخت و در حالی که می‌فهمید رستم با خودش در جنگ است، گفت:

- می‌گذاشتی می‌رفتم؛ این‌جا دیگر کاری برایم نمانده است؛ گپم را به تو رساندم. اگر بروم حداقل بچه‌ها را تا آمدنت جمع و جور می‌کنم. حمله به بزنیچی تدبیر لازم دارد.

رستم ناگهان کمرش را راست کرد، دستش را در جیب کرد و به‌عجله بستهٔ پولی را که معلوم می‌شد بیشتر از پنجاه هزار افغانی است، بیرون کشید و پیش پای ارتنگ انداخت:

- بگیـــر ارتنگ‌خان! بردار و در جیبت کن! تـــو حالا خیال حمله به بزنیچی را از سر به‌در کن! نمی‌خواهم بدون مشورهٔ علی‌خان به آن‌جا حمله کنم. تو این پول را بردار و به رد یوســـف برو! به دره که داخل شد بزن! نمی‌خواهم این جانور دیگر زنده باشـــد. می‌خواستم همین جا روی همین فرش، فرشـــش را جمع کنم، اما در گروه رفیق‌هایی دارد که می‌رنجند. تو پول را بردار و به دنبالش برو و کارش را تمام کن! ورخیز!

ارتنگ که بدون پول هم این فرمایش را به‌جا می‌کرد من‌من کرد:

- رســـتم! پولی نیاز نیست... پولت را بردار و کارت را انجام شده فکر کن! دلت جمع باشد، تو امر کن از ما به سر دویدن است.

ارتنگ این‌را گفت و از جایش برخاســـت، تفنگش را از کنار دیوار برداشت بر شـــانه افگند و به‌ســـوی بوت‌هایش رفت. رستم بستهٔ پول را برداشت و پیش پایش انداخت:

- بـــردار و در جیبت بگـــذار! من در این کارهـــا کته خرجم، دیگر نمی‌خواهم رنگش را ببینم.

ارتنگ آهســـته به کمرش تابی داد و یک‌جا سرش را با گردن برای برداشتن پول به پایین خماند:

- خوب هر چه امر تو باشد.

ارتنگ با برداشتن پول اتاق را ترک کرد و رستم از جایش برخاست تا برود و بالاخانه را برای تصاحب نادی گرم کند.

یوسف دوباره به راه افتاد و تا به کوچهٔ تنگ و باریکی که ره به بیابان می‌برد، پیچید، شبح سارا را دید که این‌بار در انتهای کوچه بر روی برف‌ها ایستاده است. نرم نرم به او نزدیک شد و در دو قدمی‌اش ایستاد:

- سارا تو هنوز همین‌جایی؟

سارا لب از لب جدا نکرد و یوسف وقتی دید او جواب نمی‌دهد خودش را بر روی زین خواباند و خواســـت صورت ناپیدای ســـارا را از پس چادر سیاهش ببیند:

- ســـارا تو پیشتر گپ زدی، من صدایت را شنیدم که گفتی رستم مرا پشت نخود سیاه روان می‌کند.

سارا همان خاموشی که بود، بود. از جایش تکان نمی‌خورد. بادی که در کوچه رها بود چادر سارا را می‌لرزاند و او با دست‌های خشکیده و چنگش از شنگ آن محکم داشت.

- ســـارا رفتم تا همه چیز را به رستم بگویم، اما برای دهن باز کردنم مجال نداد، به من گفت که قدری حوصله داشته باش نادی از توست، اما دلم می‌گوید که او دروغ می‌گوید. دختر کشمیرخان را بزنیچی‌ها بردند و او در پی کین است. می‌دانم که نادی یک لقمهٔ خام رستم می‌شود. می‌دانم که رســـتم این لقمهٔ چرب را به من نمی‌دهد. تو راست گفتی، مرا پشت نخود ســـیاه روان می‌کند. چه کنم؟ ســـارا تو بگو من چه کنم؟ تو به من راهی نشان بده!

سارا بازهم چیزی نگفت. خودش را از وسط راه کنار کشید و به دیوار چسباند. یوسف هی کرد و تا از کنار او گذشت صدایی شنید:

- کاری که سلیمان کرد.

یوســـف رو دور داد. سارا از دیوار جدا شده بود و در کوچه در دست باد بود. باد چادر او را چون پارچهٔ کهنه و فرســـوده‌ای پیچ و تاب می‌داد و می‌برد تا در انتهای کوچه از دید یوسف گم کند. یوسف دیگر آن‌جا نماند قمچین بر سرین اســـب زد. حیوان بافهمی بود، می‌دانست که اگر در این یخ بی‌لحاظ شتاب نداشته باشد هم خود و هم سوارکارش را از پا می‌اندازد. یوسف از کوچه پیچید و دشت بی‌کران سفید پوشی که در انتها در سیاهی شـــب فرو می‌رفت در مقابلش فرش شد. او یک‌بار دیگر قمچین بر گردهٔ اسب کوبید و اســـب ناگهان چنان در گام‌هایش شتاب بخشید که گویی پرندهٔ چابک بالی به مصاف باد می‌رود.

یوسف هنوز مسافه‌ای نرفته بود که ارتنگ به دنبالش سر از کوچه به‌در کرد و چون شبحی رد پای اسبش را گرفت. یوسف تا دره‌ای که ره به تنگل می‌برد یک نفس تاخت و بعد اســـبش را آرام کرد تا از میان ســـنگ‌های یخ‌زده و پر از بـــرف دره خودش به میل خود گام بردارد. دره تنگ و پر از پیچ بود. یوســـف چشم از راه برداشت و به آسمان دوخت. هیچ ابری در

آسمان دیده نمی‌شد و آسمان پر از ستاره بود و مهتاب رنگی به مثل برف داشت، انگار سرمای دوشـــاخ به تنش خزیده باشد در نگاه یوسف یخزده به نظر رسید. یوســـف نرم نرم به«حصارسنگ» رسید. حصارسنگ منطقهٔ بی‌بدیلی در دوشاخ بود. این‌جا سنگ‌ها چون شمشیرهای تیز و برانی سر از زمین به‌در کرده بودند که در میانهٔ شان هزار سوراخ و سنبه داشتند. یوسف وقتی از کنار آن‌ها می‌گذشـــت ناگهان فکری به سرش زد و ایستاد: سارا چه گفت؟ این آخرین حرفی که زد چه بود؟ ها یادم آمد، گفت کاری که ســـلیمان کرد، بکن! سلیمان کیست؟ ما در ده خود سلیمانی نداریم. منظور او چه بود؟ ناگهان به معنی گپ ســـارا رسید و مانند یخی که آب می‌شود، آب شـــد و ریخت. دست و پایش از فرمان رفت. چنان از اسب به زیر آمد که انگار کوله باری از آن بر زمین می‌غلتید. اســـب را به دنبال خود کشید و در پناه ســـنگ بزرگی رفت. زیر سنگ خشک و بی‌برف بود، در آن‌جا خبری از باد هم نبود. بر روی تکه ســـنگی نشســـت و همان‌طور لجام در دســـت به چرت رفت. سارا راست می‌گوید دیگر چاره‌ای ندارم، باید نادی را بردارم و فرار کنم. مثل ســـلیمان که دختر کشـــمیر را برداشت و بُرد. سارا راه درستی نشانم داد. اگر دیر بجنبم نادی از دستم رفته است. نادی را به کجا ببرم؟ وقتی فرارش دادم با او به کجا بروم؟ به هرات می‌روم، خودم را لادرک می‌کنم. آن قدر دور می‌روم که دســـت رستم به من نرسد. اگر نادی راضی شـــد با هم به ایران می‌رویم. می‌رویم به شیراز و یا به تهران، چه می‌دانم... به هرجایی که نادی بخواهد می‌رویم، مهم این است که دست رســـتم به من نرسد. پس بی‌هوده به تنگل می‌روم. تنگل رفتنم پشت نخود سیاه رفتن اســـت. دیگر به من چه ربطی دارد که تریاک‌های علی‌خان در خطر اســـت. حالا که تمام دوشاخ هم در خطر باشد به من ربطی ندارد، مرا دیگر به این مردارخوری‌ها دخلی نیست. ده سال دیگر که با نادی در تهران و یا هرات زندگی کنم، پـــول دارم. این پول را با بهای جانم پیدا کردم و

به‌جانم مصرف می‌کنم. می‌دانم که آخر در این مرز اجل، کشـــته می‌شوم. همه کشته می‌شوند، اما رستم و علی‌خان را هیچ بلایی نمی‌زند. ما سپرشان هستیم تا ما باشـــیم آن‌ها از زندگی‌شان کیف می‌کنند و هر روز در فکر دختر باکرهٔ دیگری هســـتند. نادی! نمی‌گذارم که لقمهٔ این بی‌خدا شوی! به تنگل هم نمی‌روم. تو قدری دیگر هم خودت را در کنج زندان رستم فرو بگیر، می‌آیم و می‌برمت.

یوسف از جایش برخاست تا به ونک برگردد، اما هنوز از زیر سنگ پا بیرون نگذاشته بود که صدای گام اسبی را شنید که بر روی یخ کرپ‌کرپ می‌کرد و به او نزدیک می‌شـــد. با عجله تفنگش را از شانه پایین کرد و با زدن قید آن آمادهٔ شلیک شد. لحظه‌هایی گذشت تا سر و کلهٔ ارتنگ معلوم شد. ارتنگ که رد سم‌های اسب یوسف را دنبال می‌کرد با پیچیدن آن در زیرسنگ ناگهانی خودش را در دام دید، سراسیمه دست به تفنگش برد، اما یوسف به او مجال نداد و ماشه را کشید. تیر شانهٔ ارتنگ را شکافت و سفیر زنان به آن‌طرف دره رفت و در هوای مرطوب، صدایش بی هیچ انعکاسی در برف غوطه خورد.

- تفنگت را بنداز!

تفنگ در دست ارتنگ که دیگر رمقی برای نگه‌داشتنش نداشت، مانده بود. به شانه‌اش نگاه کرد که ناگهانی سوخت و خون گرم از آن به کتف و روی شکمش ریخت، با لکنت گفت:

- یوســـف!... چرا... زدی؟ من من... به‌خاطر تو آمدم.... گفتم تو را تا تنگل همراهی کنم.

یوسف خندید:

- می‌دانم ارتنگ! می‌دانم که دلت برایم ســـوخته و برای این آمدی تا در راه یخ نزنم.

ناگهان اخم‌های یوسف در هم رفت، نعره کشید:

- بنداز بی‌ناموس! یاالله تفنگت را بنداز که دستم بر روی ماشه است.

ارتنگ کِلک‌هایش را که دیگر بی‌حس می‌شـــدند آهسته باز کرد و تفنگ بر زمین افتاد. خونی که از آستینش به پایین خزیده بود کِلک‌هایش را سرخ می‌کرد. او دستش را بالا کرد و نزدیک چشم‌هایش برد؛ خون در پشت دستش شیار زده بود.

- یوســـف! من به تو کاری نداشتم... بد زخمی شدم؛ یا بزن که خلاص شوم یا بگذار که بروم و خود را به قشلاق برسانم.

یوســـف نزدیک رفت تفنگ او را برداشت و بر شانه انداخت و سپس به‌سوی اسب خود رفت و با گرفتن لجام از زیر سنگ بیرون آمد:

- هی کن بی‌ناموس!

ارتنگ با دست راستش لجام را گرفت:

- به کجا؟

- اسبت را دور بده!

او اســـبش را دور داد و یوسف لگد محکمی به اسب او زد، اسب شیهه کشید و تاخت و بعد خودش هم بر روی زین پرید و هی کرد. ارتنگ در جلو و او از پشتش.

- همین که چشـــمم به تو افتاد همه چیز مثل روز روشن شد. من این رستم خبیث را خوب می‌شناسم. حیله‌گری‌های او دیگر برایم کهنه شده‌اند، این حقهٔ او دیگر نو نیست؛ شاگرد او هستم به طرفش که نگاه کنم می‌دانم که به چه چرت است.

ارتنگ که دیگر توان راست نشستن را نداشت خودش را بر روی زین دولا کرد و با دســـت سالم‌اش از گردن اسب گرفت. یوسف قمچین زد و خودش را به کنار اســـب او رساند و با لگد دیگری اسب او را حالی کرد که تیزتر برود. اسب سیاه ارتنگ به قدم‌هایش شتاب بخشید و به‌محض این که از گردنهٔ کوتاهی که سرِ راه‌شان بود به زیر آمد شروع به تاختن کرد.

آن‌ها وقتی از دره بیرون آمدند یوسف صدا کرد:

- حالا به کشـــمارو برو! اگر تا آن‌جا نمردی باز هم‌دیگر را خواهیم دید. همیشـــه به یاد داشته باشی که اگر کســـی را هم می‌کشی به مردی بکشی، تیر از پشت‌سر زدن کار مرد نیست.

چشم‌های ارتنگ دیگر جایی‌را نمی‌دیدند و گوش‌هایش دپ می‌شد. تشنه شده بود و آب می‌خواست:

- یوسف کمی به من آب بده!

یوسف پا بر گردهٔ اسبش زد و خود را به ارتنگ رساند از لجام اسب او گرفت و هیش کرد. اسب‌ها ایستادند و یوسف از اسبش برروی زمین پرید. از کنار سنگی مشت برفی برداشت و نزدیک دهن ارتنگ برد:

- بگیر نامرد بخور!

ارتنگ چشـــم‌هایش را باز کرد، ابتدا نگاهی به یوسف انداخت و بعد دهنش را گشود. یوسف مشت برف را به دهن او گذاشت:

- به یادت باشـــد که من هیچ گاه رفیقم را نکشتم. دستم توان کشیدن ماشـــه برروی دوست و رفیق را ندارد. می‌توانستم مغز تو را همان‌جا پاشان کنم، اما نکردم. اگر دســـتت به تفنگـــت نمی‌رفت حالا همین زخم را هم نداشتی. قدری دیگر هم برف می‌خواهی؟

ارتنگ ســـرش را شور داد و یوسف دوباره به کنار راه رفت و این بار برف زیادی را برداشت و در میان دست‌هایش فشرد، کلوله کرد و بعد در دست او جابه‌جا کرد:

- بگیر نامرد خاین خودت بخور!

یوســـف این‌را گفت و بر سر اسبش پرید و هی کرد. لحظه‌ای بعد راه دو ســـوار که از دره به‌در آمده بودند از هم جدا شد. اسب ارتنگ به شمال پیچید و از یوسف به جنوب. یکی به‌سوی کشمارو رفت تا اگر خونی در بدنش بماند چارهٔ زخم کند و دیگری به ونک رفت تا اگر نادیی باشد دوای دل کند.

وقتی یوسف به ونک رسید و به کوچه داخل شد دلش خواست باز سارا را ببیند، اما این‌بار سارایی نبود. کوچه آرام بود و باد هم مسیر عوض کرده بود؛ از غرب به شرق می‌پیچید و از روی دیوارها می‌گذشت و مجالی برای به هرج[۲] کشیدن کوچه نمی‌یافت. او آهسته از کوچه گذشت و خودش را به در زندان رستم رساند. دوستش اسماعیل که نمدِ بزرگی روی شانه‌هایش انداخته بود و لنگی‌اش را دور دهن و بینی پیچانده بود، پهره بود. تا چشمش به سوار افتاد تفنگش را بالا کرد:

- کی هستی؟ پیش نیا!

یوسف لجام کشید:

- اسماعیل! من هستم؛ یوسف.

اسماعیل نزدیک آمد لنگی‌اش را از دور دهن باز کرد:

- چه زود برگشتی؟

یوسف به نرمی از اسب پایین شد و آهسته گفت:

- نارسیده به تنگل برگشتم. این بی‌ناموس، ارتنگ را دنبال من فرستاده بود تا فیصله‌ام کند، اما خدا با من بود، حُقه‌اش فاش شد؛ ارتنگ خود به گیر افتاد.

اسماعیل که گپ‌های تازه‌ای می‌شنید با حیرت پرسید:

- چرا؟

یوسف آهی کشید و گفت:

- راستش را بپرسی از رستم دست نادی را طلب کردم. به او گفتم که اگر او را به من ندهد روزگارم بد می‌شود. دل دادنش را نداشت، ارتنگ را به دنبال من فرستاد تا مرا بکشد، اما خدا او را شرماند و رویش را سیاه کرد. اسماعیل! حالا آمدم که نادی را ببرم. با او فرار می‌کنم و خودم را رد گم می‌کنم. من و تو دست برادری دادیم، رفیق هستیم. از تو چه پنهان، اگر نادی نصیب من نشود دنیا را به آتش می‌کشم. خون می‌ریزم، ونک

۲. درفتنه‌و آشوب‌افتادن، فتنه وفساد و آشوب.

را چپه و راســـته می‌کنم و حال بگذار او را بردارم و خَپ و چُپ بروم. اگر پرســـید که نادی چه شد به او بگو که خنُک بود و پشت هیزم رفته بودی که غیبش زده است. نمی‌دانم، هرچه دلت خواست بگو، اما حالا بگذار که نادی را بردارم و بروم. اگر امشب نبرم فردا دیر است، رستم او را یک لقمهٔ خام می‌کند. رفیق و دوســـتم هستی بیا امشب در حق من لطفی کن و نادی را بگذار ببرم.

پیشانی اسماعیل چین افتاد. ابروهایش در هم رفت، سرش را شور داد و بر زمین تف انداخت. در چشم‌های یوسف نگاه کرد و گفت:

- رفیق چه؟ دوســـت چه؟ اگر رفیقم و دوســـتم بودی گوساله واری ســـر پایین نمی‌انداختی و به تنگل نمی‌رفتی، یک‌بار پیش من می‌آمدی و می‌گفتی که خاطرخواه نادی هستی. حالا نادی را گاو خورد... نادی دیگر نیست، او را بُرد.

یوســـف انگار عوضی شنیده باشد با ناباوری به اسماعیل نگاه کرد و از یقه‌اش گرفت:

- چه می‌گویی اسماعیل؟ کی بُرد؟

اسماعیل زهرخندی زد:

- حالا دیگر نادی به دردت نمی‌خورد. صدای جیغ‌هایش‌را تمام قریه شنید... خیلی تقلا کرد و داد و فریاد کشید.

گوش‌های یوســـف دیگر چیزی نشنید، حالش به‌هم خورد و همان‌جا روی یخ، گل و لای کوچه نشســـت. اسماعیل از زیر بغلش گرفت و او را به زیر تاق‌بند دروازه بُرد.

- یوسف خوبی؟

یوسف جوابی نداد.

- یوســـف گناه از خودت است. اگر برای من گفته بودی حالا خوار و زار نبودی و به این حال و روز نیفتاده بودی.

یوسف خودش‌را به دیوار تکیه داد. عرق سردی بر تنش ریخته بود و می‌لرزید. اســـماعیل لنگهٔ دروازه را باز کرد و از تاق دالان کتری دود زده و سیاهی را برداشـــت و در پیاله‌ای چای سرد و تاسیده‌ای ریخت و برای یوسف آورد:

- بگیر بخور!

یوسف چای را سر کشید و پیاله را پس به دست او داد.

- بیا به داخل، پشـــت دروازه، منقل قدری آتش دارد، خودت را گرم کن!

یوسف مات و مبهوت به او نگاه کرد و از جایش تکان نخورد. اسماعیل دستش را گرفت و او را به داخل کشید و لنگهٔ دروازه را بست. صدای گریه خواهر نادی به گوش می‌رسید.

- می‌شنوی گریه می‌کند. می‌داند که بر سر نادی چه آمده است.

این گریه برای یوسف اهمیتی نداشـــت، ناامید از باخت خودش بود: همان اول هم به دلم خورده بود که نادی از دســـت می‌رود. همان اول هم دانسته بودم که این خوک کثیف چشم به نادی سرخ کرده است.

- یوســـف! اگر وضع تو خیلی خراب است برو خواهر دیگرش را ببر. ببر و کیف کن!

یوسف سر از روی منقل آتش بالا کرد و با زهرخندی گفت:

- نه، اســـماعیل! من نادی را برای یک شب نمی‌خواستم. می‌خواستم نگه‌اش دارم، می‌خواســـتم او را نکاح کنم. ایـــن یکی را که تو می‌گویی شوهردار است، بچه‌دار است و به مقبولی نادی نیست.

- خوب حالا در چه چرتی، می‌خواهی چه کنی؟ نادی دیگر به دردت نمی‌خورد.

یوسف سرش را دوباره بر روی منقل پایین انداخت:

- رستم را می‌زنم. به خاطر دروغش می‌زنم... به خاطر نادی می‌زنم. اگر

این کار را نکنم او می کند. پیش از بردن نادی ارتنگ را فرستاده بود که مرا ختم کند. من دیگر از دفترچه او خط خوردم؛ از جملهٔ کشته شده‌ها هستم.

– زدنش آسان نیست یوسف. پیش از آن که تفنگت را به‌سوی او نشانه بگیری سوراخ سوراخت می کنند.

– اسماعیل دســـتم را بگیر! کمکم کن! رفیقم هستی صد بار از چاه و چاله نجاتت دادم و نجاتم دادی، حالا در چاه افتادم، دســـتم را بگیر! راهی نشانم بده! اول او را می کشـــم بعد خودم را... اگر تو همراهم نیستی همین حالا بگو که بفهمم.

اسماعیل که هنوز بالای ســـر او ایستاد بود در کنارش نشست. چوبی برداشت و آتش منقل را زیر و رو کرد:

– همراهت هســـتم. چرُت مرا نـــزن! در آتش هم که بگویی خودم را می‌اندازم، اما بی گدار به آب نمی‌زنم. امشب برو خودت را جایی پنهان کن پهره‌ام که خلاص شد می آیم و با تو گپ می‌زنم.

یوسف که فکر می کرد دیگر دنیا برایش به توتی نمی‌ارزد و هر دقیقه به مرگ نزدیک‌تر می‌شود، نالید:

– من دیگر جایی برای پنهان شدن ندارم. همین امشب کار را یک‌طرفه می کنم.

– نه، یوسف! اشتباه می کنی! حیف می‌شوی، اگر پول داشته باشی هزار نادی دیگر هست که دســـت و پایت را می‌بوسد. از هر جایی که بخواهی خودم برایت می آورم. اگر به پول ندهند به زور می آورم.

– از من خلاص است یک دل داشتم، به نادی دادم، دیگر دلی ندارم.

– خوب این قدر که نادی نادی می گویی؛ او چه؟ زونگه‌ای[۳] رسانده بود؟

– رسانده بود اسماعیل، رسانده بود. در راه تمام وقت به‌من نگاه می کرد. خواهرش گریه می کرد، اما او چشم از چشم من جدا نمی کرد.

اسماعیل وای وای کرد و دیگر حرفی نزد، یوسف گفت:

---

۳. اشاره

- پیش از این که به‌ســـوی تنگل بتازم سارا سر راهم سبز شد و به من گفت «کاری که سلیمان بزنیچی کرد، بکن»، اما من خر شدم و گپ او را نفهمیدم. وقتی به دره تنگل رسیدم به معنای گپ او رسیدم.

- سلیمان بزنیچی چه دسته گلی به آب داده است؟

- دختر کشمیرخان را برده و رستم را در به داغان کرده است.

- پس رستم از همین خاطر به مار زخمی می‌ماند؟

یوسف جوابی نداد، اما اسماعیل پرسید:

- مگر سارا لال نبود؟

- بود، اما امشـــب با من گپ زد. اگر با او مهربان باشی گپ می‌زند. وقتی او را دیدم از اســـبم پایین شدم و احوالش را پرسیدم. برای اولین بار با او مهربانی کردم و او گپ زد. می‌دانی این سارا لال نیست؛ زبان دارد.

اسماعیل افسوس خورد:

- من هم امشب گپ زدنش را دیدم، اما زبانش برای همیشه بسته شد؛ رستم او را کشت.

یوسف تکانی خورد و با ناباوری یک‌بار دیگر سر از منقل بالا کرد:

- چرا؟

اسماعیل آب گلویش را قورت داد و با اندوهی گفت:

- وقتی رستم نادی را می‌برد او از تاریکی با چادر سیاهش نازل شد، از یقه‌اش گرفت و گفت که نکن! این دختر عاشق دیگری دارد. رستم خندید و با مشت چنان به ســـینه‌اش کوفت که به پشت افتاد و سرش محکم به دیوار خورد و همان‌جا بر روی برف، دســـت و پایش را جمع کرد و مُرد. دلم خیلی برایش سوخت، بی‌کس بود، بی‌آزار بود. امشب گپ زد و مرد. بی‌چاره؛ دلم برایش کباب شد.

یوســـف ناگهان از جایش جهید، تفنگش را برداشـــت و تا اسماعیل پرسید: کجا؟ او دیگر به کوچه رفته بود. اسماعیل هم تفنگش را برداشت و به سرعت به دنبال او دوید. یوســـف هنوز از چپ‌گرد نگذشته بود که

اسماعیل او را از پشت بغل زد:

– صبر کن! دیوانگی نکن! من هم همراهت هســـتم. هر کاری می کنی مثل بچهٔ آدم بکن! اول بنشین که با هم گپ بزنیم.

اما دیر شـــده بود، صدای دویدن آن‌ها را پهره دارهای دم خانهٔ رستم شـــنیده بودند و با تفنگ‌های آمادهٔ شلیک به‌سوی شان می‌دویدند. یوسف که فهمیده بود آب را خیط کرده اســـت، قید تفنگش را زد و همین که سر وکلهٔ اولین نفر از چپ گرد نمایان شـــد تفنگش صدا کرد و او نقش زمین شد. اسماعیل او را رها کرد و با کف دست محکم به پیشانی‌اش زد: لعنت بر شیطان! همه چیز خراب شد. یوسف دیگر منتظر رسیدن دومین نفر نشد خودش‌را در کوچه راســـته کرد و بر روی دو نفر دیگری که به‌ســـویش می‌دویدند رگبار کرد و بعد شتابزده گفت:

– اسماعیل بدو اسب مرا بیار! من این‌جا جلوشان را می گیرم؛ بدو!

اسماعیل که چنین رخدادی را انتظار نداشت همان‌جا ایستاده بود و می‌لرزید.

– گفتم بدو! اگر با من هستی اسب خودت را هم بردار و بیار!

اســـماعیل ناگهان تکانی خورد و به‌سوی زندان دوید و یوسف دست در ماشه به‌سوی خانهٔ رستم رفت. وقتی صدای شلیک را شنیده بودند دروازه را فوری بســـته بودند، اما او یک خشاب کامل را برروی دروازه خالی کرد و بعد دســـت به برتله[۴] برد و سه نارنجکی که در آن داشت بیرون کشید و یکی‌پی دیگری به داخل حویلی انداخت و بعد با عجله خشـــاب تفنگش را تبدیل کرد و عقب عقب رفت و با گذشـــتن از لاشه‌های هم‌قطارهایش در آخر کوچه ایستاد.

آرامش روستا دیگر برهم خورده بود. از خانهٔ رستم صدای گریه و ناله بلند شـــده بود و باقی اعضای گروه که سر شب به خانه‌های خویش رفته بودند با برداشتن تفنگ‌های‌شان به کوچه و بر سر بام‌ها می‌دویدند. یوسف وقتی به چپ گرد کوچه رســـید یک‌بار دیگر بی‌هدف شـــروع به شلیک

۴. به واسکتی گویند که در خود کیسه‌هایی برای خشاب و نارنجک داشته باشد

کردن کرد. خواســـت به مهاجم‌های احتمالی بگوید هرجایی که هســـتند همان‌جا خودشان را فرو گیرند. او کوچه را زیر آتش گرفت تا اسماعیل با دو اسب از راه رسید. یوسف با عجله بر سر اسبش پرید و گفت:

- حالا نوبت توست؛ تا از قریه به‌در می‌شویم شلیک کرده برو!

اســـماعیل که قبل از او بر اسب سوار شده بود چیزی نگفت، اسب‌اش را هی کرد و شـــروع به شلیک کردن کرد. آن‌ها در یک چشم به‌هم زدن کوچه را پشت ســـر کردند و خود را به دشت رساندند. دیگر گلوله‌های شـــان از دور بر سر و تن قریه می‌ریخت و آن‌گاه بود که تفنگداران رستم فهمیدند شبیخونی در کار بوده است.

در آنی، دهکده به آماجی از گلوله تبدیل شده بود. افراد گروه رستم در هر جایی که بودند بدون این که بدانند چه رخ داده اســـت شلیک می‌کردند. آســـمان ونک پر از گلوله‌های سرگردان بود. از گوشه و کنار دهکده هر کس که تفنگی داشت شـــلیک می‌کرد تا به مهاجم‌های احتمالی خبر از حضور دهد، اما مهاجمی دیگر نبود. اســـب‌های شان انگار حمله و گریز را می‌دانستند، چنان در دشت بی‌کران ونک تازیده بودند که هیچ گلوله‌ای به آن‌ها نمی‌رسید.

رستم که هنگام شبیخون در کنار نادی بود و کام دیگری از او می‌ستاند، دســـت از پا خطا کرده بود، نادیِ لخت و پر از اشک را رها کرده بود و با ماشیندار خودش‌را بر دیوار تخت‌بام، چسبانده بود و چهارسویش را زیر نظر داشت تا اگر مهاجمی به او نزدیک شود بر رویش آتش کند. در بغل دیوار تنورخانهٔ حویلی سه جســـد افتاده بودند؛ شکور فرزند رستم و دو نگهبانش کشته شـــده بودند. وقتی آن‌ها دور از چشم رســـتم دور هم جمع بودند و تریاک دود می‌کردند و بـــه فریاد و نالهٔ نادی نوش‌جان می‌گفتند، صدای رگبار، خلوت شـــان را برهم زده بود. بساط شان را رها کرده بودند و خود

در پناه دیوار تنورخانه انداخته بودند و یوســـف ابتدا به داخل حویلی رگبار کـــرده بود و بعد نارنجک‌ها را پرتاب کرده بـــود که یکی از نارنجک‌ها درست در یک قدمی شان افتاده بود.

وقتی تفنگ‌ها دهن بستند و آرامش به قریه بازگشت، رستم از بام پایین شد و نگاهی به جسدها انداخت. فرزندش شکور را از کرتی‌اش شناخت. در کنارش نشســـت و سرش را بالا کرد. پارچهٔ نارنجک به بناگوشش خورده بود و نیم ســـرش له بود. دو زن و چهار فرزندش که دیده بودند شکور در نزدیک تنور بدون حرکت غرقه در خون افتاده اســـت از پشت کلکینی که دیگر هیچ شیشه‌ای نداشت چشـــم به او دوخته بودند، مثل بید می‌لرزیدند و گریه می‌کردند. بلقیس زن اول رســـتم که مادر شکور بود شیون داشت. مویش را می‌کند و مشت بر سرش می‌زد. رستم سر شکور را واپس بر روی زمین گذاشت و صدا زد:

- بلقیس! شکور کشته شد. دیگر نگران تریاک زدنش نباش!

بلقیس خودش‌را از اتاق بیرون انداخت و به بالای ســـر فرزند رفت، خواست دستی بر رویش بکشد و او را در بغل گیرد و بفشارد، اما رستم به او لگدی زد و گفت:

- برو گمشـــو! سگی مرد. تو اگر برایش مادری کرده بودی تریاکی نمی‌شد.

بلقیس چند قدم دورتر رفت و بر روی زمین نشست. زمین یخ و پر از برف بود، اما تنش حسی نداشت؛ شیون می‌کرد:

- ها ها من تریاک به خوردش دادم... من خروار خروار به خانه آوردم و کســـب و کارش را کردم. من پیش چشـــمش دختر مردم را بی‌عفت کردم... نفرین شـــدی مرد! اولادت پیش چشمت کشته می‌شوند... نفرین کار خودش‌را می‌کند... حالا مرا هم بکش... بگیر کنیزت را بکش! شکورم مرد... حالا دیگر مرا زندگی در کار نیست؛ بگیر بزن!

رستم که برای اولین‌بار از بلقیس گپ‌های سخت شنیده بود تفنگش را بالا کرد، اما دروازه به شدت کوبیده شد و پس از آن صدای سید احمد بالا شد:

- رستم‌خان! می‌شنوی؟ دروازه را باز کن! زودباش!

سید احمد بعد از یوسف همه‌کارهٔ گروه بود. دست سنگینی داشت، تا کسی یک و دو می‌کرد تفنگ او صدا می‌کرد. او که فهمیده بود شبیخونی در کار بوده است پیش از همه خودش را به آن‌جا رسانده بود.

رستم وقتی صدای او را شنید غرولند کنان به‌سوی دروازه رفت:

- می‌کشم، اما امشب نه، روز دیگری می‌کُشم. زبان پیدا کردی، حالا تو هم بالای ما می‌غری؛ ماچه سگ.

به‌محض این که روی رستم دور خورد، بلقیس خیز انداخت و پسرش را بغل کرد، بوسید و او را بر سینه‌اش فشرد:

- پدرت قاتل توست. او تو را کشت... دیگران را کشت که تو را کشتند...

رستم که هنوز چند قدمی از آن‌جا دور نشده بود رو دور داد و ماشیندارش را بالا کرد و با یک رگبار زبان بلقیس را بست. بلقیس به پهلو غلتید و دستانش بر دور کمر فرزند قفل شد. هر دو رو در رو کنار هم افتادند، انگار سر بر یک بالین گذاشته بودند و برای یک‌دیگر قصه می‌گفتند؛ بالین سفیدی از برف و یخ.

- رستم آن داخل چه خبر است؛ زنده هستی؟

رستم زیر زبان چند فحش نثار بلقیس کرد و به طرف دروازه رفت، تنبه در را برداشت و سید احمد با وارخطایی به داخل آمد. چهره‌اش دود زده و سیاه بود. نعش‌های رفقایش را در کوچه دیده بود و تا چشمش به رستم نیفتاده بود خیال می‌کرد او هم کشته شده است.

- رستم‌خان! خوبی؟

- خوبم، مرا کاری نمی‌شـــود. این داخل هم کشته داریم. بلقیس را من کشتم، دیگرها با نارنجک کشته شده اند. در کوچه چه خبر بود؟

سید احمد قدری نزدیک رفت و نگاهی به جسدها انداخت:

- سه کشته در کوچه داریم. اسماعیل هم لادرک است.

رستم با عجله پرسید:

- زندانی‌ها چه؟

- نادی نبود، اما خواهرش هست.

رستم که سر در گم شده بود چرتی زد و گفت:

- دیگر بچه‌ها کجا هستند؟

- گفتم قریه را محاصره کنند و نگذارند کسی بیرون برود.

رستم خندید:

- فایده‌ای ندارد. دو نفر بودند و گریختند من از سر بام دیدم که به‌سوی ما شـــلیک می کنند و می گریزند؛ در دشت تاختند، زدند و رفتند. خوب تو برو عاجل آخوند و چند ریش‌ســـفید دیگـــر را خبر کن که بیایند و بند و بست مرده‌ها را بگیرند، ما به دنبال‌شان می‌رویم. دور نرفتند بر روی برف رد دارند، هرجایی رفته باشند پیدای شان می کنم؛ کار یوسف است. ارتنگ لو رفته اســـت. او را فرستاده بودم که کار یوسف را یکسره کند، اما معلوم می‌شود کار خودش را یکسره کرده است. این یوسف چه جانوریست؟!

سید احمد که چیزی از حرف‌های رستم نفهمیده بود خواست بپرسد که ماجرا چیست، اما رستم به او مجال نداد:

- بدو! کاری که گفتم بکن! بدو!

پیش از آن‌که سید احمد حویلی را ترک کند، رستم بیرون رفت. شب سرمایش را بیشـــتر می کرد، ایاس بود و ستاره‌ها روشن و زلال بودند. باد سرد هنوز بر سر و تن قریه شـــلاق می کشید و صدای وِز وِز آن سکوت دهکده را می‌شکســـت. صدای گام‌های رستم بر روی برف و گل یخ‌زدهٔ

کوچه با وز وز باد گره می‌خورد. او به بالای سر سه کشتهٔ دیگر در کوچه رسید. خون سرخ، برف کوچه را رنگین کرده بود و شیارهایش دور نرفته یخ زده بودند. رستم به آن‌ها نگاه کرد و بعد از روی‌شان گذشت و به سه راهی کوچه رفت. در روشنی مهتاب می‌شد رد را دید. او به رد تازهٔ سم‌های اسب نگاه کرد. رد او را به سوی خود می‌کشاند، دلش می‌خواست آن‌ها را تعقیب کند، اما سرما او را لرزاند. تازه می‌خواست از وجود نادی سیراب شود که تفنگ‌ها به صدا در آمده بودند و او فرصت پوشیدن لباس بیشتر را نیافته بود. هنوز رخوت و لذت تن نادی را احساس می‌کرد. کشته‌ها هیچ اثری در او نکرده بودند حتا وقتی بلقیس را کُشت دست و دلش نلرزید. می‌خواست برگردد که سید احمد رسید.

– برادرم را وظیفه دادم تا آخوند و ریش‌سفیدها را خبر کند. من می‌روم تا بند و بست رفتن را بگیرم تا اسب‌ها زین می‌شوند نیم‌ساعتی در برمی‌گیرد. هر وقت آماده شدم صدایت می‌کنم.

رستم سرش را به علامت تأیید تکان داد، اما پیوست به آن گفت:

– یک اسب اضافی هم زین کن! بیگم دختر شیرمحمدخان را هم با خود می‌بریم.

سید احمد چشم گفت و به راه افتاد. رستم هم سر پایین انداخت و واپس نزد نادی رفت تا کار نیمه تمامش را تمام کند.

●●●

سپیده دم بود که کاروان رستم به تنگل رسید. همه مجهز به اسلحهٔ گرم، همه دست در ماشه و همه تشنه به انتقام. رد به تنگل آمده بود و برف بیشتری در این‌جا بر سر و تن صخره‌ها و قله‌ها ریخته بود. انگار دست طبیعت کوه را در ملافه‌ای پیچده بود، همه جا سفید سفید بود. سربازان رستم که شب را نخوابیده بودند و از آستین خویش نیش خورده بودند، اخمو و عبوس می‌نمودند. وقتی خانه‌های گلی در میان حصار کوه از دور نمایان

شـــدند، امید رسیدن به گرما در آن‌ها قوت گرفت. هرچند نمی‌دانستند که رســـتم چه برنامه و فکری دارد، اما حدس می‌زدند که شاید در تنگل بمانند و در خانهٔ علی‌خان دم بگیرند.

بیگم را در نمد درازی پیچانده بودند و شـــال پشمی درازی بر سرش انداخته بودند. می‌دانست که سرنوشت شومی در انتظارش است. شب گذشته دلش به نادی سوخته بود، اما حالا نگران خودش بود. فکر می‌کرد که این راه دشوار گذار کوه او را به آخر عمرش می‌برد. دلش می‌خواست خودش را به دره پرت کند، دلش می‌خواســـت با این کاروان بی‌رحم و تا به دندان مسلح به جایی نرود، اما رفتن و نرفتن به دست خودش نبود، پاهایش را در زیر شکم اسب یکی به دیگری بسته بودند و دست‌هایش را نیز طناب پیچ کرده بودند و با لجام اســـب محکم بسته بودند. مانند کوله‌باری بر سر اسب بود، با هر قدمی که اسب برمی‌داشت کج و پیچ می‌شد و کمر و سرینش چنان تیر می‌کشـــیدند که از درد می‌نالید و داد و فریاد می‌کرد، اما انگار گوشی برای شنیدن ناله‌ها و فریادهایش نبود، هیچ کس به او توجهی نداشت. بیگم می‌نالید و به فرزندش فکر می‌کرد. فرزندش یک‌ســـاله بود و حبیب‌الله نام داشـــت. تازه بر روی زمین ایستاده بود، پاهایش لرزیده بودند و تا خواسته بود بیفتد از زانوهای مادر محکم گرفته بود. حبیب بی‌مادر شـــدی! کسی نیست که از دســـتت بگیرد، مادری نیست که دست در گردنش بیندازی! کسی نیست تا برگونه‌هایت بوسه بزند و از خنده‌هایت جان بگیرد. حبیب گریه می‌کنی؟ دیگر آغوشـــی برای خســـبیدنت نیست! خنک خوردی؟ می‌لرزی؟ لباس‌هایت را کسی نیســـت که بر تنت کند؟ نادی هم نیست که تو را در بغل بگیرد. می‌دانم وقتی مادرت را نمی‌یابی چشـــم‌های پر از اشکت در جســـتجوی خاله اند. خاله‌ای نیست، شب گذشته همه چیزش را گرفتند و حال برای بدبختی‌اش اشک می‌ریزد. بی‌بی هم نداری تا صدقه و قربانت شـــود. آه مادر! تو چقدر بدبخت بودی؟! چه زود بی‌مادر شدی! تا

چشـــم باز کردی و به راه افتادی مادرت را از تو گرفتند. می‌دانم که گل احمد برایت پدری نیســـت، من هم که بودم او برایت پدری نبود. یک‌ساله شـــدی و او دستی بر سرت نکشـــید؛ گم بود، نبود. تو قد کشیدی و به راه افتادی و او به دنبال کاروان تریاک تا به مقصد برساند. به مقصد رساندی! خوب هم رســـاندی! حالا بخور! حالا با پدرم بنشین و کاروان بی‌آبرویی‌را به سرمنزل مقصود برســـان! حالا با پدرم بنشین و سرت را پایین بینداز تا چشمت در چشم کســـی نیفتد. حبیب! حالا من و تو هستیم که تاوان پس می‌دهیم. حالا من و تو هستیم که گناهان پدرت را جبیره می‌کنیم. پدرت را چیزی نمی‌شود، زن دیگری می‌ستاند و دیگر من و تو از یادش می‌رویم؛ به آغوش دیگری می‌خزد و اگر گریه کنی دستت را می‌گیرد و به کوچه می‌اندازد. روزگار من و توست که سیاه است. اگر مرا پس هم بدهند دیگر به درد هیچ کسی نمی‌خورم، دیگر عفتی ندارم. می‌دانم که دیگر گل احمد مرا قبول ندارد. هنوز هیچ دستی به من نخورده، اما از نگاه او من دیگر آن بیگم با عفت و پاک‌دامن نیستم.

بیگم می‌نالید. درد کمر و سیرینش را از یاد برده بود، به فرزندش فکر می‌کرد که بدون مادر جوان نشده گل احمد دیگری می‌شود. می‌دانست که در این صحرا همه گرگ می‌شوند، اما دل او می‌خواست که فرزندش سایهٔ ســـر مادر باشد، آرزو داشت درس بخواند و راه پدر را دنبال نکند، اما حالا یقین داشت که فرزند بی‌مادر بدتر از گل احمد می‌شود، مانند این کاروان که در کشتن و بســـتن دستش نمی‌لرزد، می‌شـــود. ای کاش نمی‌زاییدم، ای کاش بزرگ نمی‌شـــدم که مرا به شوهر بدهند و بچه بزایم. آرزو داشتم شوهر دست به راه و پا به راهی داشته باشم، آرزو داشتم شوهرم لقمهٔ بخور نمیر حلالی داشته باشد و در کنارم باشد، آرزو داشتم با شوهر کردنم خوار و زار نباشم، اما نشد...

چشـــم‌هایش خیس شده بودند. سرما و تکان اسب او را از حال می‌برد،

درد می‌کشـــید و ناله می‌کرد. واپسین فراز را اســـب پشت سر کرد و با لغزیدن از روی سنگی او را به جلو هُل داد. او تکان محکمی خورد و پرت شـــد، اما پاهای بسته‌اش او را واپس به‌سوی زین کشیدند و او آخ محکمی گفت. به دست خودش نبود، چنان واپس کشیده شده بود که انگار قصابی با ساتورش او را از وســـط دو نیم کرده باشد. آخ گفت و نالید. رستم که پاک او را فراموش کرده بود رو دور داد:

– رســـیدیم بیگم خانم! گرم و نرم می‌شوی! می‌دانم که کپل‌هایت را درد گرفته است. می‌گویم برایت قدری تریاک بدهند؛ نرمت می‌کند. همهٔ دردهایت را گم می‌کند.

بیگم خودش‌را دولا کـــرد و بر روی زین انداخت. دیگر تاب و توان اســـتوار نگه‌داشتنش را نداشـــت. اگر پاهایش باز بودند، خودش‌را به دره می‌انداخت تا دیگر برای گل احمد ننگی و برای رستم متاعی نباشد.

کاروان به تنگل رسید. نماز صبح بود و مردم در مقابل یگانه مسجد آن جا جمع بودند. بر تنهٔ درخت توتی که چند متر دورتر از مســـجد خودش‌را به دســـت زمستان سپرده بود، امین‌الله بسته بود. شب گذشته او را علی‌خان خوب زده بود و بعد بر درخت ریســـمان پیچ کرده بود و گذاشته بود که سرمای شب نفس کَنَش کند، اما او هنوز نمرده بود. قلبش تاب آورده بود و هنوز خونش را به رگ‌ها تلمبه می‌کرد. نفس‌هایش کوتاه شده بودند و دیدش تار. ریش‌ســـفیدهای قریه ضامنش شده بودند و از علی‌خان تقاضای رهایی‌اش را می‌کردند که کاروان رســـید. تا چشم علی‌خان به رستم افتاد، آن‌ها را رها کرد و نزدیک آمد. مانند همیشه لبخند می‌زد:

– مرد خدا! راه گم کرده‌ای؟ تو و این طرف‌ها؟!

رستم از اسب پایین شد و دست سرد و یخ زده‌اش را به‌سوی علی‌خان دراز کرد. او دستش را گرفت و فشرد:

- بیا که به خانه برویم، یخ زده‌ای.

رستم چیزی نگفت و لجام اسبش را به‌سوی سید احمد انداخت. هر دو بـــه راه افتادند، اما هنوز چند قدمی نرفته بودند که مردی از میان مردم صدا کرد:

- علی‌خان! موضوع امین‌الله چه شد؟ بخشیدی؟

علی‌خان خنده‌ای کرد و گفت:

- ها بخشیدم. به خاطر دوستم رستم که از راه رسید، بخشیدم. به او بگو که اگر آدم نشد طریقه کشتنش را عوض می‌کنم.

رســـتم نگاهی به درخت و مردی که بر آن بسته بود کرد، خواست به علی‌خان از اصول خودش بگوید:

- علی‌خـــان! اگر من جای تو بودم ایـــن بی‌چاره را خلاص می‌کردم، نمی‌گذاشتم زجرکش شود.

علی‌خان که منظور رستم از خلاص کردن را می‌دانست تبسمی کرد و با نگاهی به چشم‌هایش گفت:

- نه، رســـتم! من مانند تو زود دست به اسلحه نمی‌برم. تا ضرب دستم را کسی نچشد او را به آسانی نمی‌کشم. این پدر لعنت بی‌نماز بود. ده روز است که او را در مسجد نمی‌بینم. دیشب به دنبالش روان کردم، وقتی آمد و از او پرسیدم که چرا به نماز نمی‌آیی با چشم سفیدی برایم گفت که هوا خنک است و نمازش را در خانه می‌خواند. این پدر سگ دروغ می‌گوید در خانه هم نماز نمی‌خواند. مجازاتش کردم تا دیگران بدانند در این‌جا کسی هست که مراقب اوضاع و احوال‌شان است. حالا هم می‌خواهند که رهایش کنم. رهایش کردم به خاطر تو که از راه...

رســـتم که دنبالهٔ حرف او را فهمیده بود و می‌دانســـت که علی‌خان می‌خواهد او را مدیون حاتم‌بخشی‌اش کند با بی‌حوصلگی گفت:

- خوب خیرش را ببینی؛ برویم که دست و پایم از خنکی خشک شد.

کارهای مهمی با تو دارم، ورنه سگ را هم که بزنی نیمه شب در این هوای سرد از خانه‌اش بیرون نمی‌شود که به تِنگل بیاید.

علی‌خان که حدس زده بود در این گل صبح پیدا شـــدن سر و کلهٔ این کاروان بی‌مقصد و مدعا نیست، قدم‌هایش را تیز کرد، سایه قرین سایه بر روی برف خشـــک می‌لغزید و می‌خزید و پا از پای کاروان جدا نمی‌کرد. هنوز چند قدمی نرفته بودند که علی‌خان رویش را دور داد و به سوارها نگاه و تا چشمش به بیگم افتاد، خندید:

- این جوال سر اسب چیست؟

رستم که دیگر از خنده‌های علی‌خان کلافه شده بود جواب او را فوری نداد. چند قدمی که رفت ناگهانی ایســـتاد و همین که اسب بیگم به او رسید از گردن اسب گرفت و هیش کرد. اسب ایستاد و او چادر پشمی را از سر بیگم کنار زد. صورت کبود و اشـــک‌آلود بیگم نمایان شد. چشم‌های سیاه و درشتی داشت و گونه‌هایی گشتالود. وسط دو ابرویش ستاره‌ای خالکوبی شده بود. لب‌هایش پفیده بودند و می‌لرزیدند.

- نگاه کن، جوال نیست. گُلی است که چند شب پیش از زیرکوه، از باغ شـــیرو چیدم. آوردم چند شبی پیش تو امانت باشد. گفتم پذیرایی تو از من بهتر اســـت، نشود در این زمستان گُل دست شیرو از پیشم خوار شود و یخ بزند. از گل بازی‌های تو خبر دارم و می‌دانم که باغبان خوبی هستی.

تا چشم علی‌خان به بیگم افتاد دلش به آب و تاب افتاد؛ خنده‌روتر شد:

- رستم تو دیگر کی هستی؟! در این زمستان سرد چه آدم خیرخواهی بودی؟!

علی‌خان ناگهان خنده‌اش را از روی لب‌ها جمع کرد:

- نکند گره سختی در کارت خورده است که این همه مهربان شدی؟

رستم چیزی نگفت گردن اسب را رها کرد و به راه افتاد. بیگم لرزید. این‌بار از سرمای صحرا و کوه نلرزید، گپ‌های رستم او را لرزاند: گفتم که

این دره مرا به پای دار می‌برد. همان دیشب که نادی را بردند و فریادش را شـــنیدم، دانستم که به سراغ من هم می‌آیند. مرا برای دوستش تحفه آورده اســـت. گل‌احمد کجایی؟ بیا آخرِ کارت را ببین! کِشتی که کردی ثمر داد، حالا بیا درو کن! حبیب! تو را به خدا می‌ســـپارم. نمی‌گذارم دست این ابلیس‌ها به من برسد؛ خودم را می‌کشم. به‌محض این‌که دست و پایم را باز کردند خودم را به دره پرت می‌کنم. حبیب! نگهبانت خدا باشد.

علی‌خان که شـــیرمحمدخان سبزواری را می‌شـــناخت و چند بار با او معامله کرده بود، از ورشکســـته‌گی‌اش خبر داشـــت و می‌دانست که حالا به مار بی‌نیشی می‌ماند، به شیرو گفتن رستم خندید:

- عجب دنیایی است تا که شیرمحمد پول و دارایی داشت شیرمحمدخان سبزواری بود ولی حالا شد شیرو. هاهاها...

بیگم که آبروی خانواده‌اش را از دست رفته می‌دید، با خندهٔ علی‌خان نالید: می‌بینی پدر که چه زود شـــیرو شدی! می‌بینی که دنیا چه‌قدر بی‌وفا اســـت. روزی که پول داشـــتی برای خودت آدمی بودی، چهار سویت را تفنگ گرفته بود تا ســـرفه‌ای می‌کردی صدتا «سلامت باشی» می‌گفتند، صدتا دور دســـترخوانت بودند، همه برایت سرِ تعظیم داشتند، اما حالا شیرو شـــدی. حالا طلبکارها در به‌در به دنبالت هستند و تو معلوم نیست در زیر کدام سنگ پنهانی. اگر سر خانه و کاشانه‌ات بودی حال و روز ما این طور نبود. مرا به گل‌احمد دادی و گفتی که ناترس اســـت، گفتی شیر صحرا و گرگ بیابان است؛ خواستی نگهبان دارایی‌ات باشد. خواستی بازویت باشد. بازوی تو شد، اما سایهٔ من نشد. فقط گاهی آمد زیر لحاف من خزید و صبح پیش از افتو رفت. چه می‌دانم شاید در ایران زندانی باشد و شاید هم حالا در کنارت نشسته و به شیرو شدنت فکر می‌کند...

علی‌خان چند قدم دیگری رفت و ناگهان ایستاد و رو به رستم کرد:

- رســـتم‌خان! این شیرمحمدخان ســـبزواری دامادی داشت که برای

خودش آدمی بود، خیلی چالاک و دست و پایی بود؛ چه شد؟

رستم که با ایستادن او ایستاده بود، به راه افتاد:

- داشـــت علی‌خان، داشـــت، اما دیگر ندارد. خودش گریخت، ولی دامادش به گیر افتاد. بچه‌ها وقتی دیدند حال و روزش خراب است و چیزی در بساط ندارد سگ کشـــش کردند، مرُد و رفت پشت کارش. حالا شیرو کســـی را ندارد که ناله‌هایش را بشنود و این گل سر اسب زن خدا بیامرز اســـت. سالی از ازدواجش نگذشـــته بود که بیوه شد. وقتی نمد و شالش را برداشتی می‌فهمی که چه آلویی است.

علی‌خان که می‌دید دیگر این زن به دنباله کسی را ندارد خاطر آسود و حرفی نزد، اما بیگم مرد و زنده شـــد. نالید و اشـــک ریخت: پس دیگر گل‌احمدی هم نیست؛ او را کشتند. بیوه شدم، بیوه‌ام کردی مرد! گل‌احمد! خـــودت را فنا کردی و حیات مرا تباه. حبیب‌الله تو دیگر بی‌پدر و مادری! پدرت در خاک مردم مرُد و مادرت هم این‌جا تاراج شد. حبیب‌الله کجایی؟ دیگر پدری نداری که بر سرت دستی بکشد، دیگر مادری نداری که شکمت را ســـیر کند و تو ببالی. پدرت را کشتند، می‌گویند سگ کُشش کردند و حالا مرا هم می‌برند تا سگ کُشم کنند. حبیب‌الله! نزد کدام همسایه هستی و چشمت به دست کی دوخته شده است؟ گرسنه‌ای؟ مادر صدا می‌کنی؟ می‌آیم، منتظرم باش! تو را تنها نمی‌گذارم. تو را به هیچ کسی نمی‌دهم. هیچ کســـی برایت مادر نمی‌شود. می‌خواستم خودم را بکشم، اما حالا که پدری نداری، نمی‌خواهم بی‌مادر هم باشـــی. می‌آیم و تو را برمی‌دارم و در جایی دوری می‌برم. گدایی می‌کنم و بزرگت می‌کنم. به خاطر تو می‌آیم. می‌آیم تا تو را گل‌احمد نســـازند. می‌دانم که در دامن گرگ‌ها، گرگ می‌شوی. می‌دانم که جوان نشده به دستت تفنگ می‌دهند تا خون بریزی. نمی‌گذارند تو فهم بیشـــتری از زندگی داشته باشی. من ندیدم، اما می‌گویند پشت این کوه‌ها زندگی است. مکتب و مدرسه اســـت. تو را بر می‌دارم و همان‌جا

می‌بـــرم. گدایی می‌کنم و تو را بزرگ می‌کنم تا تو را کســـی گل‌احمد نســـازد. در زیرکوه تو را گرگ می‌سازند تا به دارایی شان بیفزایند. اما من نمی‌گذارم... می‌آیم و تو را به جای دوری می‌برم تا دســـت کسی به من و تو نرسد. حبیب برای مادرت دعا کن و منتظرش باش! گریه نکن! می‌آیم.

تنگل دیگر آن روستای چادر نشین سال‌های پیش نبود. ثروت کارش را کرده بود. چادرها به کلبه بدل شـــده بودند و کلبه‌ها به«کوتی». خانهٔ علی‌خـــان به قصری در میان کوه می‌مانســـت. تنگل برخلاف ونک پر از جویبار بود؛ آب وافری داشـــت. تیل[۵] مقابل قصر علی‌خان را یخ زده بود و تنها جایی که می‌شد سینهٔ آب را دید وسط تیل بود که یخ، چاکی در سینه داشت و از آن بخار به هوا بلند می‌شد. علی‌خان برای دوست‌داشتنی‌تر شدن قصرش نخ آبی را از تیل جدا کرده بـــود و به حویلی‌اش برده بود. جوی حویلی نیز برایش جامه‌ای از یخ ســـاخته بود، یخ چنان شفاف و نازک بود که می‌شد خزیدن تن نرم و چابک آب را در زیر آن دید.

وقتی کاروان به خانهٔ علی‌خان داخل شد رستم پا سست کرد و به سید احمد گفت که ابتدا بیگم را از اسب پایین کند و به خانهٔ گرمی ببرد و بعد ترتیب جابه‌جایی گروه را بگیرد. سید احمد به‌محض صدور هدایت ارباب نزدیک رفت، نخست ریسمان زیر شـــکم اسب را از پاهای بیگم باز کرد و بعد از شـــانه‌اش گرفت و گفت که پایین شود و تا بیگم خودش‌را برای پایین شـــدن جمع و جور می‌کرد سید احمد او را چنان به‌سوی خود کشید که تعادلش را از دست داد، کج شد و بر روی دست‌هایش سقوط کرد. سید احمد او را از هوا گرفت و نرم بر روی زمین گذاشت، اما بیگم بر روی پاها ایستاده نتوانست، تابی خورد و نقش زمین شد. رستم خندید:

– شـــغز[۶] درد شده بیچاره، بگیر او را بردار و به اتاق ببر! از یادت نرود

---

۵. چاله‌ای که در کوه‌ها و دامنه‌ها برای کشت و زراعت در آن آب ذخیره کنند.
۶. وسط ران.

پاهایش را دوباره ببندی که من از دســـت و پـــای باز این‌ها تجربهٔ خوبی ندارم.

علی‌خان که تا این دم نـــگاه می‌کرد، نزدیک رفت. از زیر بغل بیگم گرفت و گفت:

- بگذار مهمانم را خودم به خانه ببرم و بند و بســـت گرم شـــدنش را بگیرم.

او با اشـــارهٔ دست، مهمان‌خانه‌ای که در ســـمت راست حویلی بود را نشان داد:

- شما به مهمان‌خانه بروید من زود برمی‌گردم.

علی‌خان که تنومند بود و قد بلندی هم داشـــت شانه در زیر شکم بیگم داد و با یک حرکت او را از زمین بلند کرد و با گام‌های چابک به‌ســـوی ساختمان اصلی رفت:

- عجب گل سنگینی آوردی رستم‌خان!

رســـتم که ایســـتاده بود و به هیجان زده‌گی علی‌خان نگاه می‌کرد و می‌دید که تحفه‌اش چنگی به دل او زده است، نرم خنده‌ای کرد و گفت:

- نصف وزنش شال و نمد است. وقتی به اتاق بردی می‌بینی که چه قد و اندامی دارد؛ سرو تیار است.

علی‌خان جوابی نداد و رفت و رستم همان‌جا ایستاد. سینه‌اش مالامال از کینه بود و هیچ شوری نداشت.

گرگ و میش هوا رو به زوال بود. خورشـــید هر چند طلوع نکرده بود و هنوز در پس کوه‌های شـــرق بود، اما نیم‌دایره‌ای از آسمان را زرد کرده بود. نیم‌رخ قله‌های دوشاخ را هم سیلی زده بود و روشن کرده بود. چند روز می‌شد هیچ ابری در آسمان نبود و هیچ برفی نباریده بود، اما زور خورشید به یخ‌های دوشاخ نرســـیده بود تا آب‌شان کند. تا یخ‌ها گرُده به خورشید می‌دادند و پوست شان را ملایم می‌کردند خورشید بساطش را جمع می‌کرد و می‌رفت. روزها چنان کوتاه بودند که تا روستایی‌های دوشاخ می‌جنبیدند

شب می‌شد و همه‌جا را تاریکی می‌گرفت. رستم عجله داشت، می‌خواست زودتر با علی‌خان مشوره کند و به دنبال رد برود. می‌خواست زودتر دستش به یوســـف و اسماعیل برسد تا بعد از آن به ســـراغ ادهم و سلیمان برود. می‌خواست شب ناشده خودش‌را به آن‌ها برساند و عُقدهٔ دل خالی کند.

رســـتم وقتی دید علی‌خان دیر کرد به مهمان‌خانه رفت. مهمان‌خانه به اندازهٔ یک ســـالُن بزرگ بود. در آن‌جا دیگر نـــه چوبی بود و نه دودی؛ بخاری‌های گازی قطار بودند. مســـوول خاصی داشتند که طرز استفاده از آن‌ها را در مشـــهد آموخته بود و تا مهمان‌ها تفنگ‌های شـــان را گذاشته بودند، همه را روشن کرده بود. اتاق با قالین‌های ابریشمی دست‌باف فرش شـــده بود و از کلیکن‌ها پرده‌های گلدار زیبایی چیـــن در چین به پایین آویخته شـــده بودند. رســـتم به بلندِ خانه رفت و در کنار بخاری نشست. دســـت‌هایش را به بخاری نزدیک کرد و به‌محض نزدیک کردن، گرما به پوستش خزید.

- این علی‌خان در میان این کوه چه زندگی‌ای دست و پا کرده است!

انگار این حرف را برای خودش زده باشد. هیچ کس چیزی نگفت. همه به دور بخاری‌ها حلقه زده بودند. چند دقیقه گذشـــت تا سر و کلهٔ علی‌خان پیدا شد. آمد و نزدیک رستم نشست. لبخند همیشگی‌اش را بر لب داشت. انگار بیگم را بیشتر پسندیده بود:

- نامش را چه گفتی؟

- نام کی را؟

- نام گلی که برایم آوردی.

- بیگم.

- شال و نمدش را برداشتم؛ بد نبود. به زحمتش می‌ارزید.

رستم دل آزرد:

- علی‌خان! تو دیگر چه زحمتی کشیده‌ای؟!

لب‌های علی‌خان بار دیگر از هم وارفت:

- خوب همان زحمت تو را گفتم.

- قرض‌دارت نبودم؛ چیزی که هســـت، هســـت. یک هفته- ده روز نگه‌اش دار و رخصت کن! گفتم آمدنم بی‌دستاویز نباشد.

علی‌خان که می‌دید مهمانش می‌رنجد لحن عوض کرد:

- مرد خدا! زنک ایرادی ندارد؛ جوان اســـت. خیر ببینی که در فکر ما هستی.

رستم جوابی نداد. سر پایین انداخت و چشم به شعلهٔ بخاری دوخت که نرم و یک‌دست می‌سوخت. علی‌خان صدا زد:

- چای! یاالله در فکر چای شوید و به آشپز هم بگویید که برای چاشت گوسفندی حلال کند.

رستم که شتاب داشت و می‌خواســـت هر چه زودتر به دنبال یوسف برود سرش را بالا کرد و گفت:

- نه، جوان! چاشت رفتنی هستیم. چای که خوردیم رخصت می‌شویم.

علی‌خان رو دور داد و به چشم‌های او نگاه کرد:

- خیلی به تلوار[۷] هســـتی! کجا مـــی‌روی؟ چند روزی بمان که قبرغه اختلاط کنیم. در این زمستان پر از برف رفت و آمد مرز هم مزه‌ای ندارد؛ بمان!

رستم که می‌خواست ابتدا همین موضوع مرز را بگوید، معطل نکرد:

- خوب یک علت آمدنم همین موضوع مرز است. آمدم بگویم که چند روزی مراقب کاروان‌هایت باش! مرز را من خراب کردم.

علی‌خان با تعجب پرسید:

- چرا؟

- به خاطر شـــیرو به خاف ایران رفتم، تا به او رســـیدم گریخت و از چنگم فرار کرد، اما دامادش گل‌احمـــد در خانهٔ یک ایرانی به گیرم افتاد.

---

۷. در اصل نوعی از شمشیر است، اما وقتی می‌گویند فلانی خیلی به تلوار است یعنی وارخطا و عجله‌ای در کار است و در این‌جا به همین معنا بکار رفته است.

همه را کشـــتم. هم گل‌احمد کشته شد و هم چندتا ایرانی. نمی‌دانم که چند تا کشـــته شدند همین قدر به یادم هســـت که خرد و بزرگ را کشتم. بعد وقتی دیدم در خاف چیزی از شـــیرو حصول نشد به زیرکوه شیندند رفتم. گفتم اگر تریاکی از او مانده باشـــد بردارم و بیاورم، اما این پدر لعنت آه در بساط نداشـــت، از همه قرض‌دار بود. من هم دخترهایش را برداشتم و آوردم. راستش را بپرسی آن‌ها را آوردم تا ببرم و به کشمیرخان تسلیم کنم و برایش بگویم تا که شیرو تریاک‌هایش را پس می‌دهد نزدش گروگان باشند، می‌خواستم قدری پول هم برایش بدهم و دست نامزدم را بگیرم و به ونک ببرم، اما همین‌که به ونک رسیدم ارتنگ از کشمارو آمده بود. او به من گفت که دیگر نه نامزدی داری و نه خسُری و بعد یوسف مادر به خطا مار آستین شد و به خاطر دختر خُرد شیرو زد شکور پسرم را همراه با پنج نفر دیگر کشت و گریخت.

علی‌خان که آرام به قصهٔ رســـتم گوش می‌کرد به‌محض این که شنید شیرمحمدخان دختر خردی هم داشته است، ابروهایش را در هم کشید:

- پس خرد را برای خود نگه‌داشتی!

رستم که انتظار داشـــت علی‌خان از بابت مرگ فرزندش غم‌شریکی کند، ناراحت شد:

- علی‌خان! تنها خور نیستم یکی را برایت آوردم. تو به جای غم‌شریکی چنهٔ دختر خُرد را با من نزن!

علی‌خان ناگهان خنده‌اش را از روی لب‌ها جمع کرد:

- چه می‌گویی مرد! خدا بد نده! به راستی بچه‌ات را کشته‌اند؟

رستم آهی کشید و گفت:

- ها، بالای طفلک نارنجک انداختند، جادرجا شده بود.

علی‌خان دست‌هایش را به دعا بلند کرد و همه دست بلند کردند.

- خدا فرزند تو را ببخشد و همهٔ ما را در پناه خود داشته باشد.

همه آمین گفتند و علی‌خان رو به رستم کرد:

- خوب حالا چه برنامه‌ای داری؟ می‌خواهی چه کار کنی؟

- می‌خواستم چند روز ماندگی بگیرم و بعد به جان بزنیچی‌ها بروم، ولی این یوسفِ پدر لعنت بر روی تمام پلان‌هایم شاشید و گریخت. حالا تا دستم به او نرسد و خونش را نریزم دلم آرام نمی‌گیرد. آمده‌ام برایت بگویم که با خبر باشـــی! هم یوسف را می‌کشم هم ادهم و سلیمان را. دختر کشمیر را هم دستی می‌کشم و به کشمارویی‌ها می‌سپارم. آن‌ها می‌دادنند با او چه کنند.

رستم این‌را گفت و سکوت کرد. منتظر علی‌خان شد تا چیزی بگوید، اما او لام از کام جدا نکرد. رســـتم قدری دیگر هم انتظار کشید تا او چیزی بگوید، اما او چیزی نگفت. رستم بی‌طاقت شد:

- علی‌خان! تو بزرگ ما هســـتی. نخواستم بدون مشورت تو دوشاخ را به‌هم بریزم. گفتم فردا گله‌مند می‌شـــوی و می‌گویی که برای بزرگی‌ات وقعی نگذاشته‌ام. حالا هر چه تو مصلحت ببینی. من از تو کمک نمی‌خواهم فقط خواستم به تو بگویم که رذالت‌های این‌ها را بی‌جواب نمی‌گذارم.

رستم بار دیگر لب بست و منتظر کلام علی‌خان شد، اما علی‌خان همان خاموشی که بود، بود. رستم لحظه‌ای صبر کرد، اما وقتی دید علی‌خان هیچ جوابی نمی‌دهد به چشم‌هایش نگاه کرد و گفت:

- علی‌خان چرا چپُی؟ خاموشی تو دلم را نازک کرد؛ خیریت است؟

علی‌خان بالاخره به گپ آمد:

- خیر و خیریت اســـت. چای که خوردیم با هم به اتاق دیگر می‌رویم و گپ می‌زنیم چای نخورده جنگ نمی‌شود.

رســـتم وقتی دید علی‌خان می‌خواهد با او به تنهایی گپ بزند چیزی نگفت. سرش را پایین انداخت و چشم به شعلهٔ بخاری دوخت.

وقتی بساط چای جمع شد و تن‌ها گرم آمدند، علی‌خان و رستم به اتاقی در ساختمان اصلی رفتند و در مقابل هم نشستند. علی‌خان بی‌مقدمه گفت:

- رستم‌خان! نمی‌گذارم دوشاخ را به‌هم بریزی! از بردن دختر کشمیر هم خبر دارم. او را ادهم نبرده اســـت، سلیمان پسر او برده است. به زور هم نبرده و به رضا برده است. سبزک دختر هم‌قریگی ماست، دختر نازخاتون اســـت. ادهم و کشمیر دشمنی دیرینه بر سر نازخاتون داشتند، اگر جوان‌ها از ایـــن قضیه خبر ندارند ما بزرگ‌ها خبر داریم. کشـــمیر برایت وعدهٔ او را داده بـــود، اما تو وعده‌ات را پوره نکردی و حـــالا بالای او هیچ دینی نداری. نمی‌دانم شما مردم دوشاخ را چه شده است؟ به خون یک‌دیگر تشنه هستید. حالا زمانه تغییر کرده است. اگر با هم و یک‌پارچه نبودید، شما را می‌خورند. ما همه یک قوم هستیم. در دو سوی دوشاخ هفت- هشت قشلاق بیشـــتر نیستیم، اما مثل سگ به جان هم افتاده‌ایم، تمام روز جنگ ما بر سر زن و تریاک است. به‌محض این که پولدار شدیم متوجه می‌شویم که نریم و نیاز به ماده داریم. هر کدام از سه- چهار زن کم نداریم...

رستم خواست حرف او را قطع کند و بگوید که خودت چه؟ وقتی زن را می‌بینی عقل از سرت کوچ می‌کند، اما علی‌خان به او مجال نداد:

- تو چپ باش و گپ نزن! بشنو که چه می‌گویم. گپ‌هایت را به آخر نگه‌دار!

رســـتم مِن‌مِن کرد و حرفش را خورد، به صورت علی‌خان که دیگر آثار هیچ خنده‌ای در آن دیده نمی‌شد، نگاه کرد. او گپش را از سر گرفت:

- زمانه فرق کرده رســـتم‌خان! اگر ما و شـــما این پدر لعنتی‌ها را از دوشـــاخ گم کنیم نفع بیشـــتر می‌بریم. کار ما کلان‌تر می‌شود. من با همه جا ارتبـــاط دارم، از هلمند گرفته تا کویتـــه و کابل و کجا و کجا، حکومتی و غیر حکومتی؛ همه‌جا نفر می‌شناســـم. کسانی را می‌شناسم که من و تو کپهٔ نسوارشـــان هم نیستیم. همین دیروز با دوستانم در کابل گپ زدم. در این روزها تلیفون «ثریای» من خاموش نمی‌شود. گپ‌های کلانی اســـت که می‌خواســـتم با تو و چند بزرگ دیگر دوشاخ در میان بگذارم.

خوب شـــد خودت به پای خود آمدی. خوب گوش‌هایت را وا کن! دیگر نمی‌گذارم شما مثل ســـگ باهم درآویز باشید. انتخابات پیش‌رو است. ما باید در پارلمان نفر داشته باشیم. دوستانم برایم گفتند که خودت را کاندید کن. چند روز است که فکر و ذهنم را همین مسأله مشغول کرده است. اگر قدری تلاش کنیم و مردم مناطق دیگر را هم قناعت بدهیم، نماینده شـــدن ما غیر ممکن نیست. شـــکم چند ارباب و ریش سفید را که چرب کردیم مـــردم را جلو می‌اندازند و به پای صندوق‌های رأی می‌برند. تو که با ادهم سر خصم برداشـــتی، او یک‌هزار رأی دارد. نمی‌گذارم رستم‌خان! خودت هم بیا پا پیش بگذار و ولســـوال غوریان شـــو! من از تو حمایت می‌کنم و تـــو از من حمایت کن! کمک خارجی هم می‌گیریم. این ایرانی‌ها هم مثل پاکستانی‌ها بی‌میل نیســـتند تا آشنایی در حکومت و پارلمان داشته باشند. اگر تیر ما به هدف خورد کاروان‌هایت را دیگر کسی برای تلاشی ایستاد نمی‌کنـــد. کاروان‌هایت از هر جای مملکت تا به این‌جا بی‌خطر و ســـالم می‌رسند. وقتی نماینده بودی پادشاه خود هستی کسی جرأت گفتن ورخیز و بنشین را هم به تو کرده نمی‌تواند. حالا برو و فکرهایت را بکن اگر قبول داری احوال بده تا خودم را جمع و جور کنم. اگر قبول هم نداری احوال بده! اما این‌را بدان که من دیگر نمی‌گذارم هرکس هرچه دلش خواست این‌جا بکند. کشتن و بستن خلاص شد. سر عقل بیایید.

علی‌خان این‌را گفت و خاموش شد. رستم که گپ‌های نوی می‌شنید، خودش را به دیوار تکیه داده بود؛ گیج و منگ شده بود.

- فهمیدی چه گفتم؟

رستم کمرش را از دیوار کند:

- فهمیدم علی‌خان! فهمیـــدم. اما این چیزهایی که تو می‌گویی ممکن است؟

همان خندهٔ اولی علی‌خان بر روی لب‌هایش برگشت:

- ممکن اســـت. هیچ چیزی در این مملکت ناممکن نیست. آدم ساده! از دیگرها ممکن است از من و تو نیست؟ اگر خودت را تکان بدهی هیچ چیزی ناممکن نیســـت. پول که داشته باشی هیچ چیزی ناممکن نیست. تو عادت کردی که هر چیز را با زور تفنگ به دســـت بیاوری، اما کارهایی هســـتند که با تفنگ نمی‌توانی انجام دهی، بایـــد از پولت دل بکنی. برای این‌کارها که پول خرج کردی صد برابر خودش پول می‌آورد.

- اما من یوسف را نمی‌بخشم فرزندم را کشته است.

علی‌خان این‌بار نخندید، با ناامیدی گفت:

- گفتم که ساده هستی، بگو هستم. من کَی گفتم که او را ببخش. من گفتم که ســـر جنگ را با ادهم و دیگر بزرگ‌هایی که رأی دارند، نگیر! این یوسفی که تو می‌گویی خیلی باشد دو نفر است، پیدای‌شان می‌کنیم و حق‌شان را کف دست‌شان می‌گذرایم. هدف من این است که دیگر بساط جنگ از قشـــلاق‌ها جمع شـــود! این‌کار به جز از ضرر هیچ سودی ندارد؛ خودمان را بدبخت می‌کنیم.

- خوب حالا تو می‌گویی چه کنم؟

- هیچی؛ برو به ونک. برو به آرامی جنازهٔ بچه‌ات را به خاک بســـپار! من از هرجایی که باشد یوسف را پیدا می‌کنم و پوزش را به خاک می‌مالم.

- خوب دختر شیرو را چه کنم؟

بار دیگر خنده بر روی لبان علی‌خان نشست:

- خوب اگر از او خوشـــت آمده است و می‌دانی که پدرش توشه‌ای برای خلاصی‌اش ندارد، نکاحش کن! مـــن ده- پانزده روزی که بیگم را این‌جا نگه‌داشـــتم دیده کار می‌کنم. فکر کنم او را رد گم کنم بهتر است. تو غم این یکی را نخور!

رستم از جایش برخاست:

- پس من رفتم.

– درست اســـت، بروی بهتر است. سرِ جنازهٔ فرزندت که باشی خوب است.

– جنازهٔ او تنها نیست؛ دیشب زن کلانم را هم کشتم.

علی‌خان که هنوز از زمین بلند نشده بود و همان‌طور نشسته با او گپ می‌زد با حیرت پرسید:

– چرا؟

– نمی‌دانم، وقتی فرزندش را غرق در خون دید شروع به نق زدن کرد. دستم به ماشه رفت و تا به خود آمده بودم ده گلوله از دهن تفنگ بیرون رفته بود.

– ای نامرد! وقتی دختر نلغه[۸] و جوانی را دیدی او را کشتی.

– نه به خدا! گپ‌هایش مرا بی‌چنته کرد؛ به خود نفهمیدم.

علی‌خان از جا برخاست:

– پس برو! برو و دیگر دســـتت را از ماشهٔ تفنگ دور نگه‌دار! تا وقتی از من در کاری مشوره نگرفتی دردسر تیار نکن!

رســـتم دیگر حرفی نزد از اتاق بیرون شد. بوت‌هایش را به پا کرد و بـــه مهمان‌خانه رفت. افرادش که بی‌صبرانه منتظر بودند، از جا جســـتند و به‌سوی تفنگ‌های‌شان رفتند. او گفت:

–اسب‌ها را زین کنید که پس به ونک می‌رویم.

●●●

علی‌خان هژده روز بیگم را نزد خودش نگه‌داشـــت. هر شب به بالینش رفت و از او کام ستاند و او اشک ریخت. روز هژدهم بود که دیگر طاقت ناله‌ها و اشک‌هایش را از دســـت داد. جان‌محمد همه‌کاره و رازدارش را فراخواند و برایش گفت که بیگم را ببرد و رد گم کند. برایش گفت نعش او را در کال بیندازد تا گرگ‌های گرسنهٔ تنگل کار خودشان را بکنند.

صبـــح بود و هوا ابـــری و تاریک. بیگم به فرزنـــدش حبیب‌الله فکر می‌کرد. هیچ شـــبی نبود که او را در خواب نبیند. تنها امید زندگی‌اش بود.

۸. نابالغ.

پاک‌باخته‌ای بود که آرزو داشـــت فرزندش زندگی را نبازد. خودش‌را به دیوار تکیه داده بود و از ســـر و صورتش غم می‌بارید که جان‌محمد با شال و نمد به داخل آمد و آن‌ها را پیش پایش انداخت:

- بگیر بپوش که خدا توبهٔ تو را قبول کرد؛ علی‌خان تو را آزاد کرد.

بیگم لرزید و همان دم فهمید که آزاد کردنی در کار نیســـت. ترجیح داد بمیرد. ناگهان از جا جست:

- از این که هر شب می‌میرم، بهتر است همین امروز بمیرم.

نمد را پوشید و شال را بر سرش انداخت و به جان‌محمد گفت:

- یاالله جلو شو!

جان‌محمد از اتاق بیرون رفت و او بـــه دنبالش. این بار هیچ ترس و لرزی نداشـــت. وقتی فهمید که برای کشتن می‌برندش قُوَت گرفت. دست و پایش نیروی بیشتری یافت و چابک قدم برداشت. در حویلی هیچ کسی نبود. علی‌خان که هـــر صبح در کنار حوضچه‌اش به مرغابی‌ها و قوهایش دانه می‌داد و از خرامیـــدن آن‌ها لذت می‌برد، خودش را پنهان کرده بود، خواسته بود دیگر چشمش به بیگم نیفتد.

دو اســـب در حویلی از قبل زین شـــده بودند و آمادهٔ حرکت بودند. این بار کسی دســـت و پای بیگم را نبست. وقتی نزدیک اسب‌ها رسیدند، جان‌محمد گفت:

- بیا! بر اسب سیاه سوار شو!

او این‌را گفت و از گردن اسب سیاه گرفت تا بیگم بر آن سوار شود. بیگم چابک پا بر رکاب گذاشت و بر سر زین پرید. دختر کوه بود اگر پا و دستش بسته نبود می‌توانست بتازد. جان‌محمد هم با تفنگش بر سر اسب بالا شد و هی کرد. وقتی اسب‌ها از حویلی بیرون شدند، جان‌محمد به‌سوی شرق تاخت. نیت داشت به‌محض این‌که به کال برسند تفنگش را دور دهد و کار او را تمام کند.

ابرها برگشـــته بودند و دلتنگ‌تر از روزهای پیـــش بودند. انگار دل باریدن داشتند، چنان ته خزیده بودند و بر گرد قله‌ها و صخره‌های دوشاخ پیچیده بودند که دیدن دور دست محال بود. آخرین برف، بیست و دو روز پیش باریده بود. زمین یخ زده هم همان زمین بیســـت و دو روز پیش بود. باریک راه کوه پر از رد اســـب، گوسفند و آدم بود. جای گام‌هایی را در خود داشت که یخ نخواسته بود آن‌ها را محو کند. وقتی اسب‌ها می‌تاختند صدای شکستن یخ و برف در زیر سم‌شان در کوه می‌پیچید، اما گوش‌های بیگم صدایی نمی‌شنید. فقط به فرزند فکر می‌کرد.

هنگامی که اسب‌ها روستای تنگل را پشت سر کردند و راه باریک و باریک‌تر شد. جان‌محمد از سرعتش کاست:

- بیگم یک لحظه صبر کن!

بیگم که فکر می‌کرد محل کشتنش است، لجام کشید و اسبش ایستاد.

- حبیب‌الله تو را به خدا ســـپردم. خدا نگه‌دارت! خدایا! نگذار پســـرم گل‌احمد دیگری شود. او را به راه راست هدایت کن!

جان‌محمد که نفهمید بیگم چه گفت اسبش را به پهلوی اسب بیگم برد:

- بیگم! راست را بپرسی علی‌خان برایم امر کرده است که تو را بکشم، اما من به یک شرط این کار را نمی‌کنم.

بیگم به او نـــگاه کرد. جان‌محمد قبل از این که شـــرطش را بگوید خودش را باخته بود و می‌لرزید. بیگم که حالا احســـاس می‌کرد نگاه هیچ مردی در این کوه بی‌مدعا نیست، زود به نیت او پی بُرد:

- چه می‌خواهـــی جانور خدا! بگو! من وقت مرده‌ام، مرا از کشـــتن مترسان!

- خوب اگر زن مهربانی باشی می‌گذارم بروی.

بیگم که می‌دانست او دروغ می‌گوید قدری از لحن تندش کاست:

- خوب، پس نیت نداری مرا بکشی؟

جان‌محمد وقتی دید بیگم دیگر پرخاشگر نیست به لکنت افتاد:

- خوب... مرد هستم؛ می‌دانی که... چه می‌خواهم.

بیگم این‌بار خندید:

- همین‌جا؟ روی همین‌سنگ‌های یخ؟

جان‌محمد ذوق زده شـــد تفنگش را از شانه پایین کرد و با یک خیز خودش را از اسب به زیر انداخت و رو در روی او ایستاد:

- نه، در همین نزدیکی زیر سنگی می‌رویم؛ خوشدارت هستم. کار ما که خلاص شد باز تو برو! من می‌دانم که به علی‌خان چه بگویم.

بیگم که می‌دید همهٔ وجود مردک تمنای او را دارد و می‌خواهد پیش از کشتنش آرزو برآورد، گفت:

- خوب اگر قول می‌دهی که رهایم کنی قبول دارم، هوای سرد را هم تحمل می‌کنم.

جان‌محمد تفنگش را دوباره بر شانه انداخت و بی‌قرار شد:

- به خدا قسم است که رهایت می‌کنم، نمی‌کشم؛ باور کن!

اما قســـم به ناحق خورده بود. نمی‌توانست امر علی‌خان را به‌جا نکند. می‌دانست که اگر او را نکشد، پای اعدام خودش را امضا کرده است.

- قسم بخور که نمی‌کشی!

- قسم می‌خورم.

- پس جلو شو!

جان‌محمد که آرزویش را نقد دید اســـب‌ها را از کوره راه قدری دور برد و لجام آن‌ها را بر سنگی بست:

- بریم!

بیگم پرسید:

- قشلاق کشمیر کدام طرف است؟

- قشـــلاق او در نسر اســـت، اما او دیگر زنده نیست، او را کشتند و

دخترش را بردند.

- کی کشت؟

- ادهم کشت و دخترش را برد. دخترش نامزد رستم‌خان بود. کشمیر به رستم گفته بود که اگر تریاک‌هایش را از شیرمحمدخان پدرت حصول کرد او را نکاح کند و ببرد، اما وقتی برگشت نه نامزدی دید و نه خُسُری از همین‌خاطر به شما رحمی نکرد. روزی که به تنگل آمد من به گوش‌های خود شـــنیدم که به علی‌خان می‌گفت می‌خواسته شما را به کشمیر تحویل بدهد و بگوید که شـــیرمحمدخان چیز دیگری نداشـــت بگیر دخترهایش پیشت گروگان باشد تا قرضت را بیاورد. اگر این ادهم‌خان کار را خراب نکرده بود شما به این حال و روز نمی‌افتادید.

بیگم که می‌دید روزگار به او سخت پشت کرده است و از بخت بدش به این حال و روز افتاده است، خواست بداند ادهم کیست:

- ادهم کیست؟

- ادهم، کلان مردم بزنیچی است. همین راه، مستقیم به بزنیچی می‌رود. کوه که تمام شد در دست چپ قشـــلاق ادهم‌خان است. دختر کشمیر را برای سلیمان فرزندش نکاح کرده است.

جان‌محمد این‌را گفت و در جستجوی پناهگاهی شد و چشم‌های بیگم در جستجوی سنگی که از پشت بر ســـرش بکوبد، اما هیچ سنگی نیافت. زمین در لایه‌ای از برف و یخ پنهان بود. چشـــم و دست بیگم انگار در خلا افتاده باشند، دست‌ها یله و چشـــم‌ها چرخان. زمینی نبود تا در آن سنگی بیابد.

- یافتم! در پناه آن سنگ می‌رویم، زیرش بی‌برف است.

بیگم تکانی خورد و پرسید:

- چه گفتی؟

جان‌محمد اشاره به سنگ بزرگی کرد که در زیرش پناهگاهی داشت.

- آن‌جا می‌رویم.

جان‌محمد به‌سوی سنگ رفت و بیگم به دنبالش. او قدری از کوه بالا رفت و در کنار سنگِ بزرگ ایستاد. زیر سنگ خشک، اما پر از سنگ‌ریزه بود. او به زیر آن خزید، تفنگش را در گوشه‌ای گذاشت و شروع به پاک کردن زمین کرد. چند دقیقه بعد که کارش تمام شد، گفت:

- بیا درست شد.

بیگم که تمام وقت به دره و راه نگاه کرده بود، رو دور داد:

- چه گفتی؟

- گفتم زمین پاک شد؛ بیا!

- نه، زمین سرد و یخ است لباست را بکش و هموار کن!

جان‌محمد که دیگر به هیچ چیزی فکر نمی‌کرد و بیگم را نقد می‌دید لباسش را در آورد و بر روی زمین هموار کرد و بیگم به زیر سنگ رفت و بر روی لباس او دراز کشید:

- دروغ نگفته باشی؟!

- قسم خوردم.

جان‌محمد که از خنکی سیاه شده بود و می‌لرزید در کنار بیگم نشست و تا خواست نمد او را کنار بزند. دست بیگم با سنگ تیزی بر فرقش فرود آمد، چشم‌های جان‌محمد برقی زدند و دیده‌اش تار شد، بی‌حرکت بر روی او افتاد. بیگم پا بر سینه‌اش گذاشت و با یک حرکت او را از رویش دور انداخت و به سرعت از جایش برخاست. تفنگ را برداشت و بر شقیقهٔ او گذاشت و ماشه‌اش را کشید. تفنگ صدا کرد و جان محمد دیگر تکانی هم نخورد. بیگم بر روی جسد عریان او تف کرد و از زیر سنگ بیرون آمد و خودش را با عجله به اسب‌ها رساند.

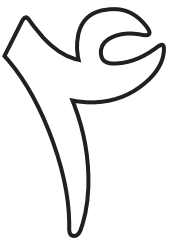

وقتی به آرزویت می‌رسی و وقتی ناگهانی از دردی که داری رها می‌شـــوی، پر و بال می‌کشی، شاد و دل‌آرام می‌شـــوی، اما هیچ چیزی در این دنیا پایدار نیســـت. خوشی و دل‌آرامی‌ات چنان زود فرار می‌کند که انگار جرقه‌ای بوده اســـت. سبزک که زود به آرامش رسیده بود، زود هم بی‌قرار شـــد. حالا شب و روز در فکر پدر بود. هر شب او را خواب می‌دید. شب پیش خواب دیده بود که گوســـفندی قصاب است و در قصابی او آدم‌ها از چنگک آویخته‌اند. خواب دیده بود که این گوسفند قصاب، پدرش را هم سر می‌برد و با نارضایتی می‌گوید که این یکی هیچ گوشـــتی ندارد، همه‌اش پوســـت و استخوان است و او وحشت‌زده از خواب بیدار شده بود، به چهارســـویش نگاه کرده بود و بعد دیده بود که در خانهٔ پدر نیســـت، در جایی دیگر و در خانه‌ای دیگر اســـت. به پهلویش نگاه کرده بود، دیده بود سلیمان در خواب خوش اســـت و آن‌گاه بود که عرق سردی بر

شانه‌هایش ریخته بود و فهمیده بود که دیگر در خانهٔ پدر نیست.

رفته بود کنار بخاری و با خود گفته بود: ای وای خدایا! این چه خوابی بود که دیدم، پدرم به دست گوسفندی کشته می‌شود و مشت استخوانی است. از او پوستی بیشتر باقی نمانده است. اشک‌هایش جاری شده بودند و لب‌هایش لرزیده بودند: پدر! تشویش قرضدارها تو را مشت استخوانی کرد؟ غم دختر تو را جزغاله کرد؟ کسی نیست که برایت غذا بپزد؟ پدر هم دارایی را باختی و هم دخترت را! دخترت از خانه‌ات گریخت؛ حالا سری برای بالا گرفتن نداری! اگر مرا به رستم نبخشیده بودی، پایم را می‌شکستاندم که از خانه‌ات فرار کنم. پدر! از من ننال، از تریاک‌هایت بنال که روزگارت را سیاه کرد. خودت بودی که همیشه می‌گفتی «شله‌ات را بخور و پرده‌ات را بکن» به دیگران می‌گفتی! اگر به خودت می‌گفتی روزگار ما سیاه نمی‌شد و مجبور نبودی دخترت را اُجرَت بدهی. پدر! از خانه‌ات نمی‌رفتم، اما تو مجبورم کردی. اگر مرا به رستم نبخشیده بودی، حالا بالای سرت بودم. نمی‌گذاشتم مشت استخوانی شوی، نمی‌گذاشتم غم‌های دنیا تو را «پُر باد» کنند.

سبزک که دیگر از جانب شوهر خاطر آسوده بود، دلش برای پدر پَرپَر می‌زد. دلش هوای پدر کرده بود. خواب‌هایش او را بیشتر به‌سوی پدر می‌کشاندند. دلش می‌خواست نزد او برود و خواهش عفو کند.

صبح وقتی همه دور دسترخوان جمع شدند، سبزک رفت و در کنار سلیمان نشست. سلیمان به او نگاه کرد و او را نگران و مضطرب یافت:

- چه شده سبزک؟ چرا این قدر تُرشرویی؟

- دیشب باز پدرم را خواب دیدم؛ گوسفندی او را حلال کرد. گوشت و پوستی هم نداشت، لاغرِ لاغر بود.

ادهم که مصروف برداشتن لقمه نانی بود سر بالا کرد و به صورت پریشان سبزک چشم دوخت. نمی‌دانست در جواب او چه بگوید. اما

می‌دانســـت که کشمیر دیگر به‌راستی گوشـــت و پوستی ندارد و در زیر خاک لقمهٔ موریانه‌ها شده است. می‌خواست فریاد بزند و بگوید که من او را نکشتم، بی‌جهت خواب دیدی که گوسفندی او را حلال کرده است. من نه گوســـفند هستم و نه قاتل. می‌خواست بگوید خودش، خودش را کشت، اما فریادش را در درون کشت:

- خیر باشـــد دخترم. خدا تو را سلامت داشـــته باشد؛ خواب پریشانی دیدی. می‌گویند خواب زن‌ها سرچپه است. برو چند رکعت نماز نفل بخوان و برای پدرت دعا کن!

زلیخا ناگهان پُخ زد. ادهم به‌ســـویش نگاه کـــرد و ناراضی از بانگ بی‌وقتش گفت:

- چرا می‌خندی زن! مگر من گپ خنده‌داری زدم.

زلیخا خنده‌اش را از روی لب‌ها جمع کرد، اما هنوز آثارش را می‌شد در سیمایش دید:

- مرد! تو از کی به خـــواب باور پیدا کردی که می‌گویی خواب زن سرچپه است؟

- خوب از زبان تو لعنتی شنیدم، خواستم عروسم را دلداری داده باشم.

سبزک از زیر دستمال کتری چای را برداشت، پیالهٔ شوهرش را چای ریخت و واپس دستمال را بر روی آن انداخت و گفت:

- کاکا ادهم! هر شـــب پدرم را خواب می‌بینم، شـــبی نیست که او به خوابم نیاید.

- خـــوب ناگهانی او را ترک کردی و تا چشـــم باز کردی در خانهٔ شوهر بودی. من هم که تازه عروسی کرده بودم هر شب پدرم را در خواب می‌دیدم. خواب می‌دیدم که او برایم تفنگی داده است. وقتی به زلیخا گفتم که خواب دیدم پدرم برایم تفنگی تحفه داده اســـت، گفت که تفنگ، پسر کاکل زری است، فرزند اولت پسر می‌شود.

زلیخا بار دیگر پخ زد و از جا جســـت. این بار گریخت. ادهم به دنبال او صدا زد:

- پیرکی باز چه گفتم که پخ زدی و گریختی؟!

زلیخا دم دروازه ایستاد:

- فرامـــوش کردی مرد! خوابت را فرامـــوش کرده‌ای، پدرت برایت تفنگ نه، آشتکاو داده بود.

ادهم پیاله چای دستش را به‌سوی او پرتاب کرد، اما زلیخا که در کنار دروازه ایستاده بود جا خالی کرد، در این هنگام دروازه باز شد و سلطان در زیر چوکات ایستاد. پیاله چای صفیر کنان به طرف او رفت و بر سینه‌اش اصابت کرد. چای بر روی ســـینه‌اش ریخت و تمام لباسش تر شد. او هول کرد و سراســـیمه به آن‌ها نگاه کرد. ادهم که خود از این تصادف متعجب شـــده بود، با حیرت به او دید و سپس شـــروع به خندیدن کرد. در کنار دسترخوان پیچ و تاب خورد و خندید، آن‌قدر خندید که سبزک و سلیمان هم به خنده افتادند و سلطان هم خندید، به داخل آمد و پرسید:

- خیریت است؟ این پیالهٔ چای از کجا بر من نازل شد؟

خندهٔ ادهم که در حال فروکش کردن بود دوباره اوج گرفت، خود را روی تشک انداخت و دستش را بر روی شکم گرفت و گفت:

- وای خدا مرُدم!

زلیخا که در کنار دیوار ایستاده بود نزدیک دسترخوان رفت، دستمال روی کتری را برداشت، آورد و به دست سلطان داد:

- بگیر خودت را پاک کن!

ســـلطان دستمال را از دست او گرفت، اما قبل از آن که روی سینه‌اش را پاک کند، پرسید:

- تو بگو زلیخا! چه گپ اســـت. با پیاله‌های چـــای چوب‌دنده بازی می‌کنید؟

زلیخا گفت:

– از رفیقـــت ادهم بپرس! خواب‌های چهل ســـال پیش خود را قصه می‌کند. از یادش رفته که پدرش برایش تفنگ بخشیده است یا آشتکاو.

ادهم که هنوز بر روی تشک افتاده بود و می‌خندید خودش را بر روی دسترخوان انداخت و این بار پیالهٔ چای سلیمان را برداشت و تا سلطان صدا زد که نه، نزنی او پیاله را به سمت زنش پرتاب کرد. زلیخا این‌بار خودش را در پشت سلطان پنهان کرد و پیالهٔ چای چرخ‌زنان به‌سوی سلطان رفت، اما ســـلطان خودش را اریب کرد و پیاله رفت و بر دیوار خورد، شکست و همان‌جا پاشید.

این‌بار سلیمان گفت:

– خدا فضل کرد که نخورد، چای پیالهٔ من داغ داغ بود. این بار سلطان بی‌چاره می‌سوخت.

سلطان که دیگر ترسیده بود، گفت:

– ادهم نکن! بازی را تمام کن که مهمان داریم.

– مهمان چه؟

– ده بجه شده و شما هنوز چای صبح می‌خورید.

ادهم خواست شوخی‌اش ادامه یابد:

– خوب این دو تا تازه عروســـی کردند و به‌هم رسیدند، دیر از خواب بیدار می‌شـــوند. از من هم خبر داری که ماه عسل من است. تازه چهل روز از عروسی‌ام گذشته است.

زلیخا تابی به کمر انداخت و گفت:

– بشـــرم پیرمرد! بگذار این گپ‌ها را جوان‌ها بزنند. برای تو قباحت دارد، زشت است.

– جوان‌ها؟ کدام جوان‌ها؟ از من در این قریه جوانتر هم پیدا می‌شود. هنوز از صد گل من سه تا نشگفته و تو مرا پیرمرد می‌گویی!

سلطان نزدیک آمد و در کنار بخاری نشست. از روی دسترخوان قرص نانی برداشـــت، تکه‌ای از آن جدا کرد و قبـــل از این که در دهن بگذارد، گفت:

- ادهم‌خان! این بار مهمان ما زن است. مسلح هم بود، تفنگش را از او گرفتیم. می گوید با تو کار دارد.

ادهم که خودش را بر بالشت تکیه داده بود، کمر راست کرد:

- چه... چه گفتی؟

- گفتم زن است.

- نگفت از کجا آمده است.

- نه، هر چه پرســـیدم، چیزی نگفت. فقط از قریهٔ ما، نام تو و سلیمان را بلد بود.

تا ســـبزک نام سلیمان را شنید به‌سوی او نگاه کرد. نگاهش صد سوال بود. سلیمان خودش را جمع و جور کرد و چشم‌هایش را پایین انداخت.

- خوب کجاست؟

دم دروازه اســـت، دو نفر از بچه‌ها همراهش هستند. این زنک به نظرم مشکوک آمد، اسبی هم دارد. می‌لرزد؛ خیلی بی‌تاب است.

- خوب برو او را به خانه بیاور! هر چه نباشد زن است، اول بگذار پیالهٔ چایی بخورد و گرم شود.

ســـلطان توتهٔ نان را در دهن گذاشت و از جا برخاست و رفت. سبزک زانوی ســـلیمان را جوجه‌چنگ[1] گرفت. ســـلیمان زانویش را پس کشید و گفت:

- به خدا اگر روح من آگاه باشـــد. چه می‌دانم که کیست، بگذار یک دفعه بیاید، معلوم می‌شود.

ادهم که می‌دید سلیمان زیر سوال رفته است خواست سبزک آزاری کند:

- از کجا معلوم، شاید زن سابقش باشد!

---

۱. کشیدن جلد با سر انگشتان (چندوک یا چُندی)

سبزک نگاه تیزی به سلیمان انداخت، از جایش جست و به‌سوی دروازه دوید. سلیمان با نارضایتی گفت:

- پدر! شوخی‌هایت امروز خیلی شد، دل و دلبند بیچاره را انداختی؛ من از کجا زن دیگری کردم؟

ادهم که خودش هم فهمیده بود خیلی زیاده روی کرده است رو به سبزک که هنوز به دروازه نرسیده بود، کرد:

- کجا رفتی سبزک؟ بیا بنشین. شوخی کردم. سلیمانت زن دیگری ندارد.

سبزک ایستاد، اما دیگر به کنار دسترخوان برنگشت، رفت و کنار دیوار نشست. زانوهایش را جمع کرد و سرش‌را بالای آن‌ها گذاشت. این‌بار نوبت زلیخا بود که بغرد و نزدیک بیاید:

- مردک چشم ما روشن! حالا کارت به این‌جا رسیده است که زن‌ها تو را سراغ می‌دهند، زود بگو که کی است؟

ادهم بالشی را برداشت، در زیر شکم داد و خودش را بر روی آن انداخت:

- زن! تو دیگر ادای نو عروس‌ها را در نیاور! «دنیا را که آب بگیرد مرغابی را تا بند پایش است» در این سن و سال ناز و کرشمه به تو زیب ندارد.

اما زلیخا دست بردار نبود:

- نه، خودت را تیر نکن! زود شو بگو که این زن کیست؟

ادهم بدون این که جواب او را بدهد، گفت:

- گپ مفت نزن! برو پیاله‌ای برایم بیار که چای بخورم.

زلیخا رو دور داد تا برود و برای شوهر از مطبخ پیاله‌ای بیاورد که دروازه باز شد و سلطان به داخل آمد. در زیر چوکات بیگم ایستاد و منتظر شد تا او را سلطان به داخل دعوت کند:

- بیا!

بیگم به اتاق پا گذاشـــت و همان‌جا دم دروازه ایستاد. زلیخا نزدیک رفت و با دقت به او نگاه کرد. تا به‌حال چنین زنی ندیده بود. از ســـیمایش حدس زد که دوشـــاخی نیست. بیگم ســـلام داد. زلیخا با اکراه سلامش را علیک گفت:

- بده دخترم! شالت را بده به من.

زلیخا شـــال پشمی‌اش را از سر برداشـــت و به دست او داد و بعد نمد سنگین را از تن به‌در کرد و با صدایی ضعیف گفت:

- مادر! یک قطیفه برایم بده!

زلیخا نمد او را گرفت و بیرون از اتاق برد و به پشت دروازه انداخت، واپس برگشت و به‌سوی سارقش رفت، گره‌هایش را باز کرد و قطیفهٔ سفید رنگ بزرگی را برداشت و آمد و بر سر او انداخت.

- برو دخترم به کنار بخاری برو! برو که گرم شوی!

ادهم، ســـلیمان و سبزک که برای اولین بار بود چنین زنی را می‌دیدند بدون هیچ کلامی قد و بالایـــش را ورانداز کردند. آن‌ها هم با اولین نگاه مانند زلیخا فهمیده بودند که او از مردم دوشـــاخ نیســـت؛ جلد و صورت دیگری دارد.

بیگم به نرمی گام برداشـــت و به کنار بخاری رفت، اما قبل از آن‌که بنشیند این بار به آن‌ها سلام کرد. ادهم سلام او را علیک گفت و جایش را برای او خالی کرد، قدری دورتر نشست و گفت:

- بیا! این‌جا بر روی نالینچه[۲] بنشین.

بیگم رفت و در جایی‌که ادهم برایش تعارف کرده بود، نشست. ادهم بالشـــی را برداشت و در پشت او جابه‌جا کرد و به سلطان که هنوز ایستاده بود، گفت:

- بیا! چندتا کنده در بخاری بینداز که مهمان گرم شود.

۲. تشُک

سلطان آمد. پیش بخاری نشست و شروع به جابه‌جایی کنده‌ها کرد و زلیخا از آشپزخانه دو پیاله آورد، چای ریخت و نخست یکی را پیش بیگم و دیگری را کنار دست شوهرش گذاشت.

- بگیر دخترم نوشِ جان کن که خنکی کوه تو را از زبان انداخته است.

بیگم پیالهٔ چای را برداشـــت، شُربی نوشید و چشم‌هایش را به سبزک دوخت. ســـبزک نگاه در نگاه او ماند: این دیگر کیســـت در این سرمای زمســـتان چه او را واداشته است تا خانهٔ گرمش را رها کند و سر به بیابان بزند؟! یاالله زودتر دهنت را باز کن و بگو که شوهرم را از کجا می‌شناسی؟

بیگم نگاهش را از سبزک برگرفت و به سلیمان دوخت. سلیمان که از پیدا شـــدن ناگهانی سر و کلهٔ این زن ترسیده بود، سرش را پایین انداخت، نخواست در چشم‌هایش نگاه کند. بیگم شرب دیگری چای نوشید و بعد به ادهم نگاه کرد. ادهم که بُردبار بود گفت:

- عجله‌ای نیست دخترم چایت را بنوش! گرم که آمدی گپ می‌زنیم.

بیگم باقی چای را با شرب‌هایی پیاپی نوشید و پیاله را روی دسترخوان گذاشت:

- بگیر خواهر قدری دیگر هم چای بریز!

زلیخا با عجله ته‌ماندهٔ کتری را خالی کرد و از جایش برخاست تا چای تازه دم کند. بیگم رو به سبزک کرد و گفت:

- دختر کشمیرخان هستی؟

ســـبزک ترسید و لرزید: می‌دانســـتم که آمدن این دختر ربطی به من دارد. خدایا تو خیر پیش کن! شـــاید او را پدرم فرســـتاده باشد. شاید از او پیامی آورده است.

- ها هستم. دختر کشمیرخان هستم.

- خوشبخت هستی؟

سبزک ســـرش را پایین انداخت، نمی‌دانست در جواب این غریبه چه

پاسخی بدهد؛ نگران شد. انتظار چنین سوالی را نداشت. این دیگر چه سوالی است که از من می‌پرسد؟ او دوباره سرش را بالا کرد و چشم در چشم بیگم دوخت و بعد از مکثی ناگهان گفت:

- ها خوشبخت هستم. شکر شوهرم، خسر و خشویم همه مردمان خوبی هستند، مرا دوست دارند و من هم آن‌ها را دوست دارم. شکر خداست.

بیگم پیالهٔ چایش را برداشت و با خود گفت: می‌دانستم که خوشبخت هستی. تیری که پدرت رها کرد بر سینهٔ ما نشست. تو خوشبخت نباشی کی خوشبخت است؟! در خانهٔ بای هستی و تمام قشلاق با تفنگ‌های شان برای او سر می‌دهند، تو این‌جا آرام و خوشبخت نباشی کی است؟

بیگم دیگر چیزی نپرسید، پیالهٔ چای را واپس بر زمین گذاشت، خودش را به دیوار تکیه داد و قطیفه را بر رویش کشید و گریست. برای خودش گریست. برای بدبختی‌اش اشک ریخت. چنان زار گریست که سینه‌اش شروع به تکان خوردن کرد. دل غمگینی داشت، غم سنگینی داشت. گلویش پر از عُقده بود که ناگه مثل زخمی دهن باز کرد و فوران زد. همه از گریه‌هایش به دلهره افتادند. زلیخا به کنارش رفت و دستی بر سرش کشید:

- دخترم گریه نکن! چایت را بخور که گپ بزنیم. دل ما را نازک کردی، برای ما بگو چه بر سرت آمده است که همه با هم بگرییم.

ادهم که می‌دید گریه او تمام شدنی نیست، صدایش را بلند کرد:

- دخترجان! از رنگ و رُخت دانستم که درد داری، همین که چشمم به تو افتاد فهمیدم که مصیبتی تو را به این‌جا کشانیده است. بگیر چایت را نوش‌جان کن و بعد غمت را با ما شریک کن! تا چایت را ننوشیده‌ای از تو چیزی نمی‌خواهیم بشنویم. بگیر! پیالهٔ چایت را بردار!

بیگم اشک‌هایش را با گوشهٔ قطیفه پاک کرد و به کنار دسترخوان خزید. چشم‌هایش سرخ شده بودند و گلویش پوفیده بود.

ادهم دســـت دراز کرد و بشقاب مسکه را نزدیک بیگم گذاشت و بعد قرص نانی را برداشت و به‌سوی او دراز کرد:

- بگیر! دخترم شکمت را سیر کن! نان که خوردی با هم گپ می‌زنیم.

بیگم دســـت دراز کرد و قرص نان را از ادهم گرفت و بعد بشـــقاب مسکه را برداشت و شـــروع به خوردن کرد. گرسنه بود. راه پر از برف و دشوار گذار او را گرســـنه کرده بود. خواست برای گپ زدن قدری شیمه داشته باشد.

بیگم با ولع زیادی مسکه را از ته بشقاب جمع کرد و با نان گرم خورد. چند شرب چای هم بالایش نوشید. بعد پیاله و بشقاب را بر روی دسترخوان گذاشت و گفت:

- ادهم خان! من دختر شـــیرمحمدخان ســـبزواری هستم؛ نام من بیگم است.

ادهم که از زبان یوســـف ماجرای اختطاف آن‌ها را شنیده بود، هول کرد. با دست‌پاچگی از جا برخاست چند قدمی رفت و گفت:

- بیگم! خوش آمدی! قدمت بر روی چشم، اما ورخیز بیا که برویم و تنها گپ بزنیم.

بیگم از جایش تکانی هم نخورد:

- نه، ادهم‌خان! من گپی به تنهایی با تو ندارم، می‌خواهم همهٔ فامیل تو گپ‌هایم را بشـــنوند. می‌خواهم دختر کشمیرخان هم بداند که از خاطر او، سر ما چه بلایی آمده است.

سبزک از جایش برخاســـت و با پاهای لرزان رفت در کنار شوهرش نشست. ترسید و خودش را به او چسباند:

- سلیمان! چه خبر است؟ این زن چه می‌گوید؟

سلیمان که تا این دم خاموش نشســـته بود خواست چیزی بگوید، اما پدرش مجال نداد:

– من از همه چیز خبر دارم. به من احوال رسیده است، این‌جا، مقابل سبزک دختر کشمیرخان نمی‌خواهم حرفی بزنی؛ بیا که همراهت به اتاق دیگری برویم.

بیگم باز هم از جایش هیچ حرکتی نکرد:

– ادهم‌خان! من به تنهایی لب از لب جدا نمی‌کنم. از خانه‌ات هم رفتنی نیستم. شما دین‌دار من هستید. من از زندگی‌ام گذشته بودم، تا امروز صبح تصمیم مُردن داشتم، اما حالا مرگ و زندگی‌ام در دست شماست.

ادهم که می‌دید بیگم لجوج و یک‌دنده است، برگشت:

– خوب بگو! اما بار مصیبت‌هایت را بر دوش عروسم نیانداز!

بیگم لحظه‌ای صبر کرد تا ادهم دوباره نشست.

– رستم خانهٔ ما را خراب کرد. در به‌در و خاک بر سرمان کرد. به خاف رفت و شوهرم را کشت و به زیرکوه شیندند آمد من و خواهرم را برداشت و این‌جا آورد. خواهرم را همان شب برد و بی‌عفت کرد و مرا به دوستش علی‌خان بخشید. علی‌خان امروز صبح مرا رخصت کرد؛ به نوکرش سپرد تا سر به نیستم کند. نوکرش هم می‌خواست از من کام بستاند و بعد بکشد، اما خودش کشته شد. او را کشتم. جانورتر از علی‌خان بود، یخ و سرما را هم نمی‌فهمید. چشمش که به ماده افتاده بود بی‌چنته شده بود. می‌خواست بر روی برف و یخ به خواست شومش برسد، اما نرسید، اول با سنگ فرقش را وا کردم و بعد با کلاشینکوف او را کشتم.

بیگم یک‌بار دیگر هق زد و گریست. مانند طفلی گریست. سرش را بر روی زانوهایش گذاشت و کوشش کرد صدای هق زدن‌هایش برای خودش باشد. کوشش کرد صدایش را کسی نشنود؛ نمی‌خواست خاطر کسانی که به آن‌ها پناه آورده است را بیازرد، اما دست خودش نبود، این گریه‌ها را از دیرزمانی در دلش خرمن کرده بود. زلیخا رفت کنارش نشست و او ناگاه دستی بر شانه‌اش احساس کرد.

- دخترم بس کن! بگذار مردهای ما فکری به حالت کنند. گریه نکن! بگیر پیالهٔ چایی بردار! آرام باش!

بیگم سـرش را از روی زانوها برداشت و به او نگاه کرد. چشم‌هایش به چشمهٔ پر از آب می‌مانستند؛ پوفیده و آبگین. انگار تمام زخم‌های سینه‌اش در صورت نمایان شده باشند، پیشانی‌اش پر از چروک و ابروهایش در هم رفته بودند. بینی‌اش چنان سـرخ و تیغ کشیده بود که گویی در آن آتش مذاب جاری باشد. لب‌هایش کبود و لرزان و گلوی متورمش در گرو بغضی به اندازهٔ غم‌های همه عالم.

- خاله! من حالی ندارم که فکری به حالم کنند. من دیگر به «زیرکوه» رفته نمی‌توانم. برای زنی که او را از خانه‌اش برده باشند دیگر راه بازگشتی در زیرکوه وجود ندارد. من دیگر بی‌عفت و ناپاک اسـتم. می‌کشند مرا، تکه تکه‌ام می‌کنند... و من نمی‌خواهم بمیرم. فرزندی دارم که به خاطر او زنده‌ام. اگر او نبود همان روز اول خودم را کشته بودم. به خاطر او بود که از عفتم گذشتم، خواستم تا مثل شوهرم، گل‌احمدی و مثل پدرم قاچاقبری نشود. من به خاطر حبیب‌الله زنده‌ام، حبیب‌الله هست که من هستم. طفلم را از سینه‌ام جدا کرده اند...

او بار دیگر به هق افتاد و گریست. ادهم که به صورت پر از اشک و درد بیگم زُل زده بود، در درون سوخت. می‌فهمید که این زن چه می‌گوید، می‌دانست که بی‌هیچ گناهی بهای تریاک‌های کشمیر شده است و دیگر نه جایی برای زندگی دارد و نه راهی برای بازگشت: کشمیر خدا لعنتت کند، در قبرت بسوزی که همه را سـوختاندی. حبیب‌الله‌اش کجاست. بچه‌اش کجاست؟

- در زیرکوه است ادهم‌خان! خُرد است، یک‌ساله است.

بیگم اشک‌هایش را با گوشه قطیفه پاک کرد:

- خوار و زار است... بی‌مادر است... بی‌کس و کوی است. ادهم‌خان!

آمده‌ام تا فکری برای بچه‌ام بکنی. پیدایش کن و دســـتش را در دستم بده! من این‌جا ماندنی نیســـتم. همراه او به هرات می‌روم، گدایی می‌کنم و او را بزرگ می‌کنم. یک سال شوهرداری کردم تا آخر عمرم بس است. هفت پشتم را بس است... ادهم‌خان! دستم به دامن تو! دَین‌دارم هستی. این ظلم از خاطر تریاک‌های کشمیرخان شد و دختری که به رستم‌خان بخشیده بود، دخترِ او طالع داشـــت که از چنگ رستم گریخت ورنه حالا، حال و روزی از ما کمتر نداشت. ما به دَم افتادیم ادهم‌خان! این‌جا جنگل است، هرکس هرکس را خورد و رفت. پرسانی نیست. ادهم‌خان! دنیای ما فرق دارد، در این کوه و بیابان قانون خدا هم رعایت نمی‌شـــود. زن بودنت کافی است. از ما دیگر کسی نمی‌پرســـد که تو را کی برد، چرا برد، با تو چه کرد و چه نکرد. همین‌که زن باشـــی و از خانه‌ات تو را بردارند و ببرند بس است. فتوای کشتنت از قبل صادر است. بی‌هیچ پرسانی مجازاتت می‌کنند؛ مرگ سختی داری.

ادهم که در گفتار این زن درد می‌دید، پرسید:

- دخترم من تا به حال در میان این کوه دختر روشـــن و بافهمی مثل تو ندیده‌ام. خوب گپ می‌زنی، گپ‌هایت به دلم نشست. همه‌اش واقعیت است.

- کاکا ادهم من سواد دارم. ســـال‌ها پیش که پدرم از ترس طالب‌ها گریخت و بـــه خاف رفـــت و کار و بارش رونقی داشـــت، من آن‌جا درس خواندم. حالا هم تمام امیدم به نیمه سوادی که دارم، است. حبیب‌الله اگر به دســـتم رسید با او به هرات می‌روم، شاید کاری بیابم و او را دور از این گرگ‌ها بزرگ کنم.

ادهم از جایش برخاست و به سلیمان گفت ورخیز که برویم. بیگم که جوابی نگرفته بود به او نگاه کرد و پرسید:

- ادهم‌خان! ها و نی تو را نشنیده نمی‌گذارم بروی! من باید تصمیم تو

را بدانم تا راهم معلوم شود.

ادهم جواب او را نداد، رو به زنش کرد و گفت:

- زلیخا! حمام را برای بیگم گرم کن! دست لباس پاکی هم برایش بده!

و بعد رویش را به طرف بیگم که هنوز منتظر جوابش بود، دور داد:

- مـــن فکرهایی دارم که باید از گوش مـــردم بزنیچی تیر کنم؛ فردا نگویند با ما مشوره نکردی. حالا می‌روم و با آن‌ها گپ می‌زنم. پیش از آن هیچ قولی به تو داده نمی‌توانم.

بیگم دیگر حرفی نزد گذاشت تا هرچه ادهم صلاح می‌داند همان کند. وقتی ادهم و ســـلیمان رفتند و زلیخا هم به دنبال‌شان به خاطر گرم کردن حمام از اتاق بیرون شد، بیگم به سبزک نگاه کرد و گفت:

- تو از من دلگیر نشـــو دختر! من با تو سرِ جنگ ندارم. از تو گله‌ای هم ندارم. تو هیچ تقصیری نداری. من از تو چیزی نمی‌ســـتانم. این زندگی پاینده‌ات باشد. خدا تو را بیشتر از این خوشبخت داشته باشد. اگر من دست به دامن خســـرت نمی‌شدم چه می‌کردم؟ در این دشـــت و بیابان به کجا می‌رفتم. از دوشـــاخ به‌در ناشده به گیر گرگ دیگری می‌افتادم. همین که زن باشـــی کفایت می‌کند، کنار هر سنگی برایت کمین گرفته‌اند. رفتن و گذشتن از این دشت در توانم نبود و اگر می‌بود هم جایی برای رفتن نداشتم. تمام آرزویم رسیدن به فرزندم اســـت. تو خواهرک از من نرنج، من نیت رنجاندن تو را ندارم.

ســـبزک که می‌دید به خاطر تریاک‌های پدرش خانواده‌ای تباه شده اســـت دل می‌آزرد و از این‌که می‌دید از دست افعی‌ای مانند رستم نجات یافته اســـت خدا را شکر می‌کرد. نمی‌دانست در جواب این زن چه بگوید. دلش برای او کباب شده بود و گلویش عُقده کرده بود.

- نه، بیگم‌جان! نرنجیدم. شـــاید قسمت و تقدیر همین بوده است. مادر خدا بیامرزم می‌گفت پُشت هر روز شبی است و پشت هر شب روزی. خدا

کند سایهٔ این شب سیاه از سرت دور شود. کار خوبی کردی که خودت را نکُشتی، برای فرزندت غنیمت هستی. خدا او را برایت بزرگ کند و اهل و صالح بگرداند. پدرم روا دار این ظلم برای شما نبوده است. دست قرضدارها در یخنش است. پدرت همراهش بد معاملگی کرد ورنه نمی‌خواست رستم را به جانش روان کند. تو او را ببخش!

بر روی لب‌هـــای بیگم زهر خنده‌ای نقش بســـت؛ چیزی نگفت، از سبزک چشـــم جدا کرد و به بخاری دوخت. سینهٔ بخاری پر از آتش شده بود و دیگر کنده‌ای در آن نمانده بود که بسوزد.

نزدیکی‌های شام بود که ادهم یک‌جا با سلیمان رسید. از رُخَش معلوم بود که حال و احوال خوبی ندارد. رفت نزدیک بخاری نشست و به بیگم که لباس پاک پوشیده بود و حمام کرده بود، نگاه کرد. بیگم که قدری دورتر از بخاری در پهلوی سبزک نشسته بود، چشم به دهن ادهم دوخت. ادهم که ناراحت از دیدارش با بزرگ‌های بزنیچی بود با کلمه‌های شمرده‌ای گفت:

- فکرهای خوبی برایت داشـــتم، اما پدر لعنت‌های ترســـو و کم‌عقل نگذاشـــتند مرا. می‌خواســـتم تو را همین‌جا نگه دارم و مدرسه‌ای تیار کنم تا دختر بچه‌های این‌جا را درس بدهی و باســـواد کنی، اما پای‌شان را در یک موزه کردند و گفتند که نه مدرســـه می‌خواهند و نه سواد و نه معلمی. ترسیدند بیگم! تو درست گفته بودی مردم ما بی‌گناه مجازات می‌کنند. گناه تو همین است که بی‌گناهی. هرچه کردم نشد؛ مرغ آن‌ها یک لنگ داشت، اما وعده می‌کنم که پسرت حبیب‌الله را پیدا کنم و تسلیمت کنم. آن‌وقت هر طرفی که می‌خواستی برو! چند روزی صبر کن تا راهی پیدا کنم. همراه با سبزک قصه کن و از سرا[۳] بیرون نشو تا ببینم چه می‌توانم برایت بکنم.

بیگم که به همین وعده هم راضی بود، چیزی نگفت. ســـرش را پایین انداخت و به یاد فرزندش افتاد. ادهم که فکر می‌کرد وقت چای نوشیدنش

۳. سرای (حویلی) منزل، خانه

شده است رو به سبزک کرد و پرسید:

- این زن ماه‌جبین و یکی یک‌دانه بر روی زمین من چه شد؟

سبزک که برنج پاک می‌کرد سرش را از روی پتنوس بالا کرد و خندید:

- کاکا ادهم! نیم روز او را ندیده‌ای ماه‌جبین شد؟

- پس چه؟ ماه‌جبین نیست پس چیست؟ کاش می‌بود که این تعریف‌های مرا می‌شنید، چه خوشحالی می‌شد. کجاست؟

- مهمان داریم در مطبخ است و دیگ می‌پزد.

- خوب اگر ما چای خواسته باشیم کی تیار می‌کند؟

سبزک از جا برخاست و گفت:

- من تیار می‌کنم کاکا ادهم.

- پس بیا کتری روی بخاری را بردار که جوش است. چای دست تو خیلی مزه دارد. آرزو داشتم چای و غذای دست مادرت را بخورم، اما افسوس که نصیبم نبود. حالا بیا تو چای دم کن ببینم چای دست دخترش چه مزه‌ای دارد!

- کاکا ادهم همین دیروز برایت چای دم کردم؛ از یادت رفت.

- پس به همین خاطر چای دیروز مزه‌دار بود، تو دم کرده بودی؟!

ادهم که فهمیده بود زلیخا به اتاق داخل شده است و حرف‌های او را می‌شنود این جملهٔ آخر را از روی قصد ادا کرد.

سبزک هم که دیده بود زلیخا به اتاق داخل شده است جوابی نداد و منتظر دعوا شد.

- خوب پس تا حالا چای دستم مزه نداشت. حالا برای خود عروس پیدا کردی و دستم بی‌مزه شد. احسان فراموش! دیگر زهر برایت دم می‌کنم که بخوری و دم بالا نیاری! حیف...

ادهم مجال نداد که او حرفش را کامل کند:

- زن تو همین‌جا بودی؟! به تو ماه‌جبین گفتم؛ شنیدی؟

زلیخا اخم کرد:

- تو مردک خیلی یاد داری! مرا ریشخند می‌کنی!

سبزک پا پیش گذاشت و گفت:

- راست می‌گوید خاله زلیخا! پیش از آمدن شما کاکا ادهم گفت که ماه‌جبینِ یک‌دانهٔ من کجاست؟

- پس چای مرا چرا بد گفت؟

- زن! ماه‌جبین بودن به معنی این نیست که چای دم کردن را بلد باشد!

زلیخا نزدیک رفت و از بیخ گردن ادهم گرفت، ادهم جیغی کشید و با تمنا گفت:

- زن پوست گردنم را کندی، رها کن! شوخی کردم.

زلیخا گردن او را رها کرد:

- به یادت باشد که دیگر دست‌پخت مرا بد نگویی ورنه دیگر برایت نه چای دم می‌کنم و نه غذا می‌پزم.

ادهم گردن خود را مالش داد:

- خدا عروسم را نگیرد، دست پختی دارد که نپرس!

این‌بار تا زلیخا به‌سوی ادهم رفت او جستی زد و خودش را به پشت بخاری انداخت:

- پیش نیایی که این‌بار با تو کشتی می‌گیرم باز که خوابیدی پیش روی عروس و مهمانت چند ماچ از پس گردنت برمی‌دارم که بشرمی!

زلیخا را که خنده گرفته بود با شنگ چادر، کتری روی بخاری را برداشت:

- مردک! از ریش سفیدت بشرم؛ عروس‌دار شدی، چند ماه بعد نواسه‌دار می‌شوی!

سبزک که از این بگو مگو خندیده بود وقتی پای او به میان آمد سرش را پایین انداخت و به‌سوی خشو رفت:

- بده کتری را به من خاله زلیخا! خودم چای دم می‌کنم.

زلیخا کتری را به سبزک داد و واپس به مطبخ رفت. سبزک هم به دنبال او از اتاق خارج شد. بیگم که تا به آخر به آن‌ها چشم دوخته بود و گوش به شوخی‌ها و سر به‌سر گذاشتن‌شان داده بود، حسرت زندگی خورد و روزگار خود را سیاه‌تر از آن‌چه بود، دید. اشک‌هایش ریختند و صورتش را در زیر قطیفه پنهان کرد. ادهم که می‌دید یک‌بار دیگر بیگم سر بر زانو گذاشته است، صدا کرد:

- بیگم! این‌قدر جگرخونی نکن! خدا مهربان است.

بیگم سر از روی زانو برداشت، اشک‌هایش را پاک کرد و پرسید:

- ادهم‌خان! شما کار تریاک نمی‌کنید؟

ادهم نرم خنده‌ای کرد و گفت:

- می‌کردیم، راستش را بپرسی دو پسرم می‌کردند، اما در مرز کشته شدند. نخواستم آخرین فرزندم را در راه این مرز لعنتی از دست بدهم. نگذاشتم دیگر کسی از خانواده‌ام دست به تریاک بزند. حالا گله دارم؛ گوسفند و بز دارم و از بغل من چند نفری نان می‌خورند. می‌دانم که عاقبت کارِ تریاک خوب نیست، آه و ناله دارد، در پشتش نفرین دارد. هرکسی این کار را می‌کند خیر نمی‌بیند. نفرین مردم گریبان‌گیر خانه‌وارش می‌شود.

ادهم که نمی‌خواست آخرِ گپش به این‌جا ختم شود و به بیگم بر بخورد، زبان بست و دیگر چیزی نگفت. بیگم واپس سر فرو افگند:

- راست می‌گویی ادهم‌خان! هر چه می‌گویی راست است.

سبزک چای دم کرد و پتنوس پیاله و کتری را آورد و نزدیک بخاری گذاشت. خواست قدری دم بکشد تا پیاله‌ها را چای بریزد. همان‌جا کنار پتنوس نشست.

- سبزک بریز که تشنه هستم؛ با این قشلاقی‌های بی‌معرفت خیلی کلپ ساییدم.[۴]

۴. چانه زدن بسیار.

- کاکا ادهم قدری دم که کشید می‌ریزم، نمی‌خواهم چای بی‌رنگ و بی‌مزه به خوردت بدهم.

هنوز حرف سبزک تمام نشده بود که چند ضربه به دروازهٔ اتاق وارد شد. سبزک دهن بست و ادهم و سلیمان با حیرت به یک‌دیگر نگاه کردند. تا به حال رسم نبود که کسی بر دروازهٔ اتاق تک تک کند. هر همسایه‌ای که می‌آمد، سلیمان صدا می‌کرد. سلیمان از جا برخاست تا به‌سوی دروازه برود، اما دروازه قدری باز شـــد و سلطان سرک کشید. تا چشم ادهم به او افتاد گفت:

- مرد مسخره! از کی شهری شدی که تک‌تک می‌کنی؟

سلطان دروازه را باز کرد و به داخل آمد.

- راستش را بپرســـید «مارگزیده از ریسمان سیاه می‌ترسد»؛ گفتم باز پیاله‌ای به صورتم نخورد.

ادهم خندید:

- نه، ســـلطان‌خان! تجارت چینی ندارم که هر روز این‌جا جنگ پیاله باشد. بگو باز چه خبر آورده‌ای؟

- مهمان داریم! علی‌خان با تمام لشکرش آمده است.

ادهم چابک از جایش جست:

- کو، کجاست؟

- پشت تپهٔ انجیرک اســـت. بچه‌ها او را معطل کرده‌اند، نگذاشتند با نفرهایش به قریه داخل شود. می‌گوید با تو کار دارد.

بیگم ناگهان شـــروع به لرزیدن کرد. پشتش را به دیوار زد تا به پهلو نغلتد. ادهم به‌سوی دروازه دوید و بیگم جیغ زد:

- ادهم‌خان! اگر نیت داری مرا تســـلیمش کنی، همین حالا تفنگت را بده که خودم را بکشـــم. حبیب‌الله را به تو می‌سپارم. حداقل خاطرم جمع می‌شود که قاچاقبر نمی‌شود.

ادهم توقف کوتاهی کرد و گفت:

- ســـادهٔ خدا! ســـرم هم که برود تو را به کسی تسلیم نمی‌کنم. تا در این‌جا هســـتی کسی به طرفت چپ هم نگاه کرده نمی‌تواند، دلت را جمع بگیر و ها از یادم نرود خیلی از این کثافت خوشـــم نمی‌آید، به حق تو و خیلی کس‌های دیگر ظلم کرده اســـت، اما در این کوه باید با هر کســـی سرت را شور بدهی و خوش و بش داشته باشی. باید بروم ببینم چه می‌گوید. نمی‌خواهم هم‌زمان با چند قشلاق درگیر باشم.

ادهم این‌را گفت و به‌سوی سلطان نگاه کرد که آمادهٔ رفتن بود:

- سلطان! پس من می‌روم و بخاری مهمان‌خانه را گرم می‌کنم، تو برو و او را به خانه بیار! بگذار ســـه- چهار محافظی هم با خود بیاورد. ما با او دشمنی نداریم، آمدنش به قریه مانعی ندارد.

سلطان از اتاق بیرون رفت و ادهم رو به سبزک کرد:

- کتـــری دیگری هم چای دم کن و به زلیخا هم بگو که منتظر احوال من باشد، اگر برای نان شب می‌ماندند باید بند و بست غذا را بگیرد.

دم دمهٔ شام بود که علی‌خان رسید. ادهم دمِ دروازهٔ حویلی به پیشوازش رفت و تا او را دید آغوش باز کرد:

- سلام علی‌خان! راه گم کردی؟! چه عجب از این طرف‌ها؟

علی‌خان در مقابل او ایستاد، اما برای آغوش او آغوش باز نکرد، با سر انگشتانش با او دست داد:

- نه ســـلامی و نه علیکی؛ از خودت فرعون ساختی، یک ساعت سر قشلاق ایستاده بودم، اما تفنگدارهایت دســـت به ماشه اجازهٔ شورخوردن ندادند، به دروازهٔ وزرا هم این قدر معطل نشدم.

ادهم زورخنده‌ای کرد:

- علی‌خان ببخش! در این روزها گدودی در دوشـــاخ زیاد شده است، اگر بیدار و هوشیار نباشیم خدا می‌داند که چه بر سر ما بیاید. تو را نشناختند،

ببخش! بفرما به اتاق که خُنک خوردی!

ادهم این‌را گفت و کنار دروازه ایستاد:

- بفرما علی‌خان! خوش آمدی!

علی‌خان به راه افتاد و به حویلی داخل شـــد. با او چهارنفر محافظ آمده بود، همان‌طوری که ادهم گفته بود. از این دو رویی ادهم خونش به جوش آمده بود و با خود در غرولند بود: خیلی زیرک هســـتی، چهار نفر محافظ با من بیشتر به قریه نگذاشـــتی که بیایند و باز می‌گویی که مرا نشناختند. امشب تو را به مرگ می‌گیرم که به تب راضی شوی!

در داخل حویلی ادهم از او ســـبقت گرفت. مهمان‌خانه او در طبقه اول ساختمان بود و دروازهٔ جدایی بر روی صُفه داشت. ادهم با عجله از پله‌های صُفه بالا رفت و دروازهٔ مهمان‌خانه را گشود:

- خوش آمدی علی‌خان!

علی‌خان موزه‌هایش را از پا کشید و به مهمان‌خانه داخل شد و پس از او ادهم، سلطان و چهار محافظ به داخل رفتند. علی‌خان کنار بخاری رفت. دست‌هایش را به آن نزدیک کرد و گفت:

- خوب است که بخاری‌ات روشن است، راه خیلی خنک بود.

ادهم از او پایین‌تر نشست:

- خوب اگر قدری معطل شدی، فایده کردی، بخاری را گیراندم.

هنوز دقیقه‌ای نگذشته بود که سلیمان با پتنوس چای رسید. ادهم خندید:

- این هم فایدهٔ دیگرش؛ چای دم شد و رسید.

علی‌خان چیزی نگفت، حتی ســـرش را هم دوری نداد. سلیمان پتنوس را وسط اتاق گذاشت و سلام کرد. این‌بار علی‌خان رو دور داد و به سلیمان گفت:

- مبارک باشد سلیمان‌خان! کبک‌زری شکار کردی! گل‌چین کردی! ما را مردم گل باز می‌گویند، اما تو دست مرا هم از پشت بستی.

سلیمان چیزی نگفت، دستش را دراز کرد و با او دست داد و بعد رفت

و با محافظ‌های او مانده نباشـــی کرد تا رو گشتاند که برای چای ریختن به کنار پتنوس برود، ادهم شروع به چای ریختن کرد. پیاله‌ای را کنار دست علی‌خان گذاشت:

- علی‌خان! اگر شب ماندنی هستی که سلیمان را بفرستم بره‌ای را سر ببرد.

- هســـتم علی‌خان! در این هوای سرد دلِ رفتن ندارم، با تو گپ‌های زیادی دارم. می‌خواهم همین امشب با تو به فیصله‌ای برسم و راه حلی برای این گدودی‌هایی که می‌گویی پیدا کنم.

ادهم چابک رو به سلیمان کرد:

- یاالله بدو! گوســـفند چاق و چله‌ای را ســـر ببر و بده به مادرت. اول بگو جگرش را ســـرخ کند و برای علی‌خان روان کند که راه او را گرسنه کرده است.

- سلیمان! دو گوسفند سر ببر و نفرهایم را هم به قشلاق بیاور!

ادهم گفت:

- برو دو گوســـفند حلال کن! سلطان بند و بست مهمان‌های دیگر را می‌گیرد.

او این‌را گفت و رو به سلطان کرد:

- و تو ســـلطان برو و باقی بچه‌ها را به خانهٔ ارباب ببر! ارباب را بگو که آن‌ها را گرم کند، کســـی فردا شکایت نکند که خنک خورده است؛ فهمیدی؟

- فهمیدم ادهم‌خان! دل‌جمع باش!

سلیمان و سلطان یکی بعد دیگری رفتند. ادهم رو به علی‌خان کرد:

- خوب چه خبرها بود در تنگل؟

علی‌خان جواب او را نداد، اما در عوض گفت:

- در این روزها خیلی مهمان‌دار هســـتی، از بزنیچی وزیرستان شمالی

ساخته‌ای هرجا آدمکش فراری است، این‌جا در زیر بال‌های توست.

ادهم که منظور او را فهمیده بود ابروهایش را تابی داد و گفت:

- چـــه می‌گویی علی‌خان! خدا نکند من هیچ مهمانی ندارم که زیر بالم باشد.

- یوسف و اسماعیل همین‌جا زیر بال‌های تو نیستند؟

- نه، هر کس به تو گفته دروغ گفته است، آن‌ها را من به بزنیچی راه ندادم. آمده بودند، خیلی عذر کردند که به آن‌ها پناه بدهم، اما ندادم. یوسف به من گفت که بر سر دختر خرد شیرمحمدخان با رستم دعوا کرده است. با آن‌که رستم با من سرِ کین دارد، اما من آن‌ها را از این‌جا راندم. همان شب رفتند علی‌خان! شـــاید به ادرسکن رفته باشند. یوسف در ادرسکن قوم‌هایی دارد، فکر کنم پیش آن‌ها رفته است.

- خوب بیگم چه؟

ادهم نگاهی به او کرد و با اندک تاخیری گفت:

- بیگم چرا، همین‌جاست، در خانهٔ من است. من به او پناه دادم. زن بود و دلم برایش سوخت.

- خبرداری که نفرم را کشته است؟

- خبر دارم علی‌خان! برای نفرت می‌گفتی که مواظب تنبانش باشد. تو برایش هدایت داده بودی که بیگم را بکشد، اما اجازهٔ بی‌عفتی را به او نداده بودی و او خواســـته بود اول کارش را بکند و بعد او را بکشد. فکر نکرده بود که بیگم شیرزن است و نامرادش می‌کند.

علی‌خان که جواب سختی شنیده بود، چیزی نگفت. از خودش پرسید که چرا این شیرزنی که ادهم می‌گوید به من لحاظ کرده است، در حالی‌که در این هژده روز فرصت‌های زیادی برای کشتن داشته است.

ادهم که فکرهای او را خوانده بود، گفت:

- علی‌خان! می‌دانی این بیگم چرا تو را نکشته است؟

علی‌خان با شگفتی گفت:

– نه

– من به تو می‌گویم. می‌توانســـت تو را بکشد. شاید ده بار برایش این مجال پیش آمده، اما او این کار نکرده اســـت چون می‌دانسته است که از قلعه‌ات زنده بیرون نمی‌رود. برایش راه فراری نبوده که تو را نکشته است. او فرزند یک‌ســـاله‌ای دارد که منتظرش است و در آرزوی بزرگ کردن اوست . باور کن من مثل او شیر زنی ندیده‌ام، او به خدا ایمان دارد و محکم هم ایمان دارد، تصمیم گرفته اســـت پسرش را بزرگ کند و یقین دارم که می‌کند.

علی‌خان که تازه می‌فهمید شـــانس با او یاری کرده اســـت، ناگهان به دروازه نگاه کرد و به دلهره افتاد:

– خوب حالا مواظب باش که این شیرمادەات نیاید و مرا نکشد.

ادهم که می‌دید علی‌خان ترسیده است، خندید:

– نه، در خانهٔ من امن و امان اســـت و کســـی جرأت کشتن کسی را نمی‌کند!

علی‌خان به چرت رفت و ادهم برای تغییر موضوع همان سوال اولی‌اش را پرسید:

– خوب نگفتی که در تنگل چه خبر بود؟ شـــما بر ســـر گردنه لنگر انداخته اید، کاروان‌ها از زیر چشم شما می‌گذرند.

– گپ خاصی نبود. در این فصل ســـال همیشه کار و بار می‌خوابد، اما در عوض جار و جنجال میان قشلاق‌ها زیاد می‌شود.

– برف زیادی در آن‌جا باریده است؟

– ها، خیلی.

– خوب شما در کمر کوه هستید، آن‌جا نبارد، کجا ببارد! راستی، امسال گرگ‌زده نشده‌اید.

- نه، امسال هنوز گرگ‌ها کم هســـتند. اگر دو بارِ دیگر برف ببارد حتمی سر و کلهٔشان پیدا می‌شود.

علی‌خان این‌را گفت و ناگهان خندید:

- نه ادهم خان! مانند سالی که تو و کشمیر برای گرگ‌کشی به تنگل آمده بودید، دیگر گرگ‌زده نشدیم.

ادهم هم خندید:

- سال سختی بود. انگار تمام گرگ‌های مرز در تنگل جمع شده بودند، راست می‌گویی از آن سال به بعد هیچ کسی آن‌قدر گرگ ندیده است.

- ولی آن ســـال در میان گرگ‌ها یکی خیلی گرگ بود، شکار را از نزدت زد و برد.

ادهم که منظور او را فهمیده بود، بلند خندید:

- این یکی را راســـت گفتی، زندگی مانند کوه دوشـــاخ پر از پیچ و خم اســـت. خداوند کسی را به ته جر پایین می‌کند و برایش می‌گوید اگر می‌خواهی زندگی کنی برو بالا، اما بعضی‌ها را بر قله می‌نشـــاند و می‌گوید این هم زندگی، زندگی‌ات را بکن! کسی از نصیب خود آگاه نیست.

علی‌خان پیالهٔ چایش را برداشت، شربی نوشید و گفت:

- خوب من هم از جمله کســـانی هستم که خداوند مرا به کمک تو بر سر شاخ نشانده است.

ادهم با حیرت به او نگاه کرد:

- نفهمیدم؟

- فکر کنم تو از ســـالی که تنگل گرگ‌زده شد به جز از نازخاتون و کشمیر چیز دیگری را به یاد نداری؟

- دارم علی‌خان! دارم. آن‌سال هیچ وقتی از جلو چشم‌هایم گم نمی‌شود. انگار دیروز بود. هنوز درد قنداق برنو در پس ســـرم است. هیچ وقتی غلام سخی کلاج و رحمان‌خان را فراموش نمی‌کنم.

- خوب من هم همین را می‌گویم که تو به جز از نازخاتون، کشـــمیر، رحمان‌خان و آن کلاجی که می‌گویی دیگر چیزی به یاد نداری.

ادهم که احساس کرد علی‌خان قصهٔ ناشنیده‌ای دارد، چیزی نگفت و به او خیره شد و به چشم‌هایش نگاه کرد. علی‌خان پرسید:

- می‌خواهی رازی را از آن زمان برایت فاش کنم؟

ادهم رو دور داد و به محافظ‌های او نگاه کرد.

- عیبی ندارد. من از آن‌ها چیز پنهانی ندارم.

ادهم قدری به او نزدیک‌تر خزید:

- بگو علی‌خان! بگو!

علی‌خان چند دانه نقل از قندانی برداشـــت، به دهنش انداخت، لحظه‌ای آن‌ها را این‌طرف و آن‌طرف دهنش دور داد و بعد شـــرب چایی نوشید و گفت:

- من در آن‌زمان ده ســـاله بودم. ما همه در کنار خیمه‌ها چشم به راه تو و کشـــمیر بودیم. تو قدری از او زودتر به تنگل رســـیدی. تفنگ دراز دهن‌پوری داشـــتی که مثل خودت دراز و لاغر بود، اما کشمیر تفنگ برنو انگریزی داشـــت؛ نو و براق. همه انتظار داشـــتند که کشمیر با این تفنگ خود بیخ گرگ‌ها را بکند، انتظار داشتند که او به کوه برود و تو همان جا در قریه بمانی، اما برعکس شـــد. تو به کوه رفتی و نه تنها گرگ زیادی کشتی، بلکه نازخاتون را هم نجات دادی و آوردی. رحمان‌خان کاکایم با تو نامردی کرد، نازخاتون را به او فروخت. کشـــمیر به‌محض این‌که او را دید دســـت و پایش لرزید. معامله در خیمهٔ ما شد. من در کنار پدرم نشسته بودم و می‌شـــنیدم که رحمان‌خان کاکایم می‌گفت تفنگت را بده و دختر را ببر! خوفی از این بزنیچی گشنه‌مســـت نداشـــته باش! رخصتش می‌کنم. کشـــمیر دختر را برداشـــت و برد و تو که با آن‌ها دعوا کردی با قنداق تفنگ بر سرت زدند که بی‌هوش شـــدی. تو را بردند و در کال انداختند،

اما نمردی، برگشتی و رحمان‌خان را کشتی. ما زندگی بدی داشتیم، بیشتر شـــب‌های زمستان را گرسنه می‌خوابیدیم. من هیچ وقتی آن سال‌های سیاه را فراموش نمی‌کنم. گاهی حتا نان گندم هم برای ما میســـر نبود، اما دیگ رحمان‌خان کاکایم هر شب می‌جوشید، هر شب گوشت می‌خورد. هرشب بوی گوشتش تنگل را دیوانه می‌کرد و شکم‌های خالی و به پشت چسبیدهٔ ما را به ســـوز می‌انداخت. خیک‌هایش پر از روغن بودند و کندوهایش پر از آرد. صبح‌ها وقتی به نماز می‌رفت با دنبه سبیل‌هایش را چرب می‌کرد، می‌خواست از ســـبیل‌هایش روغن بچکد و بوی روغن بدهد. می‌خواست به دیگران نشان بدهد و بگوید که بای است، احترامش را داشته باشند. وقتی او را کشتی پدرم از خوشـــی در لباس نگنجید. اشک خوشی ریخت. هنوز به یاد دارم که می‌گفت ادهم! دســـتت از بوسیدن است. ادهم با این کارت ثواب کرده‌ای؛ خدا پاداشش را به تو بدهد و بعد از آن تنگل به دست پدرم افتاد؛ بای شد. جایداد رحمان‌خان به ما رسید و ما قدر آن‌را دانستیم. از آن به بعد پدرم ســـیر بود، ما هم ســـیر بودیم. زندگی راه افتاد و تا پدرم زنده بـــود می‌گفت قدر این دارایی را بدانید که از برکت ادهم در دامن ما افتاده اســـت. وقتی پدرم مرد به من گفت که در تمام این ملک پاس یک نفر را داشـــته باش، پاس ادهم را. حالا ادهم‌خان! من نه‌تنها پاس تو را دارم، بلکه به نوکرهای در خانه‌ات هم احترام دارم. می‌دانی به‌خاطر همین موضوع بود که در معاملهٔ دختر کشـــمیر خودم را آرام گرفتم. خدا برای پسرت پاینده کند.

علی‌خان ته ماندهٔ چایش را نوشید، پیاله را در کنار پتنوس گذاشت:

- بریز ادهم‌خان! چایت خیلی چسبید.

ادهـــم که با این قصهٔ علی‌خان زخم تازه کـــرده بود و آتش درونش یک‌بار دیگر شعله کشیده بود، صدای او را نشنید.

- ادهم کجا رفتی؟

ادهم تکانی خورد و گفت:
- چه گفتی؟
- گفتم چای بریز! چایت خیلی کیف کرد.
ادهم پیاله‌اش را چای ریخت و نزدیکش گذاشت:
- نوش جانت!
او پیاله را برداشت و در میان دست‌هایش گرفت:
- ادهم راســـت را بپرسی چند وقت اســـت در فکر این هستم که این دشـــمنی‌ها میان چند قریهٔ دور و پیش دو شاخ به جز از تیشه بر ریشهٔ خود زدن چیز دیگری نیســـت، بربادی خود ماست. اگر ما یک‌پارچه و متحد باشـــیم نفع ما بیشتر است. تو همین قضیهٔ کشمیرخان را نگاه کن! اگر این مردک پشت پرُی می‌داشت و طرفش می‌دانست که با او شاخ به‌شاخ شدن آسان نیســـت، مالش را قروت‌واری نمی‌خورد. تنها این هم نیست، اگر ما یک‌پارچه باشیم فایده‌های زیاد دیگری هم می کنیم. کار و بار ما رونق پیدا می کند، قوت ما بیشتر می‌شود. راستش را بپرسی همان شب که یوسف زد و بچهٔ رستم را کشـــت و گریخت، رستم رد به‌رد او به تنگل آمد، با تمام لشکرش آمد. من سر راهش را گرفتم و نگذاشتم به تو حمله کند، من او را از خر شیطان پایین کردم. او را واپس به خانه‌اش روان کردم. این بیگم را به خدا قسم است که رشوت آورده بود. اول از من کمک خواست بعد که مایوس شد و کمکی به او نکردم به همین هم راضی بود که جلو راهش را رها کنم تا به بزنیچی بیاید و انتقام خود را از یوســـف بگیرد و حساب‌های دختر کشـــمیر را هم با تو پاک کند، اما قســـم است که من نگذاشتم. این جنگ بیهوده اســـت، دشمنی میان این چند قشـــلاق به زیان همهٔ ماست. خودت می‌دانی کاری که سلیمان فرزندت کرد در این‌جا چه عواقبی دارد، از دل رســـتم رفتنی نبود، پاک شـــدنی نبود، اما من به او گفتم که از این جنگ بگذرد. کار سختی بود، قناعت نمی کرد، اما بالاخره کرد. نفرهایش

را برداشـــت و رفت. از جانب او خاطرت دیگر آسوده باشد. تو اگر به او کاری نداشته باشی، او به تو کاری ندارد.

ادهم که خبرهای تازه‌ای می‌شـــنید گیج شده بود. باورش نمی‌شد که این دشمنی‌ها به همین زودی پایان یابد، حدس می‌زد که علی‌خان در پشت این حرف‌هایش حرف دیگری پنهان دارد. تو روباه پدر لعنت را می‌شناسم، می‌دانم که این دوشـــاخی‌های بیچاره را تشنه به لب دریا می‌بری و تشنه می‌آوری. روباه کثیف! من تو حیله‌گر خدا ناترس را می‌شناسم. تا علی‌خان شـــدی رحمی به هیچ کس نکردی، حالا از کجا مهربان شدی؟ به خدا اگر می‌دانستم که تو از برکت مرگ رحمان‌خان کاکایت، اژدها می‌شوی، او را نمی‌کشتم. همان کنسک، سخت و لجوجی که می‌گویی سبیل‌هایش را چرب می‌کرد، از تو بهتر بود. کنسک بود، اما آدم‌کش و راه‌گیر نبود.

علی‌خان که می‌دید ادهم در چرت است صدایش را بلندتر کرد:

- ادهم می‌شنوی؟

ادهم تکانی خورد و گفت:

- ها، می‌شنوم.

- پس که می‌شنوی به این غایله پایان بده!

ادهم خندید:

- علی‌خان من هیچ غایله‌ای بر پا نکردم که به آن پایان بدهم.

- نه، کی به پا کردی؟! دختر کشمیرخان را من گریختاندم، کشمیرخان را من کشتم.

ادهم لرزید و سوخت. لب‌هایش شروع به پریدن کردند. گفتم که این روباه کثیف چهره عوض می‌کند تا پیشتر چه می‌گفت و حالا چه می‌گوید.

- علی‌خان!... به خدا قســـم است که من کشمیر را نکشتم... او خودش گردنش را برید. همه خبر دارند... ارتنگ شاهد بود. سلطان و ده نفر دیگر هم شاهد بودند.

علی‌خان خندید:

- خوب اســـت دُمات را شاهد داشـــته باش! به دردت می‌خورد. تمام بزنیچی‌ها هم که شاهدی بدهند، کسی قبول نمی‌کند.

- ارتنگ چه؟ او آن‌جا پهلوی ما ایســـتاده بود که کشـــمیر، خودش را کُشـــت. تحمل ورشکســـتگی و فرار دخترش را از دست داد. او دیگر می‌دانست که جزء مرده‌ها است. اگر خودش را نمی‌کشت معامله‌دارهایش می‌کشتند. وقتی دید دخترش هم فرار کرده است و مزدی برای رستم ندارد، زد و خودش را کشت. به خدا قسم است که من این‌کار را نکردم. ارتنگ شاهد بود؛ برو از او بپرس!

علی‌خان پوزخند زد. چند لحظه به ادهم نگاه کرد و بعد از کنار بخاری برخاست، به بلند اتاق رفت و بر روی تشک نشست.

- گرم آمدم. هوای اتاق به اندازهٔ کافی ملایم شد.

- مگر تا به حال ارتنگ نگفته است که کشمیر خودش را کشته است؟

علی‌خان بالشـــی را برداشت و به زیر شکم داد و خودش را بالای آن دولا کرد.

- نه، چیزی نگفته است. زخم سختی دارد، اگر زنده بماند از او خواهم پرسید.

ادهم با حیرت پرسید:

- چه گفتی؟

- گفتم زخم بدی برداشته است، یوسف او را زده است.

- چه وقت؟

- قصهٔ درازی دارد؛ ســـرت را به درد نیار! رفته بود تا گپ‌هایش را با رســـتم بزند و با هم به تو حمله کنند. اما رستم که دیده بود اوضاع از طرف یوســـف به خاطر دختر خرد شیرمحمدخان روده است از او خواسته بود که اول غم یوســـف را بخورد، اما این‌را فکر نکرده بود که سرچپهٔ آن می‌شود

و یوســـف غم ارتنگ را می‌خورد. باقی گپ‌ها را خبر داری و می‌دانی که یوسف چه دسته گلی به آب داده است. شاید برایت قصه کرده باشد.

ادهم که می‌دید هنوز انگشت اتهام قتل کشمیر به‌سوی اوست، نگران ارتنگ شده بود و برای نمردنش دعا می‌کرد.

– هاها خبر دارم. باقی داســـتان را می‌دانم، اما این لعنتی از ماجرایش با ارتنگ برایم هیچ چیزی نگفت.

ادهم که حدس می‌زد او در پشـــت این گپ‌هـــا منظوری نهان دارد، ناگهان پرسید:

– خوب علی‌خان گپ اصلی‌ات را بگو! می‌دانم که این قصه‌هایت گپ اصلی نیست.

علی‌خان که همیشـــه قبل از به میدان انداختن گپ مهمی لبخند می‌زد و به چشـــم‌های طرف مقابل نگاه می‌کرد، این‌بار خندهٔ طولانی‌تری کرد، گویی ادهم به بن گپ رسیده است:

– اگر ارتنگ زنده ماند، من به او می‌گویم که دهن باز کند و تو را از شر کشمارویی‌ها خلاص کند، اما شرط دارم.

ادهم فوری گفت:

– چه شرطی علی‌خان؟

– می‌خواهم از من در انتخابات پشتیبانی کنی، می‌خواهم وکیل شوم.

ادهم ناگهان در جایش خشکید. هر چیز را حدس زده بود، غیر از این.

– چه می‌گویـــی علی‌خان! آدم‌هایی مانند من و تـــو را در آن‌جا راه می‌دهند؟

– راه می‌دهند، راه می‌دهنـــد. کی‌می‌تواند جلو ما را بگیرد. اگر تو و چند بزرگ دیگر دوشاخ رأی بدهید، قدرتی نیست که مرا راه ندهد. ورنه دیگـــران جای ما را می‌گیرند و صباح تو مجبـــوری این کوه را به لقایش ببخشی و جل و پســـتک خود را برداری و بروی. تو هنوز به اهمیت این

کوه واقف نیستی!

- خوب من و چند ریش‌سفید دیگر که رأی بدهیم می‌شود ده رأی، همین ده رأی کفایت می‌کند؟

علی‌خان بالش را از زیر شکم برداشت و در پهلویش گذاشت، کمرش را راست کرد و گفت:

- نه، ده رأی کفایت نمی‌کند. رأی زیادی به کار است. این‌جا مردم به‌دهن بزرگ‌های‌شان سیل می‌کنند، هر چه او گفت همان می‌کنند. اگر به‌مردم بگویی که به من رأی بدهند، می‌دهند. این رأی و رأی بازی، داد و ستد است ادهم‌خان! من در عوض، مشکلات تو را حل می‌کنم. کاری می‌کنم که دیگر در چهارسوی قریه‌ات پهره نداشته باشی و آرام بخوابی. ها قدری پول هم می‌دهم به فقیر و غربا بده. در دوشاخ هفت- هشت قشلاق بیشتر نیست، با همهٔ آن‌ها گپ می‌زنم. شُکر مثل تو دوستان زیادی دارم. بعد به سراغ غوریان می‌روم. کار در آن‌جا قدری سخت و بیخ‌دار است؛ مصرف می‌کنم. وقتی دخلی داری، خرجی هم داری! حالا بدون پول کسی به دستت پیالهٔ آبی هم نمی‌دهد، چه برسد که رأی بدهد. با همهٔ ارباب‌ها و بزرگ‌های آن‌جا باید بنشینم و گپ بزنم. کارهای زیادی پیش رو دارم. اول خواستم از طرف تو دل‌جمع شوم.

ادهم از جا برخاست و چند کنده در بخاری انداخت و همان‌جا رو به‌روی درب بخاری نشست. منتظر درگرفتن کنده‌ها شد. دیگر به علی‌خان نگاه نکرد، علت آمدنش روشن شده بود. پس این مردک فکرهای کلان‌تری دارد. می‌خواهد ساحهٔ قدرتش را بیشتر کند، می‌خواهد کار و بارش را کلان‌تر کند.

ادهم ناگهان رویش را به طرف علی‌خان دور داد:

- خوب این وکیل شدنت به دوشاخ چه خیری دارد؟

- دارد، دارد. نه‌تنها برای دوشاخ فایده دارد، بلکه برای غوریان و هرات

هم فایده دارد. ببین! ما مردم ســـال‌ها است که در این‌جا نه دولتی داریم و نه حکومتی. کوه هست و ما هستیم. اگر خود را کشتیم، تکه پاره کردیم، ما را بردند، بســـتند، مال ما را زدند و خورند، کسی پرسان نکرد، اما وقتی من وکیل شـــدم جلو این خودسری‌ها را می‌گیرم، حکومت را در این کوه برقرار می‌کنم.

ادهم که می‌دانســـت او می‌خواهد چه حکومتی در دوشاخ برقرار کند، با نرم‌خنده‌ای گفت:

- علی‌خان! همین حالا هم حکومت تو در دوشاخ برقرار است.

- نه، دیگر تو ادهم‌خان خودت را بـــه کوچهٔ علی‌چپ می‌زنی! کجا حکومت من برقرار اســـت. اگر حکومت من برقرار می‌بود می‌گذاشتم که مال کشـــمیر را زیرکوهی‌ها مفت و جفت بخورند؟ می‌گذاشـــتم تا رستم هرچه دلش خواست بکند؟ می‌گذاشتم که یوسف بچهٔ چهارده سالهٔ رستم را بکشد و فرار کند؟ می‌گذاشتم که سلیمان نیمه‌شب دختر کشمیرخان را به پشت اسبش بیندازد و بدزدد؟

علی‌خان وقتی نام سلیمان را گرفت چنان خندید که بر گونه‌هایش گودی افتاد:

- نه، شوخی کردم. سلیمان که تمام دوشاخ را هم به پشتش کند و ببرد او را غرض ندارم. خوب حکومت هم همین را می‌گویند که یکی را ببخشی و دیگری را مجازات کنی. این وکیل شـــدن خیلی خوبی‌ها دارد ادهم‌خان! راســـتی چرا این‌قدر کند و کو می‌کنی؟ به تو واضح و روشن گفتم که از وکیل شـــدنم تنها به تو چه می‌چســـبد، بی‌غم می‌شوی، دردسرهایت همه گم می‌شـــوند. تو غم باقی مردم را نخور! اول بگذار خودت آسوده شوی. همین حالا نمی‌خواهم جوابت‌را بشنوم، برو امشب فکرهایت را بکن و فردا به چای صبح که آمدی جوابم را بده!

ادهم وقتی دید بخاری دوباره به جنب و جوش افتاد از جایش برخاست،

دورتر رفت و بر روی تشکی نشست. خودش را بر دیوار تکیه داد و دیگر حرفی نزد. فکرهای زیادی ناگهانی بر سرش هجوم آورده بودند: مگر می‌شود؟ مگر می‌شود که کار حکومت را به دست دزد سرگردنه داد؟! همین حالا قربانی پستی‌های تو در بالاخانه‌ام نشسته است و می‌گرید. مگر می‌شود؟! خدایا ریسمان این ملت را به دست کی می‌دهی؟!

- راستی ادهم‌خان از یادم رفت که به تو بگویم. آشنایت رستم هم، می‌خواهد ولسوال غوریان شود، شاید هم نزدت بیاید تا دستی بر سرش بکشی و برایش دعا بدهی.

ادهم ناگهان پخ زد و خندید:

- شوخی نکن علی‌خان!

- نه به خدا شوخی ندارم. رفته است تا خود را جمع و جور کند.

ادهم این‌بار با کنایه گفت:

- خوب حالا در این کوه تو و رستم شاخ‌دار هستید؛ بی‌رقیب.

علی‌خان که به کنایه‌اش زود رسید، گفت:

- مرا با او مقایسه نکن! همین حالا اگر من جلو او را نگیرم، وای به حال شما بزنیچی‌هاست. من هستم و تنگل است که شما هستید.

تا ادهم خواست چیزی بگوید، سلیمان با پتنوس جگر رسید. بوی کباب در اتاق پیچید و علی‌خان لب‌هایش را لیسید.

- بیا سلیمان خیر ببینی! دلم در پیچ و تاب افتاده بود تا چند دقیقهٔ دیگر اگر نمی‌آمدی از گرسنگی ضعف می‌کردم.

او این‌را گفت و رو به ادهم کرد:

- بیا دیگر کنایه مگو! بیا جگر بخور!

سلیمان پتنوس را مقابل علی‌خان گذاشت و رفت. ادهم نزدیک رفت و بشقاب نمک- فلفلی را که در کنار پتنوس بود، برداشت و پرسید:

- بریزم؟

- بریز! جگر بدون نمک- فلفل مزه ندارد.

ادهم شروع به ریختن نمک- فلفل کرد، اما هنوز بر روی همه نپاشیده بود که علی‌خان تکه‌ای برداشت و با ولع زیادی شروع به خوردن کرد.

- بخور ادهم! بخور که گرم و داغ است.

ادهم رو به محافظ‌های او کرد و گفت:

- پیش بیایید. بیایید جگر بخورید.

علی‌خان تکهٔ جگر را در کومهٔ راستش نگه‌داشت:

- نه، ادهم‌خان! کار حکومت‌داری را خراب نکن! بگذار من سیر شوم باز اگر چیزی ماند آن‌ها بخورند.

ادهم که فکر می‌کرد او شوخی می‌کند بشقاب نمک- فلفل را در گوشهٔ پتنوس خالی کرد و چند تکه جگر را در آن گذاشت. علی‌خان حینی‌که لقمه را ته می‌داد، پرسید:

- می‌خواهی چه‌کار کنی؟

و بعد بدون این‌که منتظر جواب ادهم شود، دستش را گرفت:

- بگذار ادهم‌خان! بشقاب جگر را بگذار! اصول مرا خراب نکن!

ادهم واپس بشقاب را بر زمین گذاشت و شگفت زده به او نگاه کرد:

- علی‌خان کباب زیاد است به آن‌ها هم می‌رسد.

- می‌دانم که زیاد است، خودم هم نیت ندارم که همهٔ آن‌ها را بخورم؛ از غدای شـــب می‌افتم، اما من اصول و قانونی دارم که نمی‌خواهم بشکنند. صبر کن نوبت خوردن آن‌ها هم می‌رسد.

ادهم پرسید:

- من چه؟ می‌توانم تکه‌ای بردارم؟

علی‌خان خندید:

- اگر به حدود من تجاوز نمی‌کنی بردار؛ نوش‌جانت!

- استغفرالله! من تا به حال جگر کسی را نخورده‌ام.

علی‌خان لحظه‌ای به او نگاه کرد و ناگه قهقهه زد:
- آفرین! خوشم آمد. راستی هم که تو مرد ظریف و شوخ طبعی بودی! امشب برایم خوش گذشت.

ساعتی بعد غذای اصلی رسید. زلیخا ماش‌پلو پخته بود و تکه‌های بزرگ گوشت در زیر قوری‌ها گذاشته بود. علی‌خان با اشتهای زیادی غذا خورد و بعد از آن ســـاعتی با ادهم از هر دری سخن گفت، اما دیگر باب وکالت و جنجال‌های دوشاخ را باز نکرد. پیالهٔ چای، آخرین آرزوی آن شبش بود. ادهم برایش چای داد و او تیز تیز نوشید، چند خمیازه پشت سرهم کشید و گفت که جایم را بیانداز که می‌خوابم. ادهم برای او و چهار محافظش جای خواب هموار کرد؛ چراغ را خاموش کرد و به‌سوی دروازه رفت. علی‌خان به دنبالش صدا زد:
- برو به خیر باشـــی! امشب خوب فکرهایت را بکن و هم متوجه آن زنک باش که نیاید بالایم رگبار کند.
ادهم رو دور داد و گفت:
- دل‌جمع باش! در خانهٔ من هیچ کس دســـت از پا خطا نمی‌کند. فردا صبح راجع به کارهایت هم گپ می‌زنیم.

ادهم به‌بالا خانه رفت. سبزک کرسی را برایش گرم کرده بود و هنوز در مطبخ در شســـتن ظرف‌ها به زلیخا کمک می‌کـــرد. بیگم هم در کُنج آشپزخانه نشسته بود و سرش را بر روی زانوهایش گذاشته و چرت می‌زد. انگار امشـــب ادهم عزرائیل را مهمان داشته است، رنگ در رخ نداشت و روحی در جسمش نبود. وقتی سر و کلهٔ ادهم پیدا شد او به نرمی سر از روی زانوها برداشت و با صدای ضعیفی گفت:
- ادهم‌خان! مهمانت رفت؟

- نـــه، همین‌جا خوابید؛ فردا می‌رود. تـــو دیگر در فکر او نباش! خدا جزایش را می‌دهد، ظلم او بی‌جواب نمی‌ماند. خودت را به خدا بسپار!

بیگم سرش را پایین انداخت و دیگر چیزی نگفت. دیگر نه اشکی برای ریختن داشت و نه نایی برای گریستن. زندگی دیگر برایش معنایی نداشت و نفس کشیدن برایش جبر بود.

ادهم رو به زلیخا کرد:

- زن! امشب تو با ســـبزک و بیگم در اتاق کلان بخواب! من به اتاق خرد زیر کرسی می‌روم. سلیمان را گفتم که در مهمان‌خانه پیش مهمان‌ها بخوابد. کسی از ما در کنارشان باشد خوب است.

ادهم به اتاقش رفت، زیر کرسی خزید و به چرت رفت: خدایا! امشب من چه شـــنیدم؟ مگر می‌شود علی‌خان وکیل شود، مگر می‌شود گرگ را چوپان مقرر کرد. خدایا برایم راهی نشـــان بده! اگر برای این پدرلعنت نه بگویـــم قبر خودم را می‌کنم، صد تا دشـــمن دارم و این یکی هم به آن‌ها اضافه می‌شود. این یکی از همه هارتر است، مخوف‌تر است. اگر ها بگویم حیات مردم دوشـــاخ را خراب کردم و اگر نه بگویم حیات خودم را. خدایا این چه امتحانی اســـت که از من می‌گیری؟ خدایا بر ســـر دوراهی هستم، دوراهی که هر کدامش تباهی اســـت، یکی تباهی خودم و دیگری تباهی دوشاخ. خدایا راه سومی به من نشان بده! بگذار از این ورطه بگذرم.

صبح آن‌شب، یک‌بار دیگر ادهم و علی‌خان در مقابل هم در کنار سفرهٔ چای نشستند. علی‌خان که می‌خواست پیالهٔ چایی بخورد و برود، پرسید:

- ادهم فکرهایت را کردی؟

ادهم که سرش را پایین انداخته بود و هنوز چرت می‌زد سر بالا کرد:

- کـــردم علی‌خان! برو و کارهایت را راه بینداز! کوشـــش کن این پلشتی‌های دوشاخ را جمع کنی، کوشش کن دشمنی‌ها خلاص شود.

اولین خندهٔ صبحانهٔ علی‌خان بر روی لب‌هایش نقش بست:

– می‌دانستم که نامرد نیستی! بالای تو حساب می‌کردم، برو خیرش را ببینی! باقی کارها را به من بسپار! از جانب حریف‌هایت هم دیگر غمی به دل راه نده! تو فقط مردم را جمع کن و به ولسوالی ببر که کارت رأی دهی بگیرند. برای هر کدام چهار – پنج کارت بگیر! بگذار رأی قشلاق تو از همه بیشتر باشد. به آن‌ها بگو که به کی رأی بدهند. بگذار من وکیل شوم، باز ببین که دوشاخ را جنت می‌سازم یا نه!

او این‌را گفت و از جایش برخاست:

– به خیر! چایت را هنوز ننوشیده کجا می‌روی؟

– ادهم‌خان کارم این‌جا خلاص شد. خدا به دسترخوانت برکت بدهد. من باید بروم که وقت تنگ است.

علی‌خان رفت و ادهم دوباره به اتاق برگشت، برای خود پیالهٔ چایی ریخت و در کنار بخاری خودش را به دیوار تکیه داد. فیصله‌اش را کرده بود. فکر کرده بود که اگر او برایش رأی ندهد دیگران می‌دهند. پول و دارایی برایش رأی می‌آورد. پس نیازی نیست خودش را با او درآویز کند. در عوض، اوضاع نابسامان او را سامان می‌دهد.

ادهم هنوز غرق در افکارش بود که علی‌خان دوباره برگشت، وارخطا به اتاق آمد و نفس سوخته گفت:

– ادهم خان ورخیز! این‌جا آرام نشسته‌ای اوضاع گد و ود است. وقتی از گردنهٔ انجیرک دور زدیم دشت پر از موترهای «رنجر» بود. حکومتی‌ها آمدند. چهار طرف دوشاخ را گرفته اند و تو این‌جا بی‌غم‌باش چای می‌نوشی!

ادهم از جایش جست:

– چه می‌گویی؟! کو کجا هستند؟

– از پایین به این‌سو می‌آمدند، ما از راه دور خوردیم. نخواستم با آن‌ها

مقابل شوم. تا چند دقیقهٔ دیگر به بزنیچی می‌رسند.

- نفرهای من چه؟ سر جاهای‌شان بودند؟ کو سلطان کجاست؟

تا ادهم نام سلطان را گرفت او به داخل آمد، نفسک می‌زد. تمام راه را دویده بود.

- حکومتی‌ها چه شدند؟

- طرف ما می‌آیند، آمدم بپرسم که چه کنیم؛ بزنیم؟

ادهم جواب او را نداد، واپس در جای اولی‌اش رفت و نشست. دستش را به پیشانی‌اش گرفت و گفت:

- نه، شلیک اول از شما نباشد. دیده کار کنید، ببینید نیت آن‌ها چیست.

علی‌خان که هنوز ایستاده بود گفت:

- ادهم‌خان این‌جا ننشین! برو و ببین که گپ چیست. اگر به منطقهٔ من آمده بودند ترسی از مقابل شدن با آن‌ها را نداشتم. آن‌جا هر کس که بیاید مجبور است تفنگش را فراموش کند، اما یک رخ این‌جا دشت است، امنیتی ندارد.

ادهم از جا برخاست و گفت:

- پس تو بیا بنشین، من می‌روم که ببینم چه گپ است.

ادهم از اتاق خارج شد، اما دقیقه‌ای نگذشت که برگشت. علی‌خان به او نگاه و پرسید:

- چرا برگشتی؟

- نگذاشتند بروم، سلطان گفت که خودش می‌رود و قضیه را ته و سر می‌کند؛ احوالش را می‌آورد تو نگران نباش!

ادهم آمد و واپس در کنار سفره نشست. پیاله‌ها را چای ریخت و برای علی‌خان گفت که بنشیند و چای بنوشد. او نشست و پیاله‌ای چای را برداشت و شروع به نوشیدن کرد. ادهم پرسید:

- خوب آمدند، آمدند. جای نگرانی ندارد. اگر در قریهٔ ما توقف کردند. سلطان همراه‌شان گپ می‌زند و می‌گوید از راهی که آمدند بروند،

خود را به دردسر نیندازند.

علی‌خان پرسید:

- گاهی این‌طرف‌ها آمده بودند؟

ادهم خندید:

- من در طول عمرم نشنیدم که سربازی این طرف‌ها آمده باشد. برای من هم عجیب است.

- پس آمدن‌شان بی‌دردسر نیست. حتمی منظوری دارند.

- معلوم می‌شود، بگیر چایت را بنوش! خیلی جوش نزن!

نیم‌ساعتی گذشت تا سرو کلهٔ سلطان پیدا شد. او به اتاق آمد و دم دروازه ایستاد. تمام چشم‌ها به دهن او دوخته شده بودند:

- خوب چه شد؟ رفتند؟

- نه ادهم‌خان نرفتند. کاروان‌شان سر قریه ایستاده است. قوماندان‌شان آمد تا با تو گپ بزند. سر جنگ ندارد. گفت که می‌خواهد با بزرگ این قریه گپ بزند. حالا به او چه بگویم.

ادهم به طرف علی‌خان نگاه کرد و پرسید:

- علی‌خان! تو بگو چه کنم؟

علی‌خان چرتی زد و از سلطان پرسید:

- تنها آمد؟

- ها تنها؛ تفنگی هم ندارد.

- سلاح‌های شما را دید؟

- دید علی‌خان، دید.

- خوب گپ روشن است، می‌داند که در این کوه با کسی طرف شده نمی‌تواند. برو بیار! ببینیم چه می‌گوید.

ادهم به علی‌خان نگاه کرد و نرم خنده‌ای بر روی لب‌هایش نشست.

- مگر تو همین چند لحظه پیش از او نترسیده بودی؟

- ترســـیده بودم ادهم‌خان! ترسیده بودم. نخواستم در دشت با او مقابل شوم، در دشـــت لخِت اگر دست‌ها به ماشه رفت، تر و خشک در پای هم می‌ســـوزد، اما این جا در خانهٔ تو او به عقرب بی‌نیش می‌ماند. بگذار بیاید ببینیم این اجل گرفته را چه چیزی به دوشاخ کشانده است.

علی‌خان این‌را گفت و به ســـلطان نگاه کرد، اما سلطان منتظر هدایت ارباب خود بود و ارباب او که هنوز به پیدا شدن ناگهانی سروکلهٔ حکومت در این بیابان فکر می‌کرد. بدون هیچ حرفی به علی‌خان زل زده بود.

- چه کنم ادهم‌خان! بیاورم؟

- ادهم‌خان به چه چرت رفتی؟ بیاورد یا نه؟

- بیاورد، بیاورد.

و بعد رو گشتاند و به سلطان گفت:

- خوب برو بیاور! منتظر چه هستی؟

سلطان رفت و لحظه‌ای بعد با مرد سیاه چهره و قد درازی که سبیل‌های کلفت و ابروهای پرپشتی داشت و دریشی نظامی تمیزی پوشیده بود، وارد اتاق شـــد. جوان به‌محض این‌که به اتاق پا گذاشت سلامی عسکری زد و بدون این‌که بوت‌هایش را از پا بکشـــد با همه دست داد و بعد رفت کنار علی‌خان در بالا بلند اتاق نشســـت. هنوز سفرهٔ صبحانه هموار بود و ادهم با اشاره به سلیمان که دَم دروازه ایســـتاد بود، گفت که به مهمان تازه وارد چای تعارف کند. سلیمَان نزدیک رفت، کتری را از کنار بخاری برداشت، پیاله‌ای را چای ریخت و با قرص نانی نزدیک دست او گذاشت.

ادهم خواست قبل از این‌که او دســـت به نان دراز کند، خودش را از نگرانی برهاند:

- خوب جـــوان خوش آمدی، قدم رنجه کـــردی! در این برف و یخ این طرف‌ها آمده‌ای؛ خیریت بود؟

او که به قرص نان و پیالهٔ چایی که سلیمان مقابلش گذاشته بود، نگاه می‌کرد، سرش را اندکی بالا کرد و به ادهم نگاه کرد:

- خان‌صاحب! نام من زلمی است، قوماندان دوشاخ مقرر شده‌ام. امروز گشتی زدم و خواستم با قریه‌های این‌جا آشنا شوم. از این به بعد مرا این‌جا بیشتر خواهی دید.

او این‌را گفت و از گوشهٔ قرص نان تکه‌ای جدا کرد و به دهن گذاشت و بلافاصله جرعه‌ای چایی نوشید و بعد گفت:

- این دشت لعنتی خیلی خنک است، یخ زدیم.

ادهم گفت:

- جوان! عجله‌ای نیست، چای و نانت را که خوردی باز به قراری گپ می‌زنیم.

علی‌خان خودش را به دیوار تکیه داده بود، نیت داشت تا به‌آخر خاموش بماند و بگذارد که ادهم ته و سر قضیه را روشن کند. سلطان که دم در نشسته بود رو به ادهم کرد:

- ادهم‌خان! با قوماندان‌صاحب حدود سی سرباز هم هستند اگر اجازه‌ات باشد بروم بند و بست چای و نان را برای‌شان در خانهٔ ارباب بگیرم.

ادهم که بی‌میل نبود از این سربازها پذیرایی کند چیزی نگفت، گذاشت بیشتر راجع به آمدن آن‌ها بداند، اما علی‌خان در دلش به این بانگ بی‌وقت سلطان فحش داد: پدر لعنت می‌خواهد مار به آستین کند. هنوز هیچی معلوم نیست، می‌خواهد برای‌شان نان و آب بدهد، بگذار که اول بگوید برای چه آمده است، باز تصمیم بگیر که آن‌ها را بکشی یا نان و آب بدهی! مالدار کله پوک!

منصب‌دار منتظرِ جواب ادهم ماند. وقتی دید او در جواب سلطان چیزی نگفت احساس کرد که این پیرمرد می‌خواهد اول علت آمدن آن‌ها را بداند.

- خان‌صاحب! هدف ما از آمدن به دوشاخ تأمین امنیت است. ساحهٔ

دولت فراخ می‌شود. این دشت و کوه دیگر دروازه‌ای برای بد امنی هرات شده است. قاچاق تریاک، اســـلحه و هزار چیز دیگر از همین حوالی شما انجام می‌شود. ما این‌جا قرار است پوسته بیاندازیم و بعد «انکشاف دهات» بیاید و به دهقان و مالدار شـــما کمک کند. معارف بیاید و مکتب بسازد، صحت عامه بیاید تا شما کلینک و داکتر داشته باشید. انتخابات هم پیش‌رو است، برای شـــما در انتخابات کمک می‌کنیم تا با دل‌جمع و آزادی تمام به‌کاندیدای دل‌خواه خود رأی بدهید.

ادهم فکر کرد خواب می‌بیند. فکر کرد گوش‌هایش عوضی می‌شنوند، چیزهایی که شنیده بود باورش نمی‌شد. چند بار پلک زد و چشم‌هایش را باز و بسته کرد. باورش نشد فرماندهی که در مقابلش نشسته است، واقعی باشد.

- قوماندان! نامت را چه گفتی؟

- زلمی.

نه، درست است این آدم واقعی است. همین‌حالا مقابلم نشسته است و چای می‌نوشـــد؛ مثل آدم‌هاست، دهن، بینی دست و پا دارد. نفس می‌کشد، تکه نانی در دست دارد. روی نالینچهٔ بالا بلند اتاق نشسته است. بروت‌های تابیده و کلفتی دارد. سر شانه‌اش نشان دارد. نامش را هم زلمی گفت. ادهم در دل ذوقی زد: می‌دانستم که آخر این جنگل صاحبی می‌یابد، می‌دانستم که آخر جلو این بزن و بکش‌ها گرفته می‌شود و آخر حق به حقدار می‌رسد. می‌دانستم که یک روزی نه، یک روزی این تالان تالان[۵] تمام می‌شود.

علی‌خان خودش را بیشتر به دیوار چسبانده بود. نمی‌خواست این جوان فورم و نشـــان‌دار او را بشناسد. از گپ‌هایش ترسیده بود. فکر می‌کرد که اگر این کاروان در این‌جا لنگر بیندازد، کارش زار اســـت. از گپ‌های او ترســـیده بود. اگر این‌جا مکتب و کلینک و دفتر راه بیافتد، ما چه؟ کار ما چه می‌شـــود؟ قصهٔ ما مفت می‌شود. اگر این مردم با سواد شدند و راه را از چاه جدا کردند چه؟ آن‌وقت ما چه می‌شویم؛ سر پیاز یا کون پیاز! از همه

۵. تالان به معنی تاراج، چپاول، چور و چپو است و تالان تالان یعنی تاراج و غارتی سخت بودن، غارت و تاراج بسیار بودن.

مهمتر که این جوان خام می‌خواهد جلو کار و بار ما را بگیرد. مفت است تو را یک لقمه می‌کنند. به کشتارگاهت آمدی، خودم می‌کشمت. آتشی در خرمنت بیندازم که از کاروانت کسی زنده به‌در نرود.

ادهم خواست بیشتر از تصمیم‌های زلمی بداند:

- جوان! ما در طول عمر خود در این کوه و بیابان حکومتی ندیدیم. فکر کنم کار سختی به تو سپرده‌اند. تو دیدی که همهٔ مردم این‌جا مسلح هستند. این اسلحه را ما برای شکار و تفریح برنداشتیم. در این دشت اگر سلاح نداشتی در روز روشن پوستت می‌کنند، چپاول می‌شوی. این‌جا نزدیک مرز است و مردم خیلی خطرناکی پایین و بالا می‌روند، مردمی هستند که اول می‌کشند و بعد می‌پرسند که چه‌کاره بود. زندگی این‌جا، زندگی خیلی سختی است. تو برنامه‌های خوبی داری. دل ما هم می‌خواهد که مکتب، داکتر، کلینیک و راه داشته باشیم، اما این‌جا می‌شود؟ این مردم تن می‌دهند؟ تا اسم مکتب را ببری می‌گویند که بچه‌های ما کافر می‌شوند.

زلمی خندید:

- می‌دانم که سخت است، اما هر کوهی سر خود راه دارد. به کمک شما بزرگ‌ها می‌شود. اگر شما مردم خود را قناعت بدهید، کار من هم آسان‌تر می‌شود. من حالا به سلاح شما غرض ندارم، اما وقتی جابه‌جا شدم و امنیت شما را گرفتم. کسی را نمی‌گذارم با خود سلاح بگرداند، سلاح داشتن خود بد امنی است.

ادهم نگاهی به علی‌خان انداخت که تا حال هیچ حرفی نزده بود، از رنگ صورتش فهمید که ترسیده است و نمی‌خواهد خودش را لو بدهد. ادهم که می‌دید این منصب‌دار شجاع است و صاف و پوست‌کنده گپ می‌زند، گفت:

- زلمی‌خان! این متلی که گفتی در مورد ما صدق نمی‌کند. دوشاخ یگانه کوهی است که سر خود راه ندارد. تا به حال هیچ پهلوانی نتوانسته است زنده و سلامت از آن بگذرد، این کوه مانند دیوار است، هیچ راهی سر

خود ندارد. باید با طیاره از سر آن بگذری!

قوماندان زلمی خندید:

- خوب، می‌بینیم که راه دارد یا نه، اگر راه نداشـــت کوشش می کنم برای عبور از آن راه بسازم.

ادهم که از این جوابش کیف کـــرده بود در دلش گفت: آخ که چه جوابی دادی، کیف کردم؛ شیر بچه هستی! من تو را از آسمان می‌خواستم، اما خدا از زمین داد. همین که تک و تنها با دریشی، فورم و نشانت به قشلاق آمدی، فهمیدم که آدم ناترسی هستی.

قوماندان چایش را نوشید و سلیمان تا دوید که دوباره پیاله‌اش را چای بریزد او دست بر روی پیاله گذاشت و گفت:

- نه، بس است. من می‌روم که سربازانم منتظرم هستند، باید جایی اتراق کنم و بند و بست نان و غذای‌شان را بگیرم.

تا او از جایش بلند نشده بود، ادهم پرسید:

- کجا نیت اتراق داری قوماندان؟

- اگر شما وســـع چای و نان صبح‌شان را دارید ساعتی همین‌جا اتراق می کنم، اما قرارگاه اصلی ما قدری از این‌جا دورتر اســـت شاید ده- پانزده دقیقه‌ای تا آن جا با موتر راه باشـــد. انتخاب جا به دست من نیست، از قبل از مرکز تعیین شـــده است. قشـــلاقی که کمی بالاتر از شماست، قرارگاه ماســـت، اگر کار و خدمتی بود، ما آن‌جا هستیم. سر از فردا گزمه‌های ما شـــروع می‌شود و احوال‌گیر شما هستیم. شـــما خاطر جمع باشید، ما نه از شـــما جا می‌خواهیم، نه نان و نه غذا، فقط آمده‌ایم تا به شما کمک کنیم که زندگی شـــما خوب شود. اگر شما به قشلاق‌های دور و کنار شهر رفته باشید زندگی‌شان خیلی عوض شده است. همین مردم ولسوالی‌های غوریان و زنده‌جان که به شما نزدیک‌اند، مردم ده سال قبل نیستند. به جای تریاک، زعفران می کارند و از عایدشان کیف می کنند. پل و پلچک دارند، مکتب

و کلینیک دارنـــد، راه و چاه دارند و مهمتر از همه که روزی حلال دارند. شـــما هم اگر خواسته باشید سخت نیست، این همه را دولت فراهم می‌کند، فقط باید تصمیم بگیرید.

او این‌را گفت و از جا برخاست.

- خوب اگر اجازهٔ شما باشد من می‌روم.

ادهم هم پا درپای او از جا بلند شد:

- نه، بنشین قوماندان! من ســـلطان را روان می‌کنم که سربازهایت را بیاورد و به خانهٔ ارباب ببرد، توان چای دادن‌شان را دارم.

- خیر ببینی خان! درست است. اما آن‌ها بدون امر من به قریه نمی‌آیند. من هم با آن‌ها به خانهٔ ارباب می‌روم.

او این‌را گفت و دَم دروازه رفت، رو دور داد و ســـلامی عسکری زد و بعد از اتاق خارج شـــد. سلطان به دنبالش دوید و علی‌خان پشت از دیوار جدا کرد.

- ادهم! تو چه کردی؟

ادهـــم که چند قدمی به دنبال فرمانده زلمی رفته بود، برگشـــت و به علی‌خان نگاه کرد:

- چه کردم؟! چه باید می‌کردم؟ با حکومت بازی نمی‌شود. قشلاق ما مثل تو در حصار کوه نیست. ما این‌جا دم راه هستیم، روزی نیست که رفت و آمد نداشـــته باشیم. نمی‌توانستم او را از این‌جا هی کنم. تو همیشه این‌جا نیســـتی که به دادم برسی؛ هرکاری از خود مصلحتی دارد. چای‌شان را که خوردند، می‌روند. خدا می‌داند که در این خنک بیابان گیر بیاورند، شاید بار و بندیل‌شان را ببندند و پس بروند.

- من از چای دادنت بیمی ندارم ادهم‌خان! من از عاقبت کار بیم دارم، اگر به این‌ها روی خوش نشـــان دادی و به خانه‌ات راه دادی، فرشت جمع است، کار و بار از این منطقه کوچ می‌کند.

- خوب از نظر تو باید چه می‌کردم؟

بر روی لب‌های علی‌خان همان خندهٔ موذیانهٔ همیشگی برگشت:

- رگبار! وقتی موترهای شان را سوار شدند و خواستند بروند از سر تپهٔ انجیرک بالای شان آتش کن! یکی زنده نمی‌رود.

ادهم که از این حرف علی‌خان به خشم آمده بود، سرش را پایین انداخت، انگار می‌خواست دیگر چهرهٔ مکارش را نبیند:

- نه، علی‌خان! کشتن آسان است، جواب دادن سخت است. دم دروازهٔ خانه‌ات که خون ریختی جواب دارد، خون نمی‌خسبد، به خانهٔ تو هم راه باز می‌کند. کشتن این دریشی‌دارها آسان نیست، با دولت که در افتادی هفت تنگه تاوان دارد و باز تو که می‌خواهی وکیل شوی چرا از دولت بدت می‌آید، خودت هم دولت می‌شوی!

علی‌خان که به سر پایین انداختهٔ ادهم نگاه می‌کرد، صدایش را بلندتر کرد:

- شوخی کردم ادهم‌خان! راست می‌گویی کشتن آن‌ها این‌جا دردسر دارد، اما اگر بخواهم این‌ها را گم کنم صد راه و چاره دارد. فقط به کلان شان که زنگ بزنم و بگویم که این‌ها را از این‌جا هی کن، ظرف نصف روز بساط‌شان را جمع می‌کنند و می‌روند. کمی مصرف دارد، اما من مجبورم این مصرف را متقبل شوم، باید نگذارم مخلی بغل دستم باشد.

ادهم سرش را بالا کرد:

- آفرین! چشم آدم عاقل را صدقه! همین کار را بکن!

علی‌خان از جا برخاست و گفت:

- خوب اگر اجازه‌ات باشد من می‌روم. تو نگران این‌ها نباش! من غم‌شان را می‌خورم، تو در فکر کار باش! مردم را زودتر جمع کن و به ولسوالی ببر که کارت بگیرند، می‌خواهم رأی این قشلاق را کامل داشته باشم. من هم از این‌جا به کشمارو می‌روم تا به آن‌ها بگویم که اگر دیگر

به‌سوی بزنیچی چپ نگاه کردند وای به حال‌شان است. دل‌جمع باش!

- چاشت را نمی‌مانی؟

- نه، باید بروم. اگر این حکومتی‌ها سر راهم سبز نمی‌شدند، حالا به ته دوشاخ بودم.

علی‌خان با محافظ‌هایش رفت و ادهم بعد از خداحافظی با آن‌ها به اتاق برگشت و در کنار بخاری نشست. فکر کرد که وضعیت آهسته آهسته به سود او می‌شود. فکر کرد اگر وکیل شدن علی‌خان برای او هیچ سودی نداشته باشد در از بین رفتن دشمنی‌ها بی‌تأثیر نیست و این آمدن سربازهای حکومتی می‌تواند دردسرهایشان را کم‌تر کند. او لحظه‌ای همان‌جا چرت زد و ناگهان به یاد بیگم افتاد، از جایش برخاست و به بالا رفت. بیگم و سبزک کنار بخاری نشسته بودند و با هم قصه می‌کردند. تا چشم آن‌ها به ادهم افتاد از جای‌شان برخاستند، سلام کردند و از کنار بخاری دورتر رفتند. ادهم علیک گفت و رفت در جای همیشگی‌اش نشست. نتوانست به چشم‌های بیگم نگاه کند. از این که از علی‌خان یک شبانه روز پذیرایی کرده بود، شرمنده بود:

- بیگم! مرا ببخش! این‌جا در کوه باید هوای خودم را داشته باشم، اگر با همه دشمنی کنم، زندگی محال می‌شود.

بیگم چیزی نگفت، اما ادهم خاموش ننشست:

- رفتند. علی‌خان بی‌خدا با سگ‌هایش رفت. نگران او نباش! خوب دخترم! این فرزندی که می‌گویی کجاست و ما چه‌گونه می‌توانیم او را به تو برسانیم؟

بیگم که بی‌قرار فرزند بود و برای پرسیدن این حرف لحظه شماری می‌کرد، گفت:

- ادهم‌خان! من در زیرکوه شیندند خالهٔ بیچاره و فقیری دارم که مرض سل دارد، فکر می‌کنم حالا حبیب‌الله پیش اوست. می‌ترسم حبیب‌الله مرا هم

سل بگیرد. او توشه‌ای برای سیر کردن طفلم ندارد.

ادهم چرتی زد و گفت:

- خوب گیریم که او نزد خاله‌ات اســـت، اما چه‌گونه او را از خاله‌ات بستانیم، گپ ساده‌ای نیست.

- راست می‌گویی ادهم‌خان! او را کسی به ناشناس نمی‌دهد. نمی‌دانم، اگر من به فرزندم نرســـم بهتر است که بمیرم، زندگی برایم دیگر اهمیتی ندارد، هیچ و پوچ است.

ادهم به چشـــم‌های تر او نگاه کرد و چیزی نگفت. چند لحظه تسبیح انداخت و ناگهان پرسید:

- خوب اگر تو را با کسی بفرستم که فرزندت را از خاله‌ات بگیری و زود فرار کنی چه؟

بیگم چرتی زد و به من‌من افتاد:

- نمی‌دانم... من سر پوکه‌ام[۶] را گم کرده‌ام...

- خوب چادری بپوش و شام برو و زود برگرد. تو را کسی نمی‌شناسد.

- درست است ادهم‌خان! به خاطر فرزندم هر کاری که بگویی می‌کنم، درست است.

ادهم از جایش برخواســـت و لحظه‌ای بعد با سلیمان برگشت. هر دو آمدند و در کنار بخاری نشســـتند. ســـبزک و بیگم دورتر در کنار دیوار نشســـته بودند. از زلیخا درکی نبود، مثل همیشـــه نیمهٔ عمرش را در مطبخ می‌گذراند. ادهم رو به سلیمان کرد:

- سلیمان! این بیگم بر ســـر ما حق زیادی دارد. هرچه نباشد به خاطر کشمیرخان این ظلم بر حقش شـــده است. بگیر او را بردار و به شهر ببر! موتری کرایه کن و با او به زیرکوه شیندند برو! کوشش کن شب به آن‌جا برســـی. بیگم چادری می‌پوشـــد و به خانهٔ خاله‌اش می‌رود. اول با او گپ می‌زند و بعد فرزندش را برمی‌دارد و می‌آورد، اما هیچ نشـــانی به خاله‌اش

۶. در گویش عامیانه راه گم کردن است (خود را گم کردن)

نمی‌دهد. نمی‌خواهم با زیر کوهی‌ها هم درآویز باشـــم. فکر کنم خاله‌اش آن‌جا یگانه کسی است که بدخواهش نیست.

بیگم به عنوان تایید ســـرش را شور داد و تا ســـلیمان مِن‌مِن کرد و خواست چیزی بگوید. سبزک صدایش را بلند کرد:

– نه، کاکا ادهم! من او را نمی‌گذارم برود، نمی‌گذارم. راه بلد نیســـت، نمی‌خواهم خودش را به چاه بیندازد.

بیگم رو دور داد و به او نگاه کرد، خواست از گلویش بگیرد و بفشارد تا خفه شود. خواست فریاد بکشد و بگوید دختر کشمیر! من از دست پدر تو تباه شده‌ام. از دست پدرت به این حال و روز افتاده‌ام. از خاطر بخشیدن تو به رســـتم تباه شـــده‌ام. حالا که به زیر لحاف شوهر خزیدی و به دلت شیرین شده است، نمی‌گذاری که قدم رنجه کند و به زیرکوه برود و دست کودکم را به دســـتم بدهد. من او را از تو نمی‌ستانم؛ دل‌جمع باش! انتقامی هـــم نمی‌گیرم. می‌دانم که تو در این میان بی تقصیری، اما بگذار که با من به زیرکوه برود... بگذار!

بیگم خواست عذر کند و خودش را به پاهای سبزک بیندازد، اما صدای ادهم او را از چرت به‌در کرد:

– مـــی‌رود دخترم، می‌رود. این‌جا من حکم می‌کنم و تا زنده‌ام هر چه می‌گویم همان می‌شود.

سبزک یک‌بار دیگر میان حرف ادهم دوید:

– پـــس تنها نمی‌گذارم برود، هرجا می‌رود من هم با او می‌روم. بگذار هر کاری می‌شود با هم باشیم.

ادهم به او نگاه کرد و خندید:

– هنوز بهتر، تو که با آن‌ها باشـــی تعداد شما بیشتر می‌شود و کسی به شما شکی نمی‌کند.

سلیمان که می‌دید دیگر حرفی برای گفتن نمانده است، سرش را پایین

انداخت و به چرت رفت. ادهم نگاهی به او کرد و گفت:

- اگر کشمارو بود و سبزک، در میان آب و آتش خود را می‌زدی و می‌رفتی، حالا سرت را پایین می‌اندازی و چرت می‌زنی! چرت زدنی ندارد. برو احمدشاه همسایهٔ ما را هم با خودت ببر! او در شهر هرات دوستی به نام عبدالحمید دارد، امشـــب را برو به خانهٔ دوست او و فردا بعد از چاشت به طرف زیرکوه حرکت کن. شـــب برســـید بهتر است. احمد شاه شیندند را خوب بلد است. شما را به سلامت می‌رساند. به‌محض این‌که کار بیگم تمام شد حرکت کنید و برگردید.

•••

ســـلیمان بعد از سه روز برگشـــت. خوش خوشحال بود و همین‌که به بزنیچی رســـید دست از پا خطا کرد و برای مژده دادن به پدر به‌سوی خانه دوید. ادهم که شب و روز نخوابیده بود و مثل همیشه در کنار بخاری نشسته بود، چای می‌نوشید و غرولند زلیخا را می‌شنید:

- مردک! تو با این دل‌سوزی‌هایت آخر بچه‌ام را کله‌پیچ می‌کنی، اگر ناخنش هم افگار شد وای به حالت، سر به کوه می‌زنم.

سلیمان ناگهان دروازه را باز کرد، کمر خمیدهٔ ادهم راست شد:

- دهنت را ببند که نازنینت رسید.

زلیخا رو دور داد و جیغی از سرش کنده شد:

- مادر فدای کاکلت! بیا که از خنکی سیاه شدی! بیا شاخ‌شمشاد مادر!

سلیمان انگار صدقه و قربان مادر را نشنیده باشد:

- پدر! آوردم. فرزند بیگم را آوردم. رفتم و همان‌طور که گفته بودی، کـــردم. آب از آب نجنبید. بیگم رفت و حبیب‌الله را از خاله‌اش ســـتاند. نگذاشـــتیم کسی خبر شود، سرشام بود که به قشلاق‌شان رسیدیم. همین‌که رسیدیم حبیب‌الله را از خاله‌اش گرفت و پس حرکت کردیم.

- کو کجا هستند؟

- پایین هستند، می‌آیند.

- بیا کنار بخاری بنشین که گرم شوی. بعد از آوردن دختر کشمیرخان این دومین قهرمانی توست؛ آفرین! خدا سومی را به خیر کند.

ادهم این‌را گفت و گویی دل‌آرام شـــده باشـــد با قدم‌های آهسته‌ای شـــروع به راه رفتن در اتاق کرد. وقتی حبیب‌الله با مادرش رســـید، ادهم به ســـمت آن‌ها دوید. بیگم ســـلام کرد و چادرش را از روی فرزند کنار زد و او را به تماشـــای ادهم گذاشت. حبیب‌الله محکم از گردن مادر گرفته بود، نمی‌خواســـت دیگر از او جدا شود. صورتش گرد و چشم‌هایش سیاه و دوست‌داشتنی بودند. ادهم خواســـت او را از مادرش بگیرد و رویش را ببوسد، اما او دست‌هایش را بیشتر بر دور گردن مادر حلقه کرد و خودش را بر روی سینه‌اش فشرد. ادهم وقتی دید حبیب‌الله آشنایی نمی‌کند از اتاق بیرون رفت و لحظه‌ای بعد با یک بغل هیزم برگشـــت و شـــروع به آتش کردن کرد. زلیخا چای دم کرد و به خاطر برگشت بی‌دردسر فرزند اسپند دود کرد. وقتی ادهم دید او در اســـپند کردن هم خست به خرج می‌دهد، گفت:

- زلیخاجان! برعلاوه پســـر کاکل‌زری‌ات این‌جا برای اســـپند کردن جوان شاخ‌شمشاد دیگری هم هست که اگر نظر شد وای به حالت می‌شود. بیا به‌سوی ما هم دودی پف کن!

زلیخا که هنوز با دستش دود اسپند را به‌سوی پسر می‌رماند رو گشتاند و با خنده‌ای گفت:

- مگر شک داری به شـــاخ شمشاد بودنت، صد ساله هم که شوی باز برایم همان ادهم شکاری و قبراق هستی.

او این‌را گفت و با سر دیک پر از آتش، که در آن اسپند با سر و صدا می‌سوخت و دود غلیظی از آن برمی‌خاست به سوی بیگم و حبیب‌الله رفت. ادهم که می‌دید زنش هوشـــیاری کرده است، خندید و آفرین گفت. زلیخا

دست آخر به نزدیک او آمد، اما اسپند تمام شده بود و دیگر دودی نداشت.

- زن کجا شد اسپندهایت؟

زلیخا نگاهی به سر دیگ انداخت: وای! تمام شد. و بعد خندید و همه خندیدند. او ســـر دیگ را بر روی بخاری گذاشت و خواست برود و قدری دیگر اسپند بیاورد، اما ادهم گفت:

- نه، لازم نیست. همهٔ اتاق پر از دود است، من هم اسپند شدم.

زلیخا که می‌دید مردش به همان دود اتاق قناعت دارد واپس برگشت، سر دیگش را با شنگ چادر از روی بخاری برداشت و رفت. ادهم از ورای دود به سلیمان گفت:

سلیمان! امروز استراحت کن! اما فردا صبح دست به کار شو و پیاده‌خانهٔ گوشهٔ ســـرا را برای بیگم پاک کن! فرش کن و بخاری بگذار! می‌خواهم آن‌جا زندگی کند. به زور هم که شـــده چند کودک برایش پیدا می‌کنم، بگذار آن‌ها را درس بدهد و با ســـواد کند. این‌طور بهتر است، غم‌هایش را فراموش می‌کند تا ببینم خدا با ما چه می‌کند.

۵

بهـــار، فصل زایش و رویش از راه رســـیده بود. کم‌کم یخ‌ها آب می‌شدند و در دامنه‌های دوشاخ، سبزه‌ها از زیر لحاف برف سر بیرون می‌کردند. ماه حوت تقلای رفتن داشت، می‌خواست آخرین روزهای سال کهنه را تحویل بدهد و برود. ابرها را هم با خود می‌برد و تا می‌برد مجالی برای لرزاندن تن کوه داشت. این‌جا هیچ وضعیتی پایدار نبود؛ دمی گرم و ملایم، دمی ســـرد و خنک. تا دوشاخ به نور ملایم خورشید گرم می‌شد، بادهای سرد، دشت را در می‌نوردید و بر هرچه دم رویش بود شلاق می‌کشید، پیچ و تاب می‌خورد و سوت زنان به‌سوی کوه می‌رفت تا سر بر سنگ و صخره بکوبد و بشکند.

شب بیســـت و یکم ماه حوت بود و روستای ونک در خوابِ خوش که یوسف و اســـماعیل با لشکری از تفنگدارهای ادرسکنی از راه رسیدند. محاصرهٔ این روستا ماننـــد حلقه زدن به دور گرگ خوابیـــده‌ای بود. بیدار شدنش بی‌دردسر نبود، اما از زیر این همه ساتور و چنگ

و دندان راه فراری هم نداشـــت. یوسف مستقیم به مسجد که کمی پایین‌تر و در صد متری خانهٔ رســـتم واقع بود، رفت و بلندگو را که هیچ وقتی به جز از اذان و اعلان‌های فوتی روشـــن نشده بود، روشن کرد. ابتدا چند پف محکم در مایک کرد و بعد که مطمین شـــد دستگاه روشن است، خندید. خنده‌هایش آهسته آهسته به قهقهه مبدل شدند و سکوت روستا و بیابان را شکستند. مردم ونک سراسیمه از خواب بیدار شدند و گویی در آن نیمه‌شب کابوس می‌دیدند، باورشان نمی‌شـــد که از بلندگوی مسجد صدای قهقهه بشـــنوند. یوسف قهقهه زد و ناگهانی خاموش شد و بعد از سکوت کوتاهی فریاد زد:

- رســـتم ورخیز! ورخیز و با نادی و خانوارت خدا حافظی کن! قشلاق محاصره است. امشـــب مزهٔ جنگ شیر بچه‌های ادرسکن را خواهی چشید. اگر دست از پا خطا نکنی خون ناحقی نخواهد ریخت. دست‌هایت را بگذار روی سرت و مردانه‌وار از خانه‌ات بیرون شو!

یوسف این‌را گفت و بدون معطلی خطاب به دوستان گروه سابقش گفت:

- شیر بچه‌های ونک! من یوسف هستم، کسی که رستم نامرد می‌خواست بکُشدش. من راضی به خون شدن ناخن شما هم نیستم، فقط آمده‌ام با رستم تسویه حساب کنم. حالا هر کسی که نمی‌خواهد خود را به درد سر بیاندازد با تفنگش به مسجد بیاید و به خاطر این که بدانید من جدی هستم و با کسی شـــوخی ندارم از شیر بچه‌های ادرسکن می‌خواهم که بالاخانهٔ رستم خان را «چلوصاف» کنند.

هنوز حرف یوسف تمام نشده بود که ماشیندارها زوزه کشیدند و از هر ســـوی باران گلوله بر سر و تن بالاخانهٔ رستم ریخت و لمحه‌ای بعد، چهار شلیک پی هم «آرپی‌جی» خشت و خاک بالاخانه را به هوا بلند کرد و در یک چشم به هم‌زدن دود و آتش به هوا برخاست.

رستم که با به صدا در آمدن بلندگوی مسجد از خواب بیدار شده بود و صدای یوسف را شناخته بود، خشکش زده بود. فکر می کرد خواب می‌بیند.

هرگز به برگشت یوسف فکر نکرده بود. تا بالاخانه‌اش آماج قرار نگرفته بود، فکر می‌کرد تنها آمده است، اما حالا با شلیک ماشیندارها و راکت‌ها می‌دانست که تنها نیست. پس برگشـــتی، آمده‌ای تا به تفالهٔ نادی برسی! کور خوانده‌ای! به نادی نمی‌رســـی! سرم برود دســـتت به نادی نمی‌رسد. ارمان و آرزویش را به گور می‌بـــری! او این‌را گفت و ناگهان از جایش جهید. خواســـت پا از اتاق بیرون بگذارد، اما ترســـید و دستش بر دستگیر دروازه ماند: اگر به داخل حویلی آمده باشـــند چه؟ حرام‌خورهای من کجا هستند؟ چرا جواب‌شان را نمی‌دهند؟ چرا سوراخ‌سوراخ‌شان نمی‌کنند؟ او به‌ســـوی کلکین دوید، پرده را کنار زد و بـــه صحن حویلی نگاه کرد، از پهره‌دارهایش درکی نبود. صدای دو بارهٔ یوسف در گوشش پیچید: رستم! کارت تمام است، تفنگدارهایت همه رفیق‌هایم هستند، اندیوال‌هایم هستند. ما همه از ســـر یک کرباس هستیم. تو هستی که پاس دوستی و خدمت را نداری، اما این بی‌چاره‌های پا ترکیده از جنس من هســـتند، هیچ‌گاهی بر روی من تفنگ بلند نمی‌کنند. شنیدی چه گفتم؟

رستم پرده را رها کرد و به‌سوی ماشیندارش دوید. مدتی می‌شد که از ترس نـــادی آن‌را در اتاق بغل قفل می‌کرد؛ دلش به پهره‌دارهایش خوش بود. فکر می‌کرد با این همه تفنگدار چابک و شـــجاعی که دارد دســـت احدی به او نخواهد رســـید، اما حالا معلوم می‌شـــد که هیچ یک از آن‌ها تصمیم به جنگیدن ندارند. نه، شـــاید هنوز خواب باشـــند، شاید رفته باشند زیر لحاف‌های‌شان خزیده باشـــند. صبرکن! تا چند دقیقه دیگر جوابت را می‌دهند. من عمری شکم‌شان را ســـیر کرده‌ام. از برکت من آدم شده‌اند. احسان‌های مرا فراموش نمی‌کنند. تفنگ من سر شانهٔ آن‌هاست. از من دفاع نکنند از کی می‌کنند!؟ او دروازه را باز کرد و به بیرون دوید و چند لحظه بعد با تفنگش برگشـــت. نادی بر روی جایش نشسته بود و می‌لرزید. دلش به شور افتاده بود. صدای اصابت گلوله‌ها و راکت‌ها او را گیج کرده بود.

- نادی ورخیز! ورخیز که خوشـــدارت یوسف به قشلاق حمله کرده است. دستش به نعش تو هم نخواهد رسید.

نادی در تاریکی به او نگاه کرد. درست نشنید که رستم چه می‌گوید، گوش‌هایش دپ شـــده بودند و دیدش تار. رستم که وقت را تنگ می‌دید دیگر به‌ســـوی چشـــم‌های هاج و واج نادی نگاه نکرد، دوید و دستش را کشید:

- ورخیز پدرسگ! حالا این یابوی حرامزاده می‌رسد.

نادی با کشیده شدن دستش چون روح بی‌کالبدی از جایش کنده شد و رستم او را به دنبالش به‌سوی زینه‌ها برد. از پله‌ها باعجله بالا رفت، دروازهٔ بام را گشـــود و دو پله پایین‌تر نشست. با باز شدن دروازهٔ بام باد سردی به زینه‌ها سرازیر شـــد. تن نادی لرزید و خودش را به دیوار چسباند. پیراهن نازکی بر تنش بود و عرقی که بر تنش نشسته بود، خشک می‌شد. رستم با تمام نیرو فریاد زد:

- یوسف! صدای مرا می‌شنوی؟

چند لحظه گذشت تا یوسف جواب داد:

- ها می‌شنوم. دست‌هایت را بگذار روی سرت و به کوچه بیا!

- یوســـف! از خر شیطان پایین شو! من و تو عمری در کنارهم بودیم، هم‌کاسه و هم‌قشلاقی هستیم.

یوسف قهقهه‌ای سر داد:

- راست می‌گویی رستم من و تو دوست هستیم، هم‌قشلاقی و هم‌کاسه هستیم. نباید در فکر کشتن یک‌دیگر باشیم. اما این پدر لعنتی که می‌خواست رفیقش را بکشد تو بودی. تو ارتنگ را به دنبال من فرستادی. تو بودی که مرا فریب دادی و تا پشتم به قشلاق شد نادی را بردی و بی‌کاره کردی.

نادی مثل بید لرزید و دندان‌هایش به‌هـــم خورد. خدایا! این چه حال و روزی اســـت؟ خدایا! مرا به خاطر همین آفریده بودی؟ من جیبرهٔ کدام

گناهم را می‌دهم. پس این جنگ به خاطر من است... پس...

صدای رستم نگذاشت که شکوه‌های نادی ادامه داشته باشد.

- یوسف هر چه بود گذشـــت. حالا شکر جور و سلامت هستی. بچهٔ آدم‌واری بیا که با هم گپ بزنیم. تفنگت را بگذار و بیا که دســـت نادی را به دستت بدهم.

نادی لبش را گزید و شوری خون را در دهنش احساس کرد: ای خدا! می‌خواهد دستم را به دست دیگری بدهد. حالا دیگر مانند پیراهنی هر روز بر تن دیگری می‌شـــوم. حالا مانند تریاک مرا دود می‌کنند تا نشئه شوند و کیف کنند...

- نه، رستم‌خان من دیگر نادیی کار ندارم. من آمده‌ام تا جزای خیانت تو را بدهم. نـــادی را لقمهٔ چرب کردی و زدی، نوش جانت! من دیگر به قصهٔ نادی نیستم. من روزی او را به کار داشتم که دست لمشت تو به جانش نخـــورده بود، اما حالا برایم به اندازهٔ خُزبه‌ای هم نمی‌ارزد. به خاطر خیانت و نامردی تو آمدم، آمدم تا به تو درس دوســـتی و رفاقت بدهم. پنج دقیقهٔ دیگر مهلت داری، اگر نیامدی خون زن و بچه‌ات به گردن خودت است.

- یوســـف صبر کن! هنوز دیر نشده اســـت، سر وقت است. بیا با هم آشتی کنیم. مرا بر خر شیطان بالا نکن!

یوسف خندید:

- شـــمارش شروع شد. من به ساعتم نگاه می‌کنم. از پنج دقیقهٔ تو چند ثانیه گذشت.

رســـتم که می‌دید اوضاع خرابتر می‌شود از جایش برخاست و با تمام قوا فریاد زد:

- نادی را می‌کشم، همین حالا روده‌هایش را خرمن می‌کنم.

نادی خودش را به دیوار فشرد و صدای قلبش را شنید: پس مرا می‌کشد. بکش! از خدا مرگ می‌خواهم. بکش! از این زندگی برایم مرگ بهتر است.

رستم چند پله پایین شـــد، نزدیک نادی ایستاد و نگاه تیزی به او که دیگر نه می‌ترسید و نه می‌لرزید انداخت، تفنگش را بر شقیقه‌اش گذاشت و تا خواست ماشه را بکشد نادی از یخنش گرفت به چشم‌هایش نگاه کرد و با عجز گفت:

- یک ســـطل آب. بگذار چند تاس آب بر سر و شانه‌هایم بریزم، باز بکش! نمی‌خواهم ناپاک بمیرم... رســـتم عذر می‌کنم... کاری نکن که از این دنیا نجس بروم.

رستم دســـت نگه‌داشت و به نادی که در تاریکی به شبحی می‌مانست نگاه کرد. ناگهان دلش برای او ســـوخت. تا به حال دلش به هیچ کســـی نســـوخته بود، اما حالا که خودش هم در تنگنا قرار گرفته بود احســـاس می‌کرد که آن رستم سابق نیست و دستش می‌لرزد. او لحظه‌هایی به نادی نگاه کرد و ناگهان تفنگ را از شقیقهٔ او برداشت و از زینه‌ها به پایین دوید.

خواب از چشـــم‌های مردم ونک پریده بود. همه در کُنج دیوارها و در زیر تاق‌ها خزیده بودند و با دقت به بگو مگوی یوســـف و رســـتم گوش می‌دادند. تعداد زیادی از دوســـتان مسلح سابق یوسف به مسجد رفته بودند و برخی هم هنوز با ماندن و رفتن کلنجار می‌رفتند. صدای یوســـف که از بلندگو پخش می‌شد رسا و پر از نیرو بود، اما صدای رستم سست و ضعیف. وقتی کوشـــش می‌کرد فریاد بکشد صدایش می‌لرزید. همه می‌دانستند که دست یوسف که با یک لشکر به قریه ریخته است، برتر است و رستم راهی برای گریز از این ورطه ندارد.

رستم از زینه‌ها پایین شد و به دهلیز آمد. زن دومش با چهار فرزند قد و نیم قدش هراســـان در پای راه پله‌ها ایستاده بودند و می‌لرزیدند. تا چشم رستم به آن‌ها افتاد تفنگش را بالا کرد و با خشم گفت:

- پدر سگ‌ها! زود به اتاق‌تان بروید و دروازه را به روی‌تان قفل کنید.
زن و فرزندانش به‌سوی اتاق دویدند، اما او دست زنش صنوبر را گرفت:
- تو ماچه سگ نرو! زود شو یک سطل آب به نادی بده که غسل کند. بدو!
او این‌را گفت و به صحن حویلی دویـــد. دروازهٔ حویلی باز بود و از پهره‌دارهایش درکی نبود. او در نبش دیوار ایســـتاد و به کوچه نگاه کرد. دو نفر در انتهای کوچه دیده می‌شدند. آن‌ها را فوری شناخت. تفنگدارهای خودش بودند که به سوی مســـجد می‌رفتند. تفنگش را بالا کرد و با یک رگبار هر دو را نقش زمین کرد و بعد به سمت آخر حویلی دوید و از کنار اسب‌هایش رد شد و خودش را به داخل آخور انداخت.
یوســـف که هنوز هیچ حکمی برای حمله نداده بود با شـــنیدن صدای ماشیندار فهمید که رستم بالای خودی‌هایش که به مسجد می‌آمدند شلیک کرده است:
- رستم! معلوم می‌شود تسلیم بشـــو نیستی! نفرهایت را می‌کشی! زیر زمین هم که بروی پیدایت می‌کنم.
رستم دیگر حرفی نزد. می‌خواست کوچه زیر نظرش باشد و هرکسی را که ســـیاهی داد به تیر ببندد. هنوز احساس می‌کرد که یوسف به خاطر او لشـــکر کشی کرده است. احســـاس می‌کرد که کارش تمام است اگر دست یوسف به او برسد مرگش حتمی است. نمی‌خواست بعد از او نادی به یوسف برسد. نیت داشت بعد از یک مقابله خودش را به نادی برساند اول او را بکشد و بعد بر سر بام بالا شود و تا آخرین گلوله بجنگد.

صنوبر با رفتن رســـتم به راه پله‌ها دوید. دست نادی را گرفت و او را به آهســـتگی از جایش بلند کرد. نادی خودش را در آغوش او رها کرد و هق زد:
- صنوبر مرا بحل کن! مرا می‌کشد. من انباغ تو نیستم، مرا به زور آورده

است. من سیه روزم... بدبختم... من این‌جا کسی را ندارم... پدر مادری ندارم... مـــن این‌جا غریبم. صنوبر! برایم خواهری کن و یک ســـطل آب بده که بر شانه‌هایم بریزم... زود شو که وقت تنگ است. نمی‌خواهم ناپاک از این دنیا بروم. تا که شویت مرا نگریخته‌اند بود یک رکعت نمازم قضا نمی‌شد... من پاکدامن بودم. این روزگار را شـــویت بر سرم آورد. خدا شاهد و ناظر است... حالا تو دین‌دارم کن و یک سطل آب بده!

صنوبر بر ســـر نادی دستی کشید و او را آهسته از زینه‌ها پایین کرد. بچه‌هایش به اتاق رفته بودند و دروازه را بر روی‌شـــان بســـته بودند. او به عوض این‌که به‌سوی حمام کنج دهلیز برود به‌سوی بارانداز که در کنار دروازهٔ ورودی موقعیت داشت، رفت و زود برگشت. با خود کلاشینکوفی آورده بود.

- بگیر نادی! بگیر و نگذار که تو را بکشـــد. امشب شب آخر اوست. خیلی زنده باشد نیم ساعت دیگر... بگیر بزن مرا هم بی‌غم کن و خودت را هم. بگیر پیش از آن که تفنگش تو را بی‌نفس کند او را بزن!

نادی ترسید و پس‌پس رفت. تا به حال مورچه‌ای را هم نکشته بود. جرات به دست گرفتن تفنگ را نداشت، چه برسد که بالای کسی ماشه بکشد.

- نه، خواهر! من در عمرم تفنگ به دســـت نگرفتم. من کسی را کشته نمی‌توانم. بگذار مرا بکشـــد. شـــویت همه چیزم را گرفت، دیگر آرزوی زندگی ندارم...

نادی این را گفت و بر روی زمین نشست. سرش را در میان زانوهایش گذاشـــت و هق زد. چنان هق زد که تمام تنش تکان خورد. صنوبر آرام به کنارش رفت و از زیر بغلش گرفت:

- ورخیز! زودشو ورخیز!

نادی هق‌زنان از جایش برخاســـت و صنوبر او را به دنبال خود کشید و به بارانداز برد. بارانداز تاریک بود و پر از خرت و پرت و هیزم. صنوبر

آهسته به کنار یگانه کلکین سیاه و پر از خاک آن رفت. یک گوشهٔ شیشهٔ کلیکن شکسته بود و می‌شد از آن به‌حویلی نگاه کرد. او به صحن حویلی نگاه کرد و بعد از لحظه‌ای جستجو چشمش به رستم افتاد که سرش از آخور به‌در اســـت و چهارچشمی مراقب دروازهٔ حویلی. صنوبر به نرمی تفنگ را از شکاف کلکین بیرون کرد، روی چوکات گذاشت و قنداق آن‌را بر سینه فشرد و بعد دست به ماشه برد، اما ماشه را نکشید.

نادی که همان‌جا در کنار دروازه ایســـتاده بود و به او نگاه می‌کرد با صدای لرزانی پرسید:

- می‌خواهی چه‌کار کنی؟

صنوبر رویش را دور داد و آهسته گفت:

- خواهر! من هم این‌جا غریبم. من هم مثل تو بی‌کس و تنهایم. مرا هم خریده است، یک کیلو طلا به پایم ریخته است. اگر این همه برایش خرج نمی‌داشـــتم وقت مرا کشته بود. زن اولش را همین‌جا پیش چشم ما کُشت. دستش برای کُشتن هیچ کسی نمی‌لرزد. اگر زنده بماند بعد از تو نوبت من است. نمی‌گذارم تو را بکشد...

صدای شلیک ماشیندار رســـتم دهن صنوبر را بست. او رو گشتاند و به جایی که رستم سنگر گرفته بود نگاه کرد. رستم نیم‌خیز شده بود و بدون توقف کوچه را زیر آتش گرفته بود. او بعد از یک رگبار طولانی خودش را از آخور به‌در انداخت و در حالی که چشم از دروازهٔ حویلی جدا نمی‌کرد و تک شلیک می‌کرد، اریب رو به ساختمان می‌آمد. ضرب‌الاجل یوسف پایان یافته بود و او دستور هجوم داده بود. رستم که دیگر هیچ امیدی برای زنده ماندن نداشت می‌خواســـت برگردد و نادی را که فکر می‌کرد دیگر غسلش را کرده است، بکشد و بعد به سراغ صنوبر برود. فکر می‌کرد زنش صنوبر هم زیبا و جوان اســـت و بعد از مرگ او میلهٔ دیگران می‌شود. پس اگر مرگی هست برای همه است.

و آن‌گاه که چشم و دست بر روی تفنگ یکی می‌شوند و آن‌گاه که نفس در سینه حبس می‌شود، زمان می ایستد و تیر به خطا نمی‌رود. دست و چشم صنوبر دیگر پیوندی برای رهایی گلوله‌ها شده بودند. نفسش در سینه قید شده بود و کتف رستم چنان بر روی تفنگ جری و جوک شده بود که با هر قدم و جهشش میلهٔ تفنگ او را رها نمی‌کرد و هم‌پای او حرکت می‌کرد. صنوبر وقتی دید رستم نیت برگشتن دارد، معطل نکرد و ماشه را چکاند. تفنگ صدا کرد و رستم آخ گفت و چون مرغ نگون بختی معلق خورد و نقش زمین شد. دست و پایش را جمع کرد و به شکم چسباند و دیگر حرکتی نکرد. صنوبر تفنگ را از شکاف ششیه بیرون کشید، سرش را نزدیک برد و به صحن حویلی نگاه کرد. نیم رخ صورت رستم بر گل زمین فرو رفته بود و چشم‌هایش به کلکین بارانداز میخ شده بودند.

صنوبر لحظه‌ای به او نگاه کرد و وقتی دید دیگر رستم هیچ حرکتی ندارد رو گشتاند، آه کشید و به نادی گفت:

– خلاص شد. دیگر رستمی نیست؛ من هم رها شدم. می‌دانی انگار سنگ بزرگی از روی دلم برداشته شده باشد. بعد از عروسی برای اولین بار احساس سبکی و رهایی می‌کنم. ورخیز دیگر اشک مریز! این‌جا کشت و خون، سرشت مردم است. روزی که خونی نریزد، انگار زندگی چیزی را کم دارد. ورخیز و دیگر فراموش کن که زن هستی. بگیر! این تفنگ را بگیر! اگر می‌خواهی بمیری چندتا از این نجس‌ها را بکش و بعد بمیر! من هم دست اولادم را می‌گیرم و به رباط‌سنگی می‌روم. همان‌جا در کنار پدرم می‌خُسبم. ورخیز!

سپاه یوسف دیگر به خانهٔ رستم ریخته بودند. اسماعیل پیشاپیش آن‌ها بود. وقتی چشمش به جسد رستم افتاد نزدیک رفت و با پوزه کفش او را به پهلو غلتاند. گلوله کتفش را شکافته بود و از سینه بیرون جسته بود و

خون زیادی بر روی زمین ریخته بود. هنوز چشـــم‌های او باز بودند، انگار می‌گفت: «مرا زنم کشت، مرا صنوبر کشت» اما دیگر دهنی برای گفتن و دستی برای کشیدن ماشه نداشت. همان‌دم، جادرجا جان داده بود. اسماعیل به‌عجله به مسجد دوید و خبر کشته شدن رستم را به یوسف رساند. یوسف یک‌بار دیگر بلندگو را روشن کرد:

– مردم! دیگر جنگی در کار نیســـت. رستمی بود نبود؛ کشته شد، مثل سگ مرد. حالا کلان این قشلاق من هستم. آرام بخوابید، قرار ما فردا صبح در مسجد است.

او این‌را گفت و از مســـجد بیرون آمد، سر ماشیندارش را به هوا کرد و یک خشـــاب را به رسم شادیانه شلیک کرد و دیگران شلیک کردند. در یک لحظهٔ کوتاه، آسمان ونک پُر از گلوله شد.

یوسف به آرامی کوچه را پیمود و از میان تفنگدارهایی که از برگشت او خوشـــحال بودند و با او احوال‌پرسی می‌کردند گذشت و به دروازهٔ خانهٔ رســـتم رسید، اما به خانهٔ او نرفت، نخست خواست به دیدار مادر برود. قبل از حمله، اســـماعیل و چند نفر دیگر را به خانه‌اش فرستاده بود. خواسته بود قبل از شروع جنگ مادر کورش مصون باشد. وقتی دروازهٔ اتاق را باز کرد مادرش در تاریکی نشسته بود، روی زانوهایش لحافی انداخته بود و تسبیح می‌انداخت. یوسف به‌محض این‌که پا به اتاق گذاشت به‌سوی چراغ رفت، خواســـت اتاق روشن باشـــد تا صورت مادر را ببیند. با داخل شدن او مادر لحاف را از روی زانوها کنار زد و لرزیده از جایش برخاست:

– یوسف برگشتی، آمدی؟! مادر به فدای کاکلت! کجا بودی قربانت شوم! جنگ بود؟! باز رستم ونک را به خاک و خون کشید؟

یوسف خندید:

– از کجا معلوم که در این نیمه شب دزدی به اتاقت داخل نشده است؛ از چه فهمیدی که من هستم؟

- از بـــوی تو فهمیدم. بوی تو با بـــوی همهٔ دنیا فرق دارد. من فرزندم را در میان هزارها می‌شناســـم. تا تو پدر نشوی این بوی را نمی‌فهمی. کجا بودی ناخلف؟ شـــب و روز یوسف گفتم و دور خودم چرخیدم، اما رفتی و حتا نگفتی که در این دنیا مادر کوری هم داری.

یوسف چراغ را روشن کرد و نزدیک مادر برد. به صورت او نگاه کرد و ناگهان لرزید. در این نبود یک‌ونیم ماهه‌اش مادر پیرتر و رنجورتر شده بود. دست مادرش را گرفت و گفت:

- بنشین مادر! خواب تو را امشب خراب کردند.

مادر نشست:

- کدام خواب؟! از وقتی رفتی من دیگر نخوابیدم. حساب شب و روز از پیشم رفت. سرم را می‌گذاشتم تا صدای نزدیک شدن پایت را در کوچه بشنوم. گوشم به در بود، هر لحظه منتظر باز شدن دروازه بودم، اما تو نیامدی رفتی که رفتی. می‌دانســـتم که زنده‌ای. دلم گواه می‌داد که روزی فرزندم پس می‌آید. وقتی صدایت را از مسجد شنیدم، فهمیدم که برگشتی. برایت دعا کردم، گفتم که خوب شد سر مردنم یوسف آمد. گور و کفن می‌شوم، مرده‌ام خوار نمی‌شود.

یوسف لب‌هایش را بر روی دست مادر گذاشت و بوسید. مادر دستی بر سر او کشید و گردنش را بویید و بوسید.

- مادر به فدای ســـرت! نکن دست از این تفنگ و تفنگ بازی بردار! بگذار آسوده بمیرم.

یوســـف سر از روی دســـت مادر بالا کرد و به صورت پر از چین و چروک او که در تاریکی به زمین شـــخم زده و سوخته‌ای می‌مانست، نگاه کرد:

- مادر! رستم کشته شد، دیگر در این بیابان دشمنی ندارم.

مادر آه کشـــید و سکوت کرد. نمی‌دانســـت در جواب فرزندش چه

بگوید. همهٔ عمرش را خبر از کشـــتن و کشته شدن شنیده بود. برایش هیچ مرگی خبر خوش نبود. دلش گواهی بد داد، احساس کرد فرزندش به آخر خط رسیده اســـت. پدر فرزندش وقتی زنده بود با شنیدن خبر کشته شدن کســـی می‌گفت: «کی را کشتی که کشته شـــدی» مادر می‌فهمید که در بیابان هر خونی خون دیگر می‌ریزاند. دلش خرد شد و خودش را به بالشت تکیه داد.

یوسف که فهمیده بود مادر از عاقبت نگران است، خواست به او خاطر جمعی بدهد:

– مادر! این رســـتم لعنتـــی آدم بدی بود. فرار مـــن از خاطر او بود. می‌خواست به ناحق مرا بکشد. حالا هم رفت پشت کارش، تو خاطر جمع باش! من دیگر هیچ دشمنی ندارم.

– داری پســـرم داری! دشـــمنی داری که آخر بربادت می‌کند، آخر تباهت می‌کند. هم این‌جا و هم در آن ســـوی مـــرز تفنگ‌های زیادی به سویت نشـــانه رفته اند. «یک بار جستی ملخک، دوبارجستی ملخک، آخر به دســـتی ملخک» آخر این تریاک و تریاک بازی می‌کشدت. هزاران را کشت، تو را هم می‌کشد. بس کن! بگذار این چند روز آخر عمرم را بی‌غم نفس بکشم، بگذار نمازم را با دل جمع بخوانم. بگذار خدایم را یاد کنم و به آرامی تسبیح‌ام را بیندازم.

یوسف از جایش برخاست:

– مادر! دیگر با هیچ کس جنگی ندارم، تریاکی هم ندارم که تو پریشان آن باشی! حالا ورخیز و چند رکعت نماز نفل بخوان و برای من دعا کن!

مادر رویش را به‌ســـوی او دور داد، انگار او را می‌دید و می‌فهمید که در کجا ایستاده است:

– خوب تو هم برو وضو کن و بیا در کنارم ایســـتاد شو و نماز بخوان! خدا رحیم است، تو را می‌بخشد.

– مادر من از نماز خواندن کارهای فرض‌تری دارم. به‌عجله آمدم، ببینم خوبی، زنده‌ای!

مادر رو از او برگردند و سر پایین انداخت:

– از نماز چیزی فرض‌تر نیســـت. برو! امشـــب به همین قول‌هایی که دادی دل‌خوش می‌کنم. خدا بزرگ است شاید روزی پشیمان شدی و آمدی کنارم ایستادی.

یوســـف از اتاق بیرون شـــد و به کوچه رفت. وقتی به سه‌راهی رسید ناگهان در گوشـــش صدای سارا پیچید: «هاهاها! رستم کشته شد... حالا تو رســـتم شـــدی. تو هم می‌میری، می‌میری! وقتی مردی سلام مرا به رمضان برسان! هاهاها» یوسف ایستاد و به کوچهٔ تنگ و دراز نگاه کرد، در کوچه هیچ کس نبود. چند قدم برداشـــت و به نقطه‌ای که بار قبل ســـارا بر دیوار چسبیده بود، نگاه کرد. بر روی دیوار هیچ سایه‌ای ندید، دیگر از سارا نقشی بر روی دیوار نبود. برف و یخ کوچه آب شـــده بودند و مهتاب از پشت دوشاخ سر به‌در کرده بود و باد مانند همیشه در کوچه پیچ و تاب می‌خورد و از بالا نسیم سردی را با خود به روستا می‌آورد. یوسف لحظه‌ای به کوچه نگاه کرد و ناگهان به قدم‌هایش شتاب بخشید و به‌سوی خانهٔ رستم دوید.

هنوز نعش رســـتم همان‌جا بر روی زمین افتاده بود. بچه‌های ادرسکن هم از چهارطرف جمع شده بودند و در خانهٔ رستم با دوستان جدیدشان آشنا می‌شـــدند. می‌دانستند که یوسف نزد مادرش رفته است و زود بر می‌گردد و او برگشته بود و حالا می‌خواست به نعش رستم نگاه کند و نگاه کرد:

– خیلی نامرد بودی! راضی به کشته شدنت نبودم. در تمام زندگی یک خواهش از تو کرده بودم، اما تو نه تنها که قبول نکردی، بلکه خواستی مرا هم از سر راهت برداری! شیطان کثیف! سگ‌کش شدی! جزایت همین بود.

یوسف این‌را گفت و ناگهان رو به اسماعیل کرد:

- کی کشت او را؟

اسماعیل که خود نمی‌دانست رستم چگونه کشته شده است، مِن‌مِن کرد:

- نمی‌دانم... ما... هنوز دور بودیم... ما با او مقابل نشدیم.

یوسف رو به دیگران کرد:

- کی اول به سرا داخل شد؟

هیچ کس جوابی نداد. یوسف، ستار صدا کرد. ستار که سرکردهٔ بچه‌های ادرسکن بود، نزدیک رفت:

- یوسف‌خان! ما وقتی خواستیم از کوچه داخل شویم او به سمت ما شلیک کرد. بعد من و چند نفر دیگر از دیوار بر سر بام خانه بالا شدیم. به ما گفته بودی که اول می‌خواهی با او گپ بزنی؛ تلاش ما همین بود که او را زنده بگیریم، اما پیش از رسیدن ما کشته شده بود.

یوسف دیگر چیزی نپرسید. به زخم کتف او نگاه کرد و بعد از جایش برخاست و به‌سوی راه رو دروازه نگاه کرد. از آن‌جا نه دروازه‌ای دیده می‌شد و نه کوچه‌ای. یوسف احساس کرد که کسی از داخل او را زده است. او به ساختمان نگاه کرد و ناگهان تفنگش را از شانه پایین کرد.

- اسماعیل! من به داخل می‌روم تو پشت سرم بیا!

صنوبر و نادی هنوز در بارانداز بودند. صنوبر از پشت کلکین، حویلی را زیر نظر داشت و به آدم‌های آشنا و ناآشنایی نگاه می‌کرد که بی‌خیال مرگ رستم با هم قصه و خوش و بش داشتند. برای نادی گفته بود که حالا نوبت توست! تا تو را نکشته‌اند تفنگ را بردار و بکش، اما نادی تفنگ را از او نستانده بود. جرأت کشتن را نداشت، از تفنگ می‌ترسید. خدا خدا می‌کرد که این غایله تمام شود و دیگر کسی به طمع او نباشد.

صنوبر وقتی دید یوسف رو به دهلیز می‌آید، گفت:

- نادی! عاشقت آمد. ورخیز و تفنگ را بردار و برایش نشان بده که اگر زن هستی بی‌دل و گرده نیستی. بگذار هر دوی ما را بکشد. از این

زندگی مردن بهتر است. بعد از کشتن رستم دیگر کشتن برایم آسان است. حالا دیگر صدتا را می‌توانم بکشم، اما این مرد کاری به من ندارد. برای بردن تو می‌آید. وردار تفنگ را، وردار!

نادی همان خسته و بی‌پروایی که بود، بود. انگار دیگر دنیا برایش به توتی نمی‌ارزد، خودش را تسلیم تقدیر کرده بود. یوسف با احتیاط به دهلیز داخل شد. همهٔ اتاق‌ها را جستجو کرد و به جز از چند دختر بچهٔ قد و نیم‌قد رستم کسی را نیافت. آخرین جایی که به آن سر زد بارانداز بود. صنوبر و نادی را در آن‌جا یافت. چراغ دستی‌اش را روشن کرد. نادی هنوز بر روی زمین، پشت به دیوار نشسته بود و صنوبر همان‌جا کنار کلکین که ایستاده بود، بود. کلاشینکوف هم در میان هر دو بر دیوار تکیه داده بود. اسماعیل با دیدن تفنگ فوری به بارانداز داخل شد و آن‌را برداشت. وقتی از اتاق بیرون می‌شد یوسف گفت:

- بین ما و خودت باشد.

اسماعیل چشم گفت و از کنار دست یوسف گذشت و پشت سر او مواظب ایستاد. یوسف به بارانداز داخل شد و به نادی نگاه کرد. دست و پایش شروع به لرزیدن کرد. نادی کمی لاغر شده بود و چشم‌هایش فرو رفتگی پیدا کرده بودند، اما هنوز همان دلربای دلکشی که بود، بود. او به نرمی چشم از صورت نادی برداشت رو دور داد و به صنوبر نگاه کرد:

- صنوبر! خدا شاهد است که من راضی به مرگ رستم نبودم. در تمام عمرم یک خواهش از او کرده بودم که به آن پشت‌پا زد. به او عذر کردم، زاری کردم و دست نادی را خواستم، می‌خواستم به شریعت او را نکاح کنم و زنم شود، اما مرا پشت نخود سیاه راهی کرد و به دنبالم نفر فرستاد که مرا بکشد، خدا نخواست؛ زنده ماندم. خیلی به دلم درد کرد. نادی را که به من نداد هیچ، در پی کشتنم هم شد. فکر کرد من از بیخ بوته هستم، فکر کرد بی‌کس و کوی هستم. خبر نداشت که زیر هر سنگ این کوه رستمی

است و به‌محض این‌که دم‌اش را لگد کردی و خاطرش را آزردی، قد بلند می‌کند و پشتت را بر زمین می‌زند.

صنوبر نگذاشت یوسف حرفش را تمام کند:

- تو نکشـــتی او را، من کشتم. دیوانه شده بود. وقتی صدایت از مسجد بلند شـــد و نفرهایش گریختند، مرگ را پیش چشم‌هایش دید. می‌خواست اول نادی را بکشد و بعد به سراغ من و فرزندانم بیاید، اما من نگذاشتم. حالا هم اگر نادی با تو خوش است و به رضا به خانه‌ات می‌رود، دستش را بگیر و ببـــر! اما با او از در زور و تفنگ گپ نزن! مرا هم بگذار که با روشـــن شدن هوا، دست بچه‌هایم را بگیرم و بروم. از این جهنم همان رباط سنگی ما خوب اســـت. این دوشاخ را خدا به شما ارزانی کند. بس است؛ دیگر توان دیدن این قدر ظلم، کشتن و بستن را ندارم.

یوسف قدری نزدیک رفت و بر روی خرمن کنده‌ها نشست:

- برو! صنوبر برو! هیچ کسی مانع‌ات نیست، کسی به طرفت چپ نگاه کرد چشم‌هایش را می‌کشـــم و نادی هم دیگر آزاد است. اگر خانه و ننهٔ کورم را قبول دارد پا اندازش! اگر ندارد راهش ســـفید؛ هرجایی که می‌رود برود من جلوش را نمی‌گیرم.

یوسف این‌را گفت و سکوت کرد. از ته دل به صنوبر اجازهٔ رفتن داده بود، اما چیزی که به نادی گفته بود دروغ بود، از ته دل نبود. نمی‌خواســـت نادی را از دســـت بدهد، هنوز در کُنج دلش جای داشت. فکر نمی‌کرد با دیدن دوبارهٔ او خودش را ببازد، اما حالا احســـاس می‌کرد که پاک باخته است.

صنوبر کنار کلکین را رها کرد، رفت و پیش پای نادی زانو زد:

- نادی! تصمیمت را بگیـــر! من فردا صبح از این‌جا می‌روم. به‌محض این‌که هوا روشـــن شـــد دیگر مرا این‌جا نخواهی دید. دست فرزندانم را می‌گیرم و این خانه و زندگی را به لقایش می‌بخشم. تو هم به خانهٔ یوسف

برو! من از قصه‌اش آگاه نبودم و نمی‌دانستم که رستم در حقش جفا کرده اســـت. اگر جایی برای رفتن نداری برو! به خانهٔ او برو! یوسف مانند رستم سنگ‌دل نیست، دل رحم است.

او این‌را گفت و به چشـــم‌های نادی نگاه کرد. خواست جوابی از او بشـــنود، اما نادی انگار لال شده باشـــد خیره نگاهش می کرد. صنوبر او را تکان داد:

- نادی تو دیگر چه جانوری هستی؟! خودت را فرو نگیر! نگذار هر چه شد بادا باد. تصمیمت را بگیر! بگو که می‌مانی یا می‌روی؟

نادی نگاه از صورت صنوبر برگرفت و سرش را پایین انداخت:

- کجا بروم؟ من دیگر جایی برای رفتن ندارم.

او این را گفت و خودش را به‌آغوش صنوبر رها کرد و زار گریست. یوســـف در دل ذوقی زد، از روی کنده‌ها برخاست، دامنش را تکاند و به حویلی رفت.

- بچه‌ها! نعش رســـتم را بردارید و به مسجد ببرید تا فردا بند و بست کفن و دفن را بگیریم؛ همه به مسجد بروید من هم می‌روم تا غم شکم‌های گرسنهٔ شما را بخورم.



در خانهٔ ادهم قیامتی برپا شـــده بود. سبزک روزشان را سیاه کرده بود. هر روز پدر می‌گفت و می‌نالید. امروز صبح وقتی شـــنیده بود که ادهم و ســـلیمان به دعوت علی‌خان به تنگل می‌روند پایش را در یک موزه کرده بـــود و گفته بود که مرغش یـــک لنگ دارد و امروز به کشـــمارو می‌رود. گفته بود که اوضاع آرام است و کشمارویی‌ها دیگر قصد جنگ ندارند، پس رفتنش هیچ مانعی ندارد. گفته بود تا پدر او را نبخشد زمین و زمان جایش نمی‌دهد، گفته بود اگر سلیمان او را به کشمارو نبرد خود به تنهایی می‌رود.

ادهم حالا بر روی صُفه نشسته بود و منتظر بود که سلیمان اسب‌ها را زین کند تا به تنگل بروند. چایش را با عجله نوشیده بود و از بی‌قراری سبزک سخت نگران بود. مدتی می‌شـــد که اوضاع آرام بود. هیچ حمله‌ای به بزنیچی نشـــده بود. معلوم می‌شد علی‌خان دست روی

دست ننشسته است و به خاطر وکیل شدنش کوشیده اوضاع را سامان دهد. ادهم فکر می‌کرد که فراخوانی علی‌خان مهم اســـت و برای ادامهٔ آرامش در آن‌جا تاثیر دارد. ادهم هم کار خودش را کرده بود. چند روز پیش مردم را به ولسوالی برده بود و برای همه کارت رأی دهی گرفته بود. پس باید می‌رفت و به علی‌خان اطمینان می‌داد که کارش را کرده است و بعد گپ‌های او را می‌شنید تا بداند که دیگر چه فرمایش‌هایی دارد.

اســـب‌ها زین شـــده بودند و آمادهٔ حرکت بودند که ناگهان سبزک دروازهٔ دهلیز را گشود و بر روی صُفه آمد. شال درازی را بر سرش انداخته بود و کمرش را محکم بسته بود. موزه‌های سلیمان را هم به پا کرده بود و بندهایش را سفت بسته بود. ادهم به او نگاه کرد و خندید:

- سبزک! تو را اجل گرفته؟ ما را بی‌دردسر بگذار!

سبزک جواب ادهم را نداد از صُفه پایین شد و نزدیک سلیمان رفت:

- سلیمان این اسب را به من بده و تو برو برای خود اسب دیگری زین کن!

سلیمان به پدر نگاهی کرد و آهسته گفت:

- ســـبزک برو! امروز وقت رفتنت نیست، روز دیگری خودم تو را به کشمارو می‌برم.

سبزک انگار حرف سلیمان نشنیده باشد:

- تنگش را خوب محکم کن! تا تنگل با هم می‌رویم. تا پدرم را نبینم و از او طلب عفو نکنم، فکر کن دیگر زنی نداری.

ســـلیمان دل انداخت و دست و پایش لرزید. دوباره به پدر نگاه کرد. انگار از او می‌پرسید که چه کند.

ادهم که وقت را تنگ می‌دید با اشـــاره ســـلیمان را فراخواند. سلیمان گردن اسب را رها کرد، بر روی صُفه خیز انداخت و نزد پدر رفت و پیش پایش نشست. ادهم سرش را نزدیک گوشش برد:

- ســـلیمان! سبزک کارت را زار می‌کند؛ به کجا می‌رود؟ کدام پدر؟

کدام کشـــمارو؟ برو و سومین قهرمانی‌ات را بکن! برو و او را بغل بزن و به بالا ببر! برو و روی ســـگی‌ات را برایش نشان بده! به او بگو که پدرش مرده است؛ یکی و خودت را خلاص کن!

سلیمان از جایش برخاست. فکر کرد که پدرش راست می‌گوید. کار به آخر خط رســـیده است یک روز نه یک روز از مرگ پدرش آگاه می‌شود. بگذار آن روز، امروز باشد. سلیمان رفت و آرام از سر صُفه پایین شد. سبزک که به او و قدم‌هایش نگاه کرده بود، نفهمیده بود که ادهم چه در گوشش نجوا کرده است، اما احساس می‌کرد که سلیمان ناگهانی دگرگون شده است و نگاه و آمدنش شبیه آن سلیمان چند لحظه پیش نیست.

سلیمان نزدیک سبزک رفت و سینه در سینهٔ او ایستاد:

– به زبان خوش به تو می‌گویم که از خر شیطان پایین شو و مثل بچهٔ آدم به خانه برو!

ســـبزک که برای اولین‌بار چنین لحنی از شوهرش می‌شنید واریخت، دلش افتاد و ضربان قلبش را شنید. باورش نمی‌شد که این کلمه‌ها را از زبان سلیمان شنیده باشد. هک و پک به او نگاه کرد. سلیمان وقتی دید سبزک متحیر به او نگاه می‌کند و تصمیم به برگشتن ندارد، در یک آن شانه به زیر شـــکم او داد و او را با یک حرکت از زمین بالا کرد و به‌سوی خانه دوید. سبزک شروع به مشت زدن بر ســـر و گردن او کرد، اما فایده‌ای نداشت سلیمان در یک چشم به هم‌زدن او را از جلو چشم ادهم برد.

لحظه‌ای بعد سبزک چند جیغ بلند کشید، ناله کرد و گریست.

بیگم مدتی می‌شـــد به اتاق ســـرد و پر از نمی در کنج حویلی خزیده بود. حاضر بود در قعر سیاه‌چاه باشد و تنش بلرزد، اما حبیب‌الله در کنارش باشد. هیچ کسی برایش شاگردی هم نفرستاده بود تا او در آن‌جا اولین معلم باشد. روستایی‌ها نه تنها که خواهش ادهم را برای باسواد شدن اولادشان رد

کرده بودند، بلکه به این زن هم بدگمان شده بودند. فکر می کردند ادهم زیر کاسه نیم کاسه‌ای دارد. یکی از این بدگمان‌ها زلیخا بود. با آن که می‌دانست شـــوهرش نیت بدی ندارد، اما هر وقت به مطبـــخ می‌رفت، کنار کلکین می‌ایستاد و اتاق کنج حویلی را زیر نظر می گرفت که مبادا شوهرش هوای زن جـــوان کند. با خود فکر می کرد که بیگم در کنج حویلی به آتشـــی می‌ماند که هر آن می‌تواند مردش را به‌سوی خود بکشد. دلش می‌خواست که بیگم برود و شرش را کم کند. چند بار تصمیم گرفته بود به ادهم بگوید که این زن را رخصت کن، اما جرأتش را نکرده بود.

حالا بیگم در زیر تنگهٔ دروازه نشســـته بـــود و به ادهم نگاه می کرد. رنگش زرد و زار بود و از سیمایش درد می‌بارید. نمی‌دانست که چه اتفاقی افتاده اســـت که با سبزک نخست به خوبی حرف زدند و بعد او را سرشانه انداختند و به بالا بردند و بعد او فریاد و ناله کرده بود و گریسته بود. دیگر برایش هیچ ناله و فریادی مهم نبود. خودش درد جانکاهی داشـــت که رمق نفس کشیدن از او ستانده بود. می‌خواست با ادهم گپ بزند. در میان تنگهٔ دروازه نشسته بود و منتظر فرصت بود. فکر کرد تا سلیمان می‌آید و ادهم عزم سفر می کند، فرصتی برای گپ زدن است:

- ادهم‌خان!

ادهم که غرق در افکارش بود سر بلند کرد و به بیگم نگاه کرد:

- مرا صدا کردی؟

- ها ادهم‌خان می‌خواهم با تو گپ بزنم.

ادهم آهسته از جایش برخاســـت و نزدیک بیگم رفت، اما به اتاقش نرفت.

- خانه نمی‌نشینی؟

- نه

ادهم همان‌جا بالای ســـر او ایســـتاد. حبیب‌الله در داخل اتاق بر روی

فرش کهنه‌ای نشســـته بود و با اسکلت موترک پلاستیکی که مادرش چند روز پیش از میان گل و لای حویلی یافته بود و بعد آن‌را شسته بود و برای او آورده بود، بازی می کرد. حبیـــب‌الله موترک بی‌ارابه را بر روی زمین می کشید و خوش بود. ادهم حبیب‌الله صدا کرد و پرسید:

- کاکا! خوبی؟ موتردوانی می کنی؟!

حبیب‌الله از روی موترک ســـر بالا کرد و به ادهم خندید. ادهم جواب خندهٔ او را با نرم خنده‌ای داد، رو از او برگرداند و از بیگم پرسید:

- بیگم خوبی؟ ببخش که مدتی شـــد از تو احوال نگرفتم. می‌دانی که ماه حوت وقت زائیدن میش‌هاســـت، امسال سال خوش آمده است و شکر میش‌ها بیشتر از هر سالی زائیده‌اند.

اشک‌های بیگم ریختند و لب‌هایش لرزیدند:

- ادهم‌خان! خاک برسر شده‌ام، تباه شده‌ام. تخم شیطان در رحم دارم. به دلم خورده بود که عاقبتم سیاه است. همان اول هم می‌دانستم که خاک برســـر می‌شوم! خاک برسر شدم. حالا دیگر این ننگ را کشیده نمی‌توانم. خودم را زنده به گور می کنم، خودم را می کشم. دیگر راه و چاره‌ای ندارم. علی‌خان تباهم کرد. مادر نصیبت حبیب‌الله نبود، تا به او رسیدم خدا او را از من گرفت. من دیگر مادری برای حبیب‌الله نیستم...

بیگم این‌را گفت و زار گریست. دنیا دور سر ادهم چرخید، چشم‌هایش سیاهی کردند، دستش را بر دیوار گرفت. آن‌چه شنیده بود باورش نمی‌شد. فکر کرد هذیان می‌شـــنود. فکر کرد خواب می‌بیند. هرچه را انتظار داشت غیر از این. حالا خودش هم زیر ســـوال می‌رفت. احساس بدی به او دست داد. ناگهان پس‌پسک مردم در نظرش مجسم شد که می گفتند «کار اوست و از همین‌خاطر به این زن در خانه‌اش جا داده است.» خدایا! این دیگر چه روز نحسی است. این دیگر چه قیامتی است؟!

- ادهم‌خان! تو راهی به من نشان بده! من بدبخت چه خاکی بر سرم کنم؟

بگذار خودم را بکشم و این ننگ را با خود به گور ببرم، اما از تو یک خواهش دارم، طفلم را بزرگ کن! نگذار آدمکش شود، نگذار قاچاقبر شود. او را به مسجد روان کن! بگذار باسواد شود. نگذار راه پدرش‌را در پیش گیرد.

بیگم این‌را گفت و اشک‌هایش را با گوشهٔ چادر پاک کرد. انگار تصمیم‌اش را گرفته بود و منتظر پاسخ ادهم در مورد حبیب‌الله بود، اما سلیمان دروازهٔ دهلیز را باز کرد و به‌سوی اسب‌ها آمد. وقتی چشمش به پدر افتاد، گفت:

- بیا پدر برویم! دیر شد.

ادهم دست از دیوار جدا کرد و با جمله‌های کنده‌ای به بیگم گفت:

- حالا من به تنگل می‌روم... وقتی برگشتم می‌آیم و با تو گپ می‌زنم... باید فکر کنم... این موضوع تو مغز مرا پاشان کرد... باید فکر کنم. شام که برگشتم با تو گپ می‌زنم.

ادهم این‌را گفت و به راه افتاد. نزدیک سلیمان رفت و لجام اسب را از او گرفت. پدر و پسر از حویلی بیرون رفتند و در کوچه پا در رکاب گذاشتند و تاختند. وقتی نزدیک تپهٔ انجیرک رسیدند سلیمان گفت:

- پدر! سلطان هم قرار بود با ما برود، من صبح وقت برایش احوال دادم که اسبش را زین کند و بر سر تپه در پوسته‌اش منتظر ما باشد.

ادهم که انگار بر روی زمین نبود و گوش‌هایش چیزی نمی‌شنید، هوم کرد و پرسید:

- چه گفتی؟

- گفتم که سلطان در بالا منتظر ماست. بیا برویم و با او یک‌جا حرکت کنیم.

ادهم روی اسبش را به‌سوی تپهٔ انجیرک دور داد و سلیمان هم به دنبالش به راه افتاد. تپهٔ انجیرک پر از گل‌لاله و سبزه شده بود و میش و بره‌های سفید و ابلق ادهم در گُردهٔ کوه به نقش قالینی می‌مانستند که با جست و خیزشان هر لحظه این نقش را دگرگون می‌کردند. ادهم و سلیمان

به بالای تپه رسیدند. چند نفر در پوسته پهره بودند، اما از سلطان درکی نبود. سلیمان از جوان بچه‌ای پرسید:

- سلطان کجاست؟

جوان که تازه پشت لب سیاه کرده بود، نزدیک آمد و گفت:

- چندتا گرگ آن بالاهاست. رفت تا هی‌شان کند، حالا برمی‌گردد.

وقتی ادهم فهمید که دقیقه‌های دیگری هم باید انتظار بکشد از اسبش پایین شد و در کنار سنگی نشست. خواست به تماشای بره‌ها بنشیند که ناگهان چشمش به کمر تپه و در جایی که کشمیر گردنش را بریده بود، افتاد. او را دید که با گردن بریده از تپه به زیر معلق می‌خورد و خون از گردنش فوران می‌زند. خودش را دید که با دو دست یله و دراز، حیرت‌زده و نگران به او نگاه می‌کند و ارتنگ را دید که کمی بالاتر مثل تکه سنگی در زیر ریزش برف ایستاده است و دست یله‌تر از او به جان دادن کشمیر چشم دوخته است. خون سرخ بر روی برف سفید می‌ریخت و گردهٔ کوه رنگین می‌کرد. پاهای خودش را دید که می‌لرزند و یارای نگه‌داشتنش را ندارند. زانو زدنش را دید. انگار بر روی برف به سجده رفته بود، یارای استوار نگه‌داشتن جسمش را نداشت و بعد دید که سر بالا می‌کند و صورتش را با دو دست می‌گیرد و بعد خیزی می‌اندازد و دستش را بر روی بریدگی کارد می‌گذارد و می‌نالد: ادهم این‌چه بدی بود که کردی؟! خون از زیر دست‌هایش فوران می‌زند و او زار به سلطان نگاه می‌کند. سلطان هم رنگ در صورت ندارد و در زیر بارش برف به آدم‌های برفی می‌ماند. خون از کمرگاه تپه به ته جر می‌ریزد و جر نرم‌نرم پر از خون می‌شود و بعد هم‌چون سیلابی به‌سوی قشلاق می‌تازد. و لحظه‌های بعد از قشلاق دیگر درکی نیست، در زیر خون است. خون همه جا را سرخ کرده است و بزنیچی به جگر سرخی در سینهٔ کوه سفید پر از برف می‌ماند.

- پدر!... سبزک رفت... سبزک گریخت.

ادهم تکانی خورد. بر سر و رویش دستی کشید، خواست برف نشسته بر صورتش را پاک کند، اما هیچ برفی نبود. خیس عرق شـــده بود. دستش تر شد، به دســـتش نگاه کرد و انگار از خواب وحشتناکی بیدار شده باشد سرش را به چپ و راست شور داد و بعد به فرزند زار زد.

- پدر! سبزک رفت.

ادهم بی هیچ جوابی، خیره به فرزند نگاه می‌کرد.

- پدر! چه کنم؟ ســـبزک رفت. از سر تیغ کوه دیدم که رفت. چنان می‌تاخت که رســـیدن به او محال اســـت. پدر بدبخت شـــدم. زنم رفت. کشمارویی‌ها او را دیگر پس نمی‌دهند. می‌کشند او را...

ادهم نه حرفی زد و نه حرکتی کرد. خشکش زده بود. سلیمان در پیش پای او زانو زد:

- پدر شنیدی چه گفتم؟ سبزک گریخت...

ادهم با صدای گرفته‌ای گفت:

- شنیدم... شنیدم.

- چه کنم پدر؟

ادهم گلویـــش را صاف کرد و نگاه دیگری بر گـــردهٔ تپه انداخت. میش‌ها و بره‌ها درست به جایی رســـیده بودند که کشمیر بر زمین افتاده بود و جان داده بود. بره‌ها با پاهای لرزان مادرهای شـــان‌را بو می‌کردند و بع می‌کشیدند. درست آن‌جایی که کشمیر خود را کشته بود، می‌چریدند. آن‌جا چراگاهی پر از بوی گرم مادر و فرزند شده بود.

- به او گفتی که پدرش مرده است؟

- گفتم، جیغ و فریاد کشید و بر سرش چنگ زد. گریه کرد و گفت بگذار که بر سر قبرش بروم.

ادهم چیزی نگفت. سکوت کرد و سکوتش سلیمان را کشت.

- پدر! سبزک زندگی‌ام بود... دوســـتش داشتم و دوستم داشت. اگر

مویی از ســـر او کم شود می‌میرم... بدبخت شدم... حالا دیگر برایم زندگی به توتی نمی‌ارزد.

ســـلیمان این‌را گفت و منتظر جواب پدر شد، اما ادهم لب از لب جدا نکرد. او وقتی دید پدر حرف نمی‌زند، از جایش بلند شـــد و به‌سوی تیغهٔ کوه دوید و یک‌بار دیگر به راه نگاه کرد. ســـبزک رفته بود و دیگر از او درکی نبود. واپس نزد پدر آمد. پدر بار دیگر به تپه چشم دوخته بود و غرق چرت‌هایش بود. انگار برای ســـلیمان هیچ اتفاقی نیفتاده است حتی نگاهی هم به او نمی‌کرد. سلیمان دیوانه‌وار بر روی تپه می‌چرخید و ناله می‌کرد تا این‌که ســـر و کلهٔ سلطان از ته جر پیدا شد. ادهم به‌محض این‌که او را دید از جایش برخاست و پا در رکاب گذاشت:

- هی کن سلطان که ناوقت شد.

چند دقیقه بعد سه سوار در راهی می‌تاختند که چند لحظه پیش سبزک از روی آن گذشته بود. سلیمان به رد تازهٔ سم اسب او نگاه می‌کرد و می‌نالید. از پدر و سلطان پس مانده بود. بر اسب بود و انگار نبود. نه پایی می‌زد و نه قمچینی و نه هم هی می‌گفت. می‌نالید و آه می‌کشید. ادهم چند بار سر دور داد و به او نگاه کرد، اما او نگاه پدر را ندید و ناگه پدر لجام کشید و ایستاد:

- اجل گرفته چرا هی نمی‌کنی؟!

سلطان هم لجام کشید، اسبش را دور داد و نزدیک آمد:

- ادهم‌خان‌خیریت است؟

- از خیریت تیر است؛ سبزک گریخت... به کشمارو رفت. حالا شاید به نزدیک کال باشد... شاید هنوز از تنگل نگذشته باشد.

سلطان که کار سلیمان را زار می‌دید، خواست چیزی بگوید، اما سلیمان به خود جرأتی داد و گفت:

- پدر! خاموشی تو مرا کشت. راهی نشان بده! چیزی بگو!

ادهم پوزخندی زد و گفت:

– چه بگویم به تو؟ بگویم ها، برمی‌گردد؟ دروغ بگویم؟ برگشـــتنش به شـــاخ آهو بسته است. اگر ارتنگ زنده باشد و اگر باز زنده باشد و دهن بگشـــاید و اگر باز دهن بگشاید و راستش را بگوید و باز اگر او را از کوه پایین نیانداختند، شاید بیاید... در این کار خیلی اگرهاست... و حالا دندان روی جگر بگذار! صبر کن که دیگر چه می‌شود... حالا کار از کار تیر است.

ادهم این‌را گفت و قمچین بر سرین اسب کوفت. اسب شیهه کشید و چهار دست و پا شروع به‌تاختن کرد.

– هی کن، هی کن! خیلی جوش نزن! هنوز ترُپ‌ها در کون جوال است. هی کن!

●●●

ادهم تنگل را دوست نداشت. هر باری که به این‌جا می‌آمد، فکر می‌کرد به برزخ پا گذاشـــته است. از سنگ سنگش نفرت داشت. وقتی به درهٔ چشمهٔ بیدک نگاه می‌کرد، گوشت تنش می‌ریخت و به یاد نازخاتون می‌افتاد. به یاد گرگ‌ها می‌افتاد و به یاد لحظه‌هایی می‌افتاد که پا در پای نازخاتون از چشمه بیدک تا تنگل راه رفته بود و یک دل نه صد دل عاشـــقش شـــده بود. به یاد رحمان‌خان می‌افتاد که فریبش داده بود و به یاد کشمیر می‌افتاد که دست و پای نازخاتون زخمی را بسته بود و بر سر اسب انداخته بود و برده بود.

تنگل سرزمین شکست ادهم بود و به‌محض این‌که به آن‌جا رسیده بود، زخم‌های کهنه‌اش تازه شده بود. حالا نه به فرار سبزک فکر می‌کرد و نه به بچه‌دار شدن بیگم و نه به علی‌خان و برنامه‌هایش. یاد نازخاتون و شکستش، چون موریانه‌های موذی و لجوجی بر سرش هجوم آورده بودند.

در میدانی مقابل خانهٔ علی‌خان اسب‌های زیادی بسته بودند و تفنگدارها در هر گوشه و کنار می‌لولیدند. چشم ادهم وقتی به آن‌ها افتاد، فهمید که دیگر نه

نازخاتونی است و نه کشمیر و رحمان‌خانی؛ عمر گذشته است و حالا سلیمان است که به درد او آغشته است؛ میراثی که نمی‌خواست به فرزندش برسد.

ادهم نزدیک دروازه از اسب پایین شد و لجام اسبش را به سلطان داد و همان‌جا ایستاد تا خبر رسیدنش را به علی‌خان بدهند.

لحظه‌هایی گذشت تا سر و کلهٔ علی‌خان پیدا شد. لبانش مثل همیشه پرخنده بودند. او به ادهم آغوش گشود:

- بیا ادهم‌خان! خدا بیاردت! دیر کردی، خیریت بود؟

ادهم با او مانده نباشی کرد و گفت:

- دیر شد؛ ببخش!

علی‌خان با همان خندهٔ محو ناشدنی‌اش سر در گوش ادهم کرد:

- پیشتر بچه‌ها عروست را دور داده بودند. وقتی به من گفتند که می‌خواهد بر سر قبر پدرش به کشمارو برود، به آن‌ها گفتم که بگذارند برود. عروس دوستم ادهم‌خان بود. او را با عزت و آبرو راه دادیم.

ادهم سر از نزدیک دهن او بالا کرد و گفت:

- با هم بودیم، تا کال را با هم آمدیم، اما زیر کال به گرگ‌ها سر خوردیم. اسب او رم کرد و گریخت و ما در پایین ماندیم. ان‌شاءالله خیریت است. تو هم خیر ببینی راهش دادی که برود؛ سلامت باشی!

علی‌خان دیگر چیزی نگفت. دست او را گرفت و به اتاق برد. اتاق پر از نفر بود. همه را ادهم می‌شناخت. مهمان‌ها با دیدن ادهم از جای‌شان برخاستند. ادهم از همان دم دروازه شروع به احوال پرسی کرد. وقتی به یوسف رسید، ایستاد. رویش را به طرف علی‌خان دور داد و گفت:

- علی‌خان این یکی را در حول و حوش ما می‌پالیدی، اما حالا در پهلوی توست.

علی‌خان خندید:

- روزگار همه را به دور من جمع می‌کند. رستم مُرد و رفت پشت

کارش. حالا یوسف ونک‌داری می‌کند. دنیا به چرخ است، گاهی نوبت به جوان‌ها هم می‌رسد.

ادهم با چند نفر دیگر هم دست داد و ناگهان در صف مهمان‌ها فرمانده زلمی‌خان را دید. با دیدن او نزدیک بود غش کند. به یاد سخن‌های او افتاد که گفته بود: «خان‌صاحب! هدف آمدن ما به دوشـــاخ تأمین امنیت است. ســـاحهٔ دولت فراخ می‌شود. این دشت و کوه دیگر دروازه‌ای برای بد امنی هرات شـــده است. قاچاق تریاک، اسلحه و هزار چیز دیگر از همین حوالی شـــما انجام می‌شود. ما این‌جا قرار است پوســـته بیاندازیم و بعد «انکشاف دهات» بیاید و برای دهقان و مالدار شما کمک کند. معارف بیاید و مکتب بســـازد، صحت عامه بیاید تا شـــما کلینک و داکتر داشته باشید. انتخابات هم پیش‌رو اســـت، برای شما کمک می‌کنیم تا با دلجمع و آزادی تمام به کاندیدای دل‌خواه خود رأی بدهید.» ادهم دست او را فشرد و او سر پایین انداخت انگار از چیزهایی که در خانهٔ ادهم غریده بود، پشیمان بود. ادهم بعد از این‌که دوری زد و با همه احوال پرسی کرد، رفت در بالای اتاق پهلوی علی‌خان نشست و سلیمان همان دم دروازه برای خود جا گرفت. علی‌خان که معلوم می‌شد گپ‌هایش را زده است رو به ادهم کرد:

- خوب ادهم‌خان! ما کم و بیش حرف‌های‌مان را زده‌ایم. ان‌شـــاءالله دیگر بساط خانه‌جنگی در دوشاخ جمع است. این‌ها از نسر گرفته تا به افتو نماینده‌های قشلاق‌ها اند. حکومت هم امروز، این‌جا حضور دارد. زلمی‌خان مرد عاقلی اســـت. روزهای اول که آمده بود شـــناختی از دوشاخ نداشت. گپ‌های کلان می‌زد. او را در خانهٔ تو دیدم. نمی‌فهمید که من کی هستم. حتی به من نگاهی هم نکرد. خوب می‌گویند آش مردها دیر پخته می‌شود. صبر کردم تا کلانش پیدا شـــود و با او گپ بزنم. پیدا کردنش کار سختی نبـــود. پیدا کردم و گپ زدم. زلمی‌خان را به تنگل فرســـتاد. آمد و گفت هر چه از جانب شما هدایت باشـــد. خدا خیرش بدهد حالا مواظب امنیت

من هم هســـت. از این به بعد کم‌کم دولتی می‌شوم. خواستم اول اوضاع و احوال دوشـــاخ را جمع و جور کنم و بعد به ولسوالی بروم. می‌گویند «اول خانه را پُر ارزن کن بعد فکر زن کن.» خدا شـــاهد است که من اصلن در خواب شورا هم نبودم. به خدا قسم است که نمی‌دانستم شورا چه جایی است، باورکن حالا هم چندان ســـرم خلاص نیست. دوستانی که در کابل و چند جـــای دیگر دارم به من خبر دادند که خـــود را کاندید کنم، خیرم به همه می‌رســـد. نیم‌کله سوادی داشتم، اما امروز تحصیل کرده شدم. به من گفتند که دانشگاه را در پشاور خوانده‌ام...

علی‌خان این‌را گفت و بلند خندید:

- شما قدر این مرز را نمی‌دانید، شرکای من می‌دانند.

علی‌خان به‌سوی یک یک از مهمان‌ها نگاه کرد و بعد آهسته خنده‌اش را از روی لب‌ها جمع کرد.

- و حالا فکر می‌کنم با وکیل شدنم دست‌کم این مرز صاحب پیدا می‌کند. دیگر نمی‌گذارم هر زورگو و کله‌شقی جرأت تاختن و فرصت پول مفت در جیب زدن را پیدا کند، ان‌شاءالله به زور شما و حکومت جلوشان را می‌گیرم. باید بدانند که ما این‌جا مُلی سرخک نیستیم. می‌گویند «چراغی که در خانه بسوزد در مســـجد حرام است» خوب اگر شما آرامی و پول و دارایی می‌خواهید، راه روشن است. مردم را بردارید و به پای صندوق‌های رأی ببرید. به من رأی ندهید به خودتان رأی بدهید رأی به من در اصل رأی به خود شماست.

ادهم ســـر پایین انداخته بود و به ریش خودش می‌خندید. تنگل برای دومین‌بار تار و پودش را می‌ســـوختاند. هـــر کلمهٔ علی‌خان چون خنجری بر ســـینه‌اش می‌خلید. یارای بلند نگه‌داشتن ســـرش را نداشت: های مردم گرگ، چوپان مقرر می‌شـــود. خودتان با دست‌های خود گرگ را چوپان مقرر می‌کنید. بکنیـــد! مقرر کنید، زود خیرش را خواهید دید. همین حالا حاصل پلشتی‌های او در خانه‌ام از خدا مرگ می‌طلبد. میان شما صلح برقرار

می‌کند تا تاراج‌تان کند. خودش به زبان خود می‌گوید که مرز از اوســـت. یک حکومت را با خود کم داشت، حالا با دست حکومت خفهٔ‌تان می‌کند. چند وقت پیش به خانه‌ام آمده بود و پشت زنده و مردهٔ یوسف می‌گشت، اما او حالا در خانه‌اش نشســـته است، انگار آب از آب تکان نخورده است. می‌گفت این زلمی‌خان هم اگر به راه راســـت نشد از میدان برش می‌دارد، اما معلوم می‌شـــود راست شده است و حالا در کنارش نشسته است. من‌هم چاره‌ای ندارم، تمام عمر به تنهایی خلاف جریان آب شـــنا کردم، به هیچ جایی نرســـیدم، روزم سیاه شد. تمام دوشـــاخ دشمن جانم شد. حالا من هم چاره‌ای ندارم. باید هم‌رنگ جماعت باشـــم. باید گوسفند باشم و هر طرفی که رمه رفت، بروم. اگر از رمه جدا ماندم در این بیابان تکه پاره می‌شـــوم. های مردم! هرچه شـــما بگویید درست است. حالا دیگر اگر بگویید ماست سیاه است می‌گویم درست است، سیاه است.

ادهم سرش را به آهستگی بالا کرد. دیگر نشنیده بود که علی‌خان چه گفته است. صدایی از آخر اتاق شنید که گفت:

– علی‌خان! قبولت داریم. از خدا می‌خواهیم که وکیل ما باشـــی، اما از آن روزی می‌ترسیم که بیایی و بگویی که دختر بچه‌های خود را به مکتب روان کنید، معلم و معلم بازی در بیاوری؟!

علی‌خان خندید:

– نه، ملک‌خان! تو نگران اولادت نباش! من دســـت کسی را که بخواهد بچه‌ات را کافر کند، می‌شکنم. ما از خود ناموس و غیرت داریم. این چه حرفی است که می‌زنی؟!

ادهم به سوی زلمی‌خان که گفته بود کاری می‌کنم که حکومت بیاید و مکتب و کلنیک بســـازد، نگاه کرد. ســـرش را پایین انداخته بود و با ریشه‌های قالین بازی می‌کرد. ادهم در دلش خندید: خوب راه ساختی. گفتم که دوشـــاخ راه ندارد، اما گفتی که می‌سازی. گفتم که مردم ما سر تنبه و

جاهل‌اند، اما گفتی که آن‌ها را هم به راه راسته می‌کنی. معلوم می‌شود پیش از این‌که دست به سیاه و سفید بزنی خودت را به راه راسته کرده‌اند. وقتی زور حکومت به این افعی نمی‌رسد تو کی هستی ادهم که خودت را با او درآویز کنی! یگانه تصمیم درست زندگی همین بود که خودت را با این علی‌خان شاخ به شاخ نکردی!

- خوب ادهم‌خان! منتظر گپ‌های تو هستم، بگو که در این مدت چه کردی؟

ادهم سر از روی سینه برداشت و با صدایی بی‌رمقی گفت:

- کارم را تمام کردم علی‌خان! مردم را چند روز پیش به ولسوالی بردم و برای شان کارت گرفتم. حالا منتظر روز انتخابات هستم تا آن‌ها را پس به ولسوالی ببرم که به تو رأی بدهند.

- نه، نیازی به ولسوالی رفتن نیست. چند مرکز رأی دهی را همین‌جا در دو شاخ می‌آورم، دو- سه تایی را در نسر جابه‌جا می‌کنم و چند تایی را در افتو. نیازی به سرگردانی شما در ولسوالی نیست. حال کاری که باید بکنید این است که من چند تا عکس و پوستر چاپ کردم، ببرید و به در و دیوار قشلاق‌ها نصب کنید تا مردم بدانند که من کی هستم و چه برنامه‌هایی برای آبادی و امنیت این کوه دارم. امروز چاشت همه مهمان من هستید. چون راه شما دور است، غذای‌تان را که خوردید شما را رخصت می‌کنم. فقط پوسترها و عکس‌ها را که بردید در جایی نصب کنید که مقابل دید مردم باشد.

بحث‌های انتخابات دیگر تمام شد و وقت صحبت‌های پراکنده رسید. ادهم که بی‌صبرانه منتظر فرصت بود تا از حال ارتنگ بپرسد رویش را به حلیم‌خان که از کشمارو آمده بود، کرد:

- حلیم‌خان! شنیدی که میان ما دوشاخی‌ها صلح شد.

حلیم‌خان که مرد ریش سفید و با تجربه‌ای بود فوری منظور ادهم را فهمید:

– شنیدم ادهم‌خان! دیگر در کشمارو دشمنی نداری! کشمارو پاک شد. بعد از کشمیر، ارتنگ هم مرد. مرگ سختی داشت. شانه‌اش اخله[1] شده بود، چرکی شد و تا روزی که مرد، نالید.

سلیمان مرد و زنده شـــد. بدترین خبر عمرش را شنیده بود. پس حالا ارتنگی هم نیست تا واقعیت مرگ کشمیر را به سبزک بگوید. خدایا! این چه مصیبتی شد، به چه جنجال سختی گیر ماندم.

ادهم که از نیش حلیم‌خان دل آزرده بود، ابروهایش را در هم کشید و با لحن محکمی گفت:

– خوب من در مردن هیچ‌کدام تقصیری ندارم. خدا شـــاهد است که من با کشـــمیر سَرِ کین نداشتم. دشمنی را با او فراموش کرده بودم. از یک طرف ورشکســـت شـــد و از طرف دیگر دخترش از خانه‌اش رفت. وقتی رد را به بزنیچی آورد و فهمید که دخترش به خانهٔ دشمن سابقش گریخته است، خودش را کشـــت. ارتنگ شاهد بود. شاید ارتنگ به علت زمین خوردن‌های سابقش در بزنیچی، دهن باز نکرده باشد، اما حقیقت همین است. می‌خواهی باور کن می‌خواهی نکن! در قضیهٔ ارتنگ که ان‌شاءالله همه خبر دارند که با کی طرف بوده است. آن قضیه مثل روز روشن است. پای مرا این وسط نکشید.

ادهـــم وقتی جملهٔ آخرش را ادا می‌کرد به طرف یوســـف نگاه کرد. یوسف خنده‌ای کرد و گفت:

– درســـت است ارتنگ را من زدم. در همین راه تنگل زدم. اما به نیت کشتن نزدم. خواستم به او درس رفاقت بدهم. خودش در خانهٔ رستم گفت که یوســـف آشنا و رفیقم است، اما همین که راهی تنگل شدم، رستم به او وظیفه داد تا از پشـــت مرا بزنند. هر دو نامرد بودند. او از رستم نامردتر بود و رســـتم از او، هرچه لای مرداری را بشورانی به جز از بوی بد چیز دیگر از آن برنمی‌خیزد.

علی‌خان که تا این دم سکوت کرده بود و خواسته بود آن‌ها حرف‌های‌شان

---

۱. تکه تکه، میده

را بزنند نگاهش را در اتاق چرخی داد و بر روی یوسف نگه‌داشت:

- یوسف‌خان! راست گفتی! مرداری را هر چه شور دهی بوی بد از آن می‌خیزد. پس دیگر شـــور نده! تو هم حلیم‌خان دشمنی‌ها را فراموش کن. من چند وقت پیش با ادهم صحبت کردم، این مرد خدا هیچ کینه‌ای با شما مردم ندارد. بعد از این در فکر اتحاد و اتفاق باشـــید و حالا برویم که همه گرسنه شـــدیم. گفتم از هوای بهاری کیف کنیم، به بچه‌ها وظیفه دادم که دسترخوان را کنار حوض هموار کنند.

علی‌خان این‌را گفت و از جایش برخاســـت و قدم پیش گذاشـــت. با برخاستن او همه از جای‌شان بلند شدند و پا به حویلی گذاشتند.

علی‌خان ضیافت کم‌نظیری برپا کرده بود. در نزدیک حوضی که آب سردی از کوه در آن می‌ریخت و مرغابی‌ها و قوهایش در آن شنا می‌کردند دســـترخوان درازی هموار کرده بود و در آن قوری‌های پلو، خورشت و کباب خرمن کرده بود. ادهم خود را به یوسف رساند و در پهلویش نشست. به او نگاه کرد و آهسته پرسید:

رستم کشته شد؟

- کشته شد ادهم‌خان! رفت پشت کلاهش. ده- پانزده روز از مرگش می‌گذرد.

- نادی چه شد؟

- نادی را بردم. حالا زنم است.

ادهم دست به غذا دراز کرد و دیگر چیزی نپرسید. حالا تمام هوش و حواس‌اش به بیگم بود. گره سختی بود. نه با دست باز می‌شد و نه با دندان. از کسی حامله شـــده بود که حالا دیگر هیبت‌اش تن دوشاخ را می‌لرزاند، روز به روز ســـاحهٔ قدرتش فراخ‌تر می‌شد. ادهم در این ماجرا حتی اسمی هم از او برده نمی‌توانســـت. پس این لکه برادامن خودش می‌چسبید. همین بدنامی را کم داشـــت. تمام جنجال‌هایش به کنار، اما تاب و توان این یکی

را نداشت. لقمه‌ها از گلویش پایین نمی‌رفت. خدایا! این دیگر چه مصیبتی بود که دامنگیرم شـــد. هر وقت خواستم به یکی خوبی کنم، مجازات شدم. برایش پناه دادم، فرزندش را به آغوشـــش رساندم، اما پاداشم چه شد؟ حالا با این زن بدبخت و بی‌کس چه کنم؟

- علی‌خان به من گفت که بیگم خواهر نادی در خانهٔ توست.

ادهم رو دور داد. یوســـف بود که در گوشش پچ‌پچ می‌کرد. او چرتی زد و گفت:

- بین ما باشـــد. به خواهرش چیزی نگویی. شـــاید به زودی به هرات برود. شـــاید خبر باشی که دو- ســـه هفته‌ای این‌جا در خانهٔ علی‌خان بوده اســـت. همین دو- سه هفته کار را خیلی به‌هم ریخته است. دیگر دوشاخ را برایش قباله هم بدهی ماندنی نیست.

یوسف زود به اشارهٔ ادهم رسید. سرش را چند بار تکان داد، وای وای کرد و نگاهی خشـــم‌آلودی به علی‌خان انداخت. حالا بیگم خواهر زنش بود، با او احساس هم دردی می‌کرد. و علی‌خان که از دسترخوان متنوع و پر غذایش به وجد آمده بود می‌گفت و می‌خندید و بی‌وقفه به همه تعارف می‌کرد:

- بفرمایید! نوش‌جان کنید! ادهم‌خان خیلی پُس‌پُسک نکن! بخور! بخور که راه درازی پیش رو داری باید کمرت را برای برنده شدنم بسته کنی!

ادهم تکه گوشتی برداشت و آن را در هوا نگه‌داشت:

- من که دسترخوان امروزت را نگاه می‌کنم وکیل شدنت نقد است. اگر مثل امروز شکم مردم را چرب کنی بدون بسته شدن کمر من هم وکیل هستی.

با این حرف ادهم همه خندیدند. علی‌خان بادی در غبغبه انداخت و گفت:

- راســـت گفتی ادهم‌خان! این دســـترخوان را به خیر و خوشـــی در قشلاق‌های شما هم هموار می‌کنم و بعد به ولسوالی می‌روم. مردم را که سیر نکردی، دســـت و دل که نداشتی، وکالت هم مزه ندارد. مردم به کنجوس و کنسک رأی نمی‌دهند.

بار دیگر مهمان‌ها خندیدند، ادهم تکه گوشـــتی که برداشته بود واپس بر روی دسترخوان گذاشت و از جایش برخاست:

- من دیگر سیر شدم، اگر اجازه‌ات باشد رخصت می‌شوم.

علی‌خان هم از جایش بلند شد و با تعارف گفت:

- ادهم‌خان! کم خوردی! بنشین قدری میوه هم نوش‌جان کن!

- نه، باید بروم و در فکر کاری که به یخن من انداختی باشم.

علی‌خان همان خنـــده موذیانه‌اش را به رخ ادهم کشـــید. ادهم برای مهمان‌هایی که هنوز با ولع زیادی در لابلای لقمه‌های‌شان گوشت جابه‌جا می‌کردند دســـت بالا کرد و خدا حافظ گفت. تعدادی حتی سری هم برای خدا حافظی بالا نکردند، اما یوسف به پاخاست و نزدیک ادهم رفت:

- تا پیش اسب‌ها با تو می‌روم.

ادهم سری شور داد و نزدیک علی‌خان رفت.

- علی‌خان اگر کاری نداری خدا حافظ!

- دارم! بوجی پوســـتر و عکسی دارم که باید با خود ببری! تعدادی را در قشـــلاقت نصب کن و تعدای را هم به جوان‌ها بده که به قریه‌های دور و نزدیک ببرند. من بالایت خیلی حساب می‌کنم.

ادهم چیزی نگفت. رو به سلطان که قدری دورتر از آن‌ها ایستاده بود کرد و گفت:

- سلطان! عکس‌ها را تسلیم شو که به خیر حرکت است.

ادهم این‌را گفت و بعد از خدا حافظی با علی‌خان به راه افتاد. ســـلیمان هم قدم برداشـــت و خودش را به پدر رساند. در کنار پدر بود، انگار نبود. همه حواسش به سبزک بود. نه به غذا فهمیده بود و نه به گپ‌هایی که زده شـــده بود. روحی در کالبد نداشت. می‌خواست از پدرش اجازه بگیرد و از تنگل به کشمارو برود و ســـبزک را برگرداند، اما پدر چه؟ برایش اجازه می‌داد به سرزمین کین برود؟!

آن‌ها به نزدیک اسب‌ها رسیدند. یوسف ادهم را گوشه کرد:

- ادهم‌خان! چیزی که گفتی درست است؟

ادهم آه جان‌گدازی کشید و گفت:

- درست است یوســـف! خدا خانهٔ این جانور را خراب کند که دختر مردم را برباد کرد. تو از این بابت به خواهرش چیزی نگویی؛ دل می‌اندازد.

- نه، چیزی نمی‌گویم، اما از دلم نمی‌رود. هرچه باشد حالا خواهر زنم است. رستم کشیف به جزایش رسید، این یکی هم می‌رسد.

ادهم زهر خندی زد:

- روز به روز افعی‌تر می‌شود. وکیل که شد دیگر «گِل بیار شتر درست کن» من و تو را مثل قروت می‌خورد. همین‌حالا در فکر تانک و توپ است.

یوسف آهی از سینه کند و گفت:

- خوب ادهم‌خان برو به خیر بروی! گاهی از ما احوالی بگیر! من پاس تو را خیلی دارم؛ بزرگ ما هستی.

- تو هم یوسف‌خان گاهی به ما سری بزن! خوشحال می‌شوم.

تا ادهم گپ‌هایش را با یوســـف زده بود، سلطان بار پوستر را بر سر اسب محکم بسته بود و آمادهٔ حرکت بود. ادهم برسر اسب پرید و گفت:

- یا الله! حرکت کنید، دیر شد.

سلطان هم پا در رکاب گذاشت و بر سر اسب بالا شد و بر روی بوجی پوستر نشست. ادهم به او نگاه کرد و خندید:

- سلطان دو منزله شدی! در سراشیبی‌ها پایین می‌افتی!

بر روی لبان ســـلطان که هنوز هیچ حرکتی نکرده بود و بر سر بوجی این‌ور و آن‌ور می‌رفت خنده‌ای توأم با دلهره نقش بست:

- راست گفتی ادهم‌خان! قربانی این عکس‌های زیر کونم می‌شوم!

ادهم خندهٔ بلندی کرد و بعد به سلیمان که هنوز پا در رکاب نگذاشته بود، نگاه کرد. سیمایش به مرده‌ها می‌مانست. روح در بدن نداشت.

- سلیمان! بالا شو که حرکت است.

سلیمان بر سر اسب بالا نشد. لجام را رها کرد، نزد پدر آمد و با کلمه‌های شکسته‌ای گفت:

- پدر... اگر اجازه‌ات... باشد... به کشمارو می‌روم و سبزک... را برمی‌گردانم.

ادهم قمچینش را بالا کرد و سلیمان یک قدم پس گذاشت:

- پدر لعنت! گردنت را سیاه می‌کنم... زن‌ذلیل بدبخت! به کشمارو نارسیده سوراخ سوراخت می‌کنند. به این حرف‌های علی‌خان دل‌خوش نکن! تو حرف‌های این روباه مکار را باور نکن... چند روز حوصله کن! بگذار سبزک گریه و ناله‌های خود را بکند و سبک شود بعد اگر در دلش جایی داشتی، برمی‌گردد. بالاشو! زود!

سلیمان نگاهی به صورت خشمگین پدر انداخت و بعد چند قدم دیگر هم پس گذاشت؛ سرش را پایین انداخت و به‌سوی اسبش رفت.

●●●

نماز شام را خوانده بودند که ادهم، سلیمان و سلطان به روستا رسیدند. سلطان با بار پوسترش نتوانسته بود سوار بر اسب برود. از اسب پایین شده بود و تمام راه به علی‌خان و پوسترهایش فحش داده بود و پیاده آمده بود. ادهم وقتی مقابل دروازهٔ منزلش رسید به سلطان گفت:

- سلطان! عکس‌ها را به مسجد ببر و همین امشب بچه‌ها را بگو که به در و دیوار قشلاق میخ کنند.

سلطان چشم گفت و به سمت مسجد به راه افتاد و سلیمان لجام اسب پدرش را گرفت و همان‌جا ایستاد. خواست بعد از رفتن پدر اسب‌ها را یکی بعد از دیگری به حویلی ببرد. اما ادهم به حویلی نرفت رو دور داد و به سلیمان گفت:

- خبردار! اگر این‌بار به کشمارو تاخته بودی؛ سرت را خودم جدا

می‌کنم. زمانی که با اندیوال‌هایت بی‌غم‌باش می‌تاختی، گذشـــت. غروق کوه را خودت شکستی. تا دیروز کسی به تو کاری نداشت، اما حالا در این بیابان هزار دشمن داری! کشمارویی‌ها زنده کبابت می‌کنند... فهمیدی؟!

ســـلیمان جوابی نداد. می‌دانست که دیگر زاری و عجز فایده‌ای ندارد. پا پیش گذاشـــت و اســـب پدرش را به حویلی برد. ادهم به دنبال او نگاه کرد و احســـاس کرد که سلیمان دیگر آن جوان چست و غبراق نیست و همچون دیوار پوشالی بر زمین ریخته است و یارای بلند نگه‌داشتن سرش‌را ندارد. قدم‌هایش سســـت و لرزان بودند و شانه‌هایش دولا. ادهم می‌دید که حین رفتن، زانوهای فرزند می‌لرزد. ادهم، وامانده ایستاده بود و به رد فرزند نگاه می‌کرد. ســـلیمان رفته بود، اما او هنوز ســـایهٔ لرزان قدم‌هایش را در هوای خاکســـتری شامگاه می‌دید. نمی‌خواستم پا در جای پای من بگذاری که گذاشتی، نمی‌خواســـتم به درد من مبتلا گردی که گشتی، نمی‌خواستم کمرت را خمیده ببینم که دیدم، نمی‌خواســـتم ناگهانی از آسمان بر زمین بیفتی که افتادی، حالا برو و دردت را بکش! من عمرم را درد کشیدم و آه برنیاوردم. در این کوه تا قدم برداری ســـرت بر سنگ می‌خورد. برو و مرا آرام بگذار! بگذار فکری به حال این زن بی‌نوا کنم.

ادهم هنوز در افکارش غوطه می‌خورد که ســـلیمان برگشت. آمدنش سســـت‌تر از رفتنش بود. کمرش بیشـــتر از پیش خمیده بود و قدم‌هایش لرزان‌تر از قبل. وقتی به کنار اســـب رسید از گردنش گرفت و به نرمی او را از روی پل باریک دم دروازه عبور داد و بعد گذاشـــت تا خودش پا به حویلی بگذارد. اســـب قدم چیده از زیر چوکات دروازه عبور کرد و رفت. ادهم گفت:

- سلیمان!

سلیمان که می‌خواست به دنبال اسب برود، در میان لنگهٔ دروازه ایستاد و به آهســـتگی سرش را دور داد و به پدر نگاه کرد. ادهم نزدیک رفت و

سینه در سینهٔ او ایستاد و از یخنش گرفت.

- سرت را بالا بگیر!

سلیمان تکانی خورد و سرش را بلند کرد.

- به چشم‌های من نگاه کن!

و او نگاهش را از زمین جدا کرد و به چشم‌های پدر دوخت.

- زنت رفت و تو مردی؟! همت داشته باش مرد! سینه‌ات را فراخ بگیر! این اولین سنگی بود که بر سرت خورد. این کوه پر از سنگ است. سنگ‌هایش از خلاصی نیستند. هر روز سنگی بر فرقت می‌خورد. اما نباید بگذاری این سنگ‌ها سرت را بشکنند. گاهی باید با سرت سنگ‌ها را بشکنی؛ فهمیدی؟!

ادهم این‌را گفت، لحظه‌هایی در چشم‌هایش زل زد و بعد یخنش را رها کرد. کمر سلیمان که با کشیدن ادهم راست شده بود دوباره خمید، سرش پایین افتاد و نگاهش بر خاک پیش‌پا میخ شد.

- حالا برو و خودت را در گوشته‌ای کنجُل کن! نمی‌خواهم چشمم به صورت زرد و زارت بیفتد. برو!

سلیمان نرم چرخید و با همان سر پایین افتاده از زیر چوکات دروازه گذشت و رفت، اما هنوز بر روی صُفه پا نگذاشته بود که سبزک را با شال درازش بر روی صُفه دید. کمرش را بسته بود و آمادهٔ رفتن. کجا؟ نمی‌گذارم بروی! پدرت مرده است. کشمیری دیگر نیست. خودت را نالان و سرگردان مکن! مرا بی‌غم بگذار! کشمارویی‌ها تکه تکه‌ات می‌کنند.

- برو! این‌جا ایستاد نشو!

سلیمان تکانی خورد و رو گشتاند. پدرش خشمگین‌تر از قبل بود. به راه افتاد و پا بر روی صُفه گذاشت. دو باره در جایی که سبزک ایستاد بود، نگاه کرد. صُفه خالی بود و آن‌طرف‌تر اسب‌ها سر در آخور. بر سر صُفه بالا شد و ایستاد. انگار می‌خواست در کشمکش احساس و عقل، عقل را مغلوب کند. در این دم آرزو داشت دو باره سبزک را بر روی صُفه ببیند. او را بغل کند و

به اتاق ببرد، اما این بار از مرگ پدرش چیزی نگوید. می‌خواست او را ببرد و بر سرش دستی بکشد و نوازشش کند و اگر دستش می‌خواست برای زدن بالا شود، او را بشکند. می‌خواست به او بگوید که اگر رفتنی به کشمارو باشد با هم می‌روند. می‌خواست وقتی به کشمارو رفتند همه چیز را مو به مو برایش قصه کند. می‌دانست که سبزک گپ‌های او را باور می‌کند. می‌دانست که دوستش دارد. سلیمان دوباره از غرش پدر لرزید.

- برو!

سلیمان لختی چرخید. پدرش که هنوز قمچین در دست داشت به مار زخمی می‌مانست.

- گپ‌هایم در گوشت نخلید؟

- پدر! زدن سبزک قهرمانی نبود، تباهی بود. دلش را آزردم؛ رفت. دل آزرد و رفت. تا او را نکشتند سر قبر مادرش می‌رود و می‌گرید. از من شکوه و از تو گله می‌کند. در مقابل چشم‌های او سر در گوشم کردی و گفتی برو و روی سگی‌ات را برایش نشان بده...

ادهم مانند تکه یخی آب شد. دست‌هایش در پهلو یله شدند و ناگهانی احساس کرد که روح نازخاتون را آزرده است. احساس کرد که نازخاتون وصیتش را پس گرفته است و دیگر در آن دنیا هم وصلتی در کار نیست. احساس کرد که نازخاتون مردتر از او بوده است و آن زن، سری چند گز بلندتر از او داشته است. ای وای! چه شد؟ چه کردم؟ یادگار نازخاتون رفت. دل آزرد و رفت. دلش شکست و رفت! پسرم او را زد؟! نازخاتون رنجید، سبزک رمید؟!

- او را زدی؟

- ها زدم پدر! زدم. دستم را تو بلند کردی. تو گفتی برو و روی سگی‌ات را برایش نشان بده و من هم رفتم و نشان دادم و حالا مثل سگ پشیمانم.

حالا دیگر پدر و پسر شبیه هم بودند. نایی برای ایستادن و رمقی برای رفتن نداشتند. هر دو شبیه هم، نادمِ نادم. پشیمانِ پشیمان.

سلیمان که می‌دید دیگر پدَرش هم حال بهتری از او ندارد آهسته رفت و کنار دیوار صُفه نشست. سرش را میان زانوهایش فرو برد و شروع به اشک ریختن کرد. دل پدر هم نازک شده بود، نازک‌تر از دل فرزند. می‌خواست برود و پهلوی او بنشیند و بگرید. می‌دانست که گریه دل را خالی می‌کند، غم را سبک می‌کند. اما می‌خواست دلش نه خالی باشد و نه سبک. دیگر درد و غم با او عجین شده بودند. با غم‌هایش زنده بود. دیگر هیچ غمی برای او اشکی نداشت. به سلیمان نگاه کرد و با خود گفت: بگذار به حال خودش گریه کند. من دیگر گریه‌هایم را کرده‌ام، حالا اشکی برای ریختن ندارم.

هوا تارک شده بود و نور زرد و ضعیفی که از کلکین کوچک اتاق بیگم به بیرون راه پیدا می‌کرد، ادهم را به‌سویش می‌کشید. باید می‌رفت و با او گپ می‌زد و رفت.

اریکین دود زده‌ای در وسط اتاق گذاشته بود، انگار به دو سکنهٔ دل‌تنگ اتاق نیت بخشیدن نور کافی نداشت، شعله‌اش ته و لرزان بود. بیگم خودش را به دیوار تکیه داده بود. گویی جسمی داشت و روحی نه. حبیب‌الله هم در کنارش با همان بازیچهٔ قراضه‌اش بازی می‌کرد. چند روزی که مادرگم کرده بود بدترین روزهای عمر یک‌ساله‌اش را گذرانده بود و حالا که کنار مادر بود، خودش را باز یافته بود. آغوش مادر دوباره برایش بهشت شده بود. نمی‌خواست دیگر از آن جدا شود. او بازی می‌کرد و مادر با چشم‌های‌تر به صورت فرزند نگاه می‌کرد. وقتی ادهم دروازه را باز کرد بیگم تکانی خورد و پشت از دیوار جدا کرد. نه سلامی نه علیکی. ادهم همان‌جا کنار دروازه نشست:

- بیگم! من خیلی راجع به تو فکر کردم. ظلم بدی در حقت شده است. این افعی که تو را به این روز انداخته است روز به روز قوت می‌گیرد.

مصیبت تو رســـوایی دارد. به پای من ختم می‌شود. یگانه چیزی که به من مانده آبروســـت. من به حق تو خوبی کردم تو را جا دادم، فرزندت را به آغوشت برگردانده‌ام، اما خدا نخواست که بی‌غم باشی. حالا هم نمی‌خواهم به تو راهی نشان دهم. اصلن به عوض تو نمی‌توانم تصمیم بگیرم. فرزندت را بزرگ می‌کنم. به مردم خواهم گفت که حبیب‌الله را به فرزندی گرفته‌ام... قول می‌دهم تا زنده باشـــم خوار نباشد. بعد از مردن من سلیمان او را بزرگ خواهد کرد. ســـلیمان هم پا درجای پای من گذاشته است، از جانب او هم خاطر جمع باش! اما با این مصیبتی که در شکم داری ماندنت را دیگر این‌جا در صلاح نمی‌بینم.

بیگـــم زار به ادهم نگاه کرد و با گلـــوی گرفته‌ای که کلمه‌ها از آن به سختی بیرون می‌آمدند، گفت:

– ادهم‌خان!.. من از تو تا دم خانهٔ خدا راضی‌ام... به من نیکی کردی... خـــدا به تو اجر بدهد... به قول‌هایی هم کـــه از خاطر حبیب‌الله دادی باور دارم... دلم جمع اســـت که این‌جا در کنار تو و سلیمان آدم بدی نمی‌شود. من دیگر هیچ راهی ندارم... تمام دروازه‌ها به رویم بســـته شده اند. امید به بزرگ کردن حبیب‌الله داشتم، نشد. امید داشتم در آغوش من بزرگ شود، نشد... می‌خواستم او را انسان بزرگ کنم، نشد... می‌خواستم به امید او زنده باشم، نشد... مگر با بسته شـــدن همه دروازه‌ها هنوز یک دروازه به رویم باز اســـت، دروازهٔ آن دنیا... ادهم‌خان! مـــن تصمیم را گرفته‌ام... خودم را می‌کشم. مرگ مرا آرام می‌کند... من از روزی که تولد شدم مزهٔ زندگی را نچشیده‌ام... بد بخت بودم... می‌گویند این دوشاخ جرهایی دارد که اگر در آن افتادی آدمیزاد که چه، حتی دســـت پرنده هم به تو نمی‌رسد... می‌روم و خودم را در جری پرت می‌کنم که دیگر کسی نشانی از من نیابد. امشب پهلوی حبیب‌الله می‌خوابم و فردا می‌روم... می‌خواهم وقتی بمیرم بوی او در مشام من باشد. می‌خواهم امشب برای آخرین‌بار به او شیر بدهم و شیرم را

برایش بحل کنم. می‌خواهم تا صبح بالای سرش بنشینم و او را نگاه کنم...

بیگم دیگر تاب نیاورد. هق زد و سینه‌اش محکم تکان خورد و بعد تمام وجودش لرزید. ادهم خرد و خمیر شد، دلش واریخت. طاقت ضجهٔ او را نداشت و اریکین که دیگر تیل خلاص می‌کرد، شعله‌اش را ته کشید و خبر از تیره و تار شدن اتاق داد. ادهم نگاهی به اریکین انداخت و از جایش برخاست، گوشهٔ چشم پاک کرد و تا خواست پا از اتاق بیرون بگذارد بیگم صدا کرد:

- نه، نرو!

ادهم ایستاد و دست در جیب برد، چراغ دستی‌اش را بیرون کرد و روشن کرد. اتاق ناگهانی روشن شد و چشم‌های حبیب‌الله را آزرد.

بیگم، حبیب‌الله را از روی زمین قاپید و بویید و بوسید، دستی برسرش کشید و گفت:

- خدا حافظ حبیب! حبیب تو خدا باشد. من به تو مادری نشدم. مرا از تو گرفتند...

او این را گفت و نزدیک ادهم آمد و حبیب‌الله را در آغوش او رها کرد:

- بگیر ادهم‌خان! او را اول به خدا سپردم و بعد به تو. بگیر! مرا صبحی در کار نیست. می‌خواستم یک شب دیگر هم در کنارش باشم، اما معلوم می‌شود که نصیبم نیست. بگیر و او را ببر!

بیگم این‌را گفت و به‌سوی تاق دوید، چادر سیاهی را برداشت و بر سر انداخت و واپس برگشت:

- ادهم خان! خدا حافظ! حبیب‌الله خدا حافظ!

ادهم مات و مبهوت به بیگم نگاه می‌کرد. دست و پایش بیشتر از پیش سست شده بودند. بگو مگویش را با سلیمان از یاد برده بود. بیگم دم دروازه رسیده بود، می‌خواست از پهلوی آن‌ها بگذرد و برود، اما نتوانست. همان‌جا در کنار آن‌ها ایستاد. لحظه‌های دیگری هم به طفلش نگاه کرد و ناگهان او را به‌سوی خود کشید و صورتش را بوسید. چند بوسهٔ پی‌هم خدا حافظی.

آخرین بوسه‌ها چنان طولانی بودند که نفس ادهم بند آمد. توان نگه داشتن حبیب‌الله را از دست داد. می‌خواست همان‌جا خودش را به دیوار تکیه دهد و بمیرد تا شاهد جدایی مادر و فرزند نباشد. خواست او را واپس به آغوش مادر جابه‌جا کنـــد و بگوید که نه، نرو! فرزندت را بی مادر نکن! اما بیگم دیگر آخرین بوسه‌اش را از فرزند ستانده بود و می‌رفت و رفت. ادهم ماند و بچهٔ سر بغلش. پاهایش سســـتی کردند و یارای ایستادن را از دست داد. همان‌جا در میان لنگهٔ دروازه نشســـت. امـــا حبیب‌الله خودش را به بیرون می‌کشید و دســـتش را به سوی حویلی و به دنبال مادر دراز می‌کرد. ادهم چراغ دســـتی‌اش را در دست‌های کوچک او جابه‌جا کرد و به سختی کمر راست کرد و از جا برخاست، بر روی صفه رفت و در جایی که تا چند لحظه پیش سلیمان نشسته بود، نشســـت. دل تنگ‌تر از همیشه بود. می‌خواست فریاد بزند، می‌خواست نعره بکشد، می‌خواست بر آدم و عالم نفرین بفرستد و بگرید. اشـــک‌هایش شروع به ریختن کرده بودند که ناگهان چشمش به جای خالی اسب سلیمان افتاد، سلیمان هم رفته بود.

#

نشر زریاب منتشر کرده است:

۱. **بوف کور** (رُمان)، صادق هدایت، به اساس نسخهٔ دست‌نویس هدایت
۲. **آغاز یک‌پایان** (تاریخ، خاطره)، عبدالقهار عاصی، به‌کوشش منوچهر فرادیس
۳. **سنگ صبور** (رُمان)، عتیق رحیمی، ترجمهٔ سیامند زندی، به‌کوشش منوچهر فرادیس
٤. **سایه در تاریکی** (مجموعهٔ داستان)، نجیبه ایوبی
٥. **نقش‌لب‌هایت روی لبهٔ استکان** (مجموعهٔ شعر)، بیژن سیامک
٦. **شورشی‌که آدمی‌زاده‌گکان و جانورکان برپا کردند** (رُمان)، ره‌نورد زریاب
۷. **ناتنی** (رُمان) مهدی خلجی
۸. **خداحافظ عاشقی** (رُمان)، منوچهر فرادیس
۹. **تالان** (رُمان)، احمدضیا سیامک هروی

منتشر می‌شود:

۱. **داستان‌ها** (پنج دفتر داستان‌های کوتاه)، ره‌نورد زریاب
۲. راز آهو (رُمان)، نسیم خلیلی
۳. **در کشوری دیگر** (رُمان)، سپوژمی زریاب